

جلد چهارم خاطرات

احمد زیدآبادی

# بندی خانہ رنج و رھایی



تقدیم به خواهرم پروین

و همهٔ زنانی که طبع بزرگ و عزم بلندشان به زندگی شکوه و معنا می دهد.

## توضیح لازم

با آنکه برخی کشورها، اسناد طبقه‌بندی‌شده خود را پس از گذشت دو سه دهه افشا می‌کنند، باعث تأسف است که در کشور ما حتی خاطرات یک شهروند عادی بعد از گذشت حدود ربع قرن از تاریخ وقوع آن، مجوز نشر پیدا نمی‌کند. من برای انتشار این جلد از خاطراتم، تلاش لازم را کردم اما چون نتیجه‌بخش نبود، تصمیم گرفتم همزمان با نمایشگاه کتاب و انتشار خاطرات مرحوم هاشمی از آن برهه، آن را از این طریق، در اختیار مخاطبان عزیز قرار دهم. هدف اصلی این کار، ارائه نوعی آسیب‌شناسی پدیده زندان به منظور انجام اصلاحات ضروری در آن است. امیدوارم از این جهت، بی‌اثر نباشد. این جلد را نیز به سبک سه جلد قبل، کمیک - تراژیک و بدون اغراق نوشته‌ام. با این حال، باید یادآوری کنم آنچه در هفت ماه بازداشت سال ۷۹ بر من گذشت، در مقایسه با دوران بازداشت سال ۸۸ کم و بیش به پیک نیک شباهت داشت! در آخر، از تک تک مخاطبانی که این فایل را دانلود و یا مطالعه می‌کنند، درخواست دارم که معادل بهای یک جلد کتاب را به حساب زیر به نام نویسنده، واریز کنند: **۶۰۳۷۹۹۷۴۵۳۴۶۴۳۲۴**

زنگ خانه نابهنگام به صدا درآمد. چند دقیقه‌ای پس از ساعت شش صبح. روز ۱۷ مرداد سال ۱۳۷۹ بود؛ روزی که در ایران به عنوان روز خبرنگار نامگذاری شده است. قرار بود صبح آن روز در محل انجمن صنفی روزنامه نگاران در بولوار کشاورز به همراه دیگر اعضای هیئت داوری جشنواره مطبوعات، فهرست برندگان بخش مسابقه را نهایی و برای برگزاری مراسم اهدای جوایز در تالار رودکی، معرفی کنیم.

با زنگ نابهنگام اما احساس کردم که مهمانان ناخوانده‌ای به سراغم آمده‌اند. همسر م مهدیه نیز همین احساس را داشت؛ از این روز از برادرش علی که مهمان ما بود خواست که به جای من برای باز کردن در، به ورودی مجتمع برود. علی پس از لحظه‌ای از دم در برگشت و گفت: تعدادی مأمور که می‌گویند از طرف دادسرا آمده‌اند می‌خواهند وارد خانه شوند.

در آن سال، ما در واحد ۴ بلوک بی از مجتمع‌های همشهری واقع در کوچه یاس، بولوار میرزا بابایی در منطقه پونک زندگی می‌کردیم. خانه را از همکار مطبوعاتی آقای فریرزیات اجاره کرده بودیم. در حالی که لباس می‌پوشیدم به علی گفتم: اشکالی ندارد؛ برو بگو بیایند بالا. لحظه‌ای بعد، چند مأمور در حالی که برگه‌ای در دست داشتند در برابر در منزل ظاهر شدند. به برگه دست آنها نظری انداختم. از طرف شعبه ۱۴۱۰ مجتمع ویژه کارکنان دولت صادر و رویش نوشته شده بود: "تفتیش منزل و جلب متهم". به شوخی گفتم: پس سعید مرتضوی شما را فرستاده است!

پیش از هر اقدامی لازم بود ورود مأموران را به دوستان و آشنایان اطلاع دهیم. نخستین کسی که به نظرم رسید امید پارسا نژاد از دوستان نزدیکم بود که در بلوک سی زندگی می‌کرد. همین که شماره خانه امید را گرفتیم، مأموران گوشی را قطع و شماره تلفن منزل امید را یادداشت کردند و یادآور شدند که حق تماس با هیچ جا و هیچ کس را نداریم.

مأموران به سرعت به تفتیش خانه و جمع کردن مدارک، کتاب‌ها، فیش‌های مطالعاتی و آنچه که به نظرشان علامت جرم بود، مشغول شدند. از آنها خواستم که تا آنها در کار جمع‌آوری **وسائیلند**، دوش بگیرم. مخالفت نکردند.

در حمام، صدای مهدیه را می شنیدم که با بغض و خشم، مأموران را نفرین می کرد و می گفت: همانطور که تن بچه های مرا می لرزاند خدا تن بچه هاتان را بلرزاند. مأموران هم که ظاهراً از این نفرین ها به نوعی بیم پیدا کرده بودند طبق معمول می گفتند: ما تقصیر نداریم. ما مأموریم و معذور. اما مهدیه از استدلال "مأمور و معذور" قانع نمی شد و در پاسخ می گفت: این چه نانی است که به زن و بچه خود می دهید؟ به قیمت لرزاندن تن زن و بچه های مردم شکم آنها را سیر می کنید؟ در مقابل، مأموران سکوت کرده بودند و لابد به این می اندیشیدند که ای کاش هر چه سریعتر از سرزنش های این زن محزون که به وجدان آنها چنگ انداخته است، خلاص می شدند.

از حمام که بیرون آمدم، کار جمع آوری فیش ها و کتاب ها هم به پایان رسیده بود. انباری خانه را هم کاویده و چیزی در آنجا پیدا نکرده بودند. برای وسائل ضبط شده، درخواست رسید کردم؛ اما آنها برگه رسید نداشتند و نهایتاً با اصرار من روی ورق پاره ای فهرستی از کتابها، جزوه ها، فیش ها، نوارهای ویدئویی انیمیشن بچه ها و پاسپورت ام را یادداشت کردند و بدون مهر و امضا تحویل دادند. وقت خدا حافظی بود.

خدا حافظی بویژه برای مهدیه یادآور خاطرات تلخ دوران کودکی اش بود. او شش ماهه بود که پدرش را دستگیر کردند و سه ساله بود که مادرش نیز به همین سرنوشت دچار شد. در واقع او هفت سال نخست عمر خود را در فراق پدر و مادر و در پشت درهای این زندان و آن زندان سپری کرده بود.

لحظه غم انگیزی بود. پویا پسر بزرگمان که آن روزها هفت سال داشت، هنوز خواب بود و پارسا پسر سه ساله مان با ورود مأموران از خواب بیدار شده و بدون درکی از آنچه در جریان بود، با پوشکی که به پا داشت، دور خانه می چرخید و هاج و واج به نظر می رسید. پارسا در سه سالگی، کمی تپل با چشم های سیاه و نافذ و چهره ای بسیار **نمکین** بود. او در آن وضعیت، فقط اصرار داشت که وقتی از خانه بیرون رفتم، یادم نرود که از پیاده رو به سمت او در بالکن خانه، دست تکان دهم! او هر روز هنگام رفتن من به دفتر روزنامه همشهری، وارد بالکن خانه می شد و منتظر می ماند تا از داخل کوچه او را ببینم و برایش دست تکان دهم. این عادتش ترک نشدنی بود و حالا هم اصرار داشت که فراموش نشود. مهدیه با اشک و آه و بغض پیش آمد. بی اعتناء به حضور مأموران همدیگر را گرم در بغل گرفتیم، ولی به چشمان هم نگاه نکردیم.

از درآپارتمان که بیرون آمدم، بنز نقره‌ای رنگی حاضر و آماده بود. مرا بلافاصله سوار کردند و به راه افتادند. از شیشه پشت ماشین نگاهی به بالکن خانه‌مان انداختم. پارسا در آنجا منتظر ایستاده بود تا من هنگام گذر از کوچه برایش دست تکان دهم. او چشم به پیاده رودخته بود و طبعاً متوجه بنز نقره‌ای رنگی که به سرعت تیر از آنجا دور شد، توجهی نکرد. صحنه کودک منتظر را هرگز فراموش نکردم.

دو مأمور در دو طرفم و مأمور دیگری روی صندلی جلو با عینک دودی بر چشم، مراقبم بودند و ظاهراً دوجینی از مأموران هم دورادور بر اوضاع نظارت داشتند. راننده بنز نقره‌ای رنگ، لهجه اصفهانی داشت و با سرعتی مانند جت از میان ماشین‌ها ویراژ می‌داد و به پیش می‌تاخت.

ماشین ابتدا وارد اتوبان همت شد و به سمت شرق رفت. بعد وارد پارک وی شد به سمت شمال، اما ناگهان ماشین ایستاد و مأموری که عینک دودی بر چشم داشت، از آینه ماشین شروع به کنکاش دقیق پشت سرمان کرد.

من با بی‌اعتنایی مطلق به کارهای آنها، در آرامشی درونی غرق بودم و عجیب اینکه به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. در واقع اصلِ بازداشت برایم غیر مترقبه نبود که مرا خشمگین یا شوکه کند، اما گمان نمی‌کردم این اتفاق چند ماه پس از توقیف تمام نشریات منتقد رخ دهد؛ یعنی زمانی که من عملاً امکان و ابزاری برای نقد سیاست‌های حکومت نداشتم.

بنز نقره‌ای رنگ بعد از ربع ساعت توقف در حاشیه پارک وی، بار دیگر با همان سرعت سرسام‌آور به راه افتاد. با خود اندیشیدم که به سمت اوین می‌رود تا مرا تحویل زندان دهد. اما از اوین گذشت و به چهارراه پارک وی رفت و بعد وارد مدرس شد. بزرگراه مدرس را با سرعت دیوانه‌واری به سمت جنوب در پیش رفت و پس از گذشتن از خروجی همت، بار دیگر توقف کرد. لحظه‌ای بعد دنده عقب گرفت و باز وارد همت شد از جهت شرق به غرب. با خود گفتم لابد چیزی را در منزل مان جا گذاشته‌اند و می‌خواهند برای برداشتنش برگردند. هنوز در این فکر بودم که دوباره داخل پارک وی پیچیدند. دیگر لازم نبود درباره نیت آنها گمانه‌زنی کنم. آنها ظاهراً دستور داشتند مرا در شهر بگردانند. با خود گفتم؛ مهم نیست؛ فوقش یک سواری رایگان است! اما بیچاره راننده‌هایی که جا به جا مجبور بودند برای عبور بنز نقره‌ای راه باز کنند و به زحمت بیفتند. هر اعتراض

آنها نیز با واکنش تند سرنشینان بنز نقره‌ای روبرو می‌شد به گونه‌ای که دستشان را با تهدید به سمت راننده‌های معترض تکان می‌دادند.

پس از کلی چرخیدن در بزرگراه‌های تهران، سرانجام مرا جلو مجتمع قضایی ویژه کارکنان دولت در خیابان میرعماد پیاده کردند و یک راست پیش سعید مرتضوی رئیس شعبه ۱۴۱۰ بردند.

به محض ورود به دفتر مرتضوی، با رفتار پرخاشگرانه او روبرو شدم. به نظر رسید که قیافه عبوس و بی تفاوت من در خشمگین کردن او بی‌ثمر نبوده است. او همین که چشمش به دو کتاب در باره یهودیت از روزه گارودی و ایزرائل شاهاک از مجموع کتاب‌های جمع آوری شده از منزلمان افتاد، با لهجه غلیظ تفتی‌اش فریاد زد: تو یهودی هستی؟! تو دینت را عوض کرده‌ای؟

آنقدر عاقل و جدی‌اش نیافتم که بخواهم توضیح دهم. آن دو کتاب از قضا علیه صهیونیسم و حتی یهودیت است، لذا خونسردی پیشه کردم و بقیه حرف‌هایش را نادیده گرفتم. واقعیت این است که انتظار رفتاری تا آن اندازه جلف و سبک از یک "قاضی" نداشتم و از این رو بیدرنگ از ذهنم گذشت که: علی‌السلام سلام....! به‌رغم آرامش من، مرتضوی اما از رفتارش دست‌بردار نبود. هر دم موضوعی را پیش می‌کشید. یک بار با اشاره به شماره تلفن منزل امید می‌پرسید: این شماره از کیه که می‌خواستی باهاش تماس بگیری؟ لحظه‌ای دیگر با طعنه می‌گفت: خانه سازمانی هم که از همشهری گرفته‌ای! بعد به نحوی لجاجت‌آمیز تأکید می‌کرد: خانواده خانمت هم که سوابق ضدانقلابی دارند. در لحظه‌ای که این جمله را می‌گفت؛ نگاهش به جزوه‌ای بود که ظاهراً خلاصه‌ای از فعالیت‌های سیاسی و مطبوعاتی مرا گزارش می‌کرد. با نزدیک کردن خود به جزوه، توانستم صفحه نخست آن را که از زیر جلد شفافش قابل خواندن بود، مطالعه کنم.

در آن صفحه، بعد از شرح مختصری از زندگی‌نامه‌ام آمده بود: زیدآبادی داماد حبیب‌الله پیمان دبیر کل گروهک جنبش مسلمانان مبارز است. با دیدن این مطلب، به سعید مرتضوی گفتم: شما حتی نمی‌دانید من داماد کی هستم، آن وقت ادعای اطلاع از همه چیز می‌کنید! از شنیدن این حرف اندکی دستپاچه شد و بلافاصله صفحه نخست جزوه را گند و پاره کرد و دور انداخت.

در همین زمان زنگ تلفن به صدا درآمد. مرتضوی گوشی را برداشت و همینکه صدای آن سوی خط را شناخت به سرعت از جایش بلند شد و ضمن اینکه از شدت خوشحالی دهانش تا بناگوش باز شده بود حالت

نیمه تعظیم به خود گرفت. فکر کردم یک مقام قضایی یا امنیتی بلندپایه آن سوی خط است. مرتضوی با شعف فراوان گفت: بله قربان! همینجاست؛ همین جلو من است!

پس از پایان مکالمه تلفنی، مرتضوی مانند کسی که انرژی تازه‌ای به دست آورده باشد، داد و فریاد را از سر گرفت و گفت: خانمت به مسئولان نظام توهین کرده الان دستور جلبش را صادر می‌کنم. بدون آنکه دستور جلب را جدی بگیرم، پرسیدم: کی گفته که به مسئولان نظام توهین کرده؟ گفت: پیش مأمورای ما توهین کرده. در همین لحظه، راننده بنز نقره‌ای رنگ وارد دفتر شد و مرتضوی از او خواست که استشهادی را تنظیم و امضا کند که همسر من به مسئولان نظام توهین کرده است. راننده هم که ظاهراً علاقه‌ای به این کار نداشت، با لهجه اصفهانی‌اش گفت: این بنده خدا که داخل حمام بود و چیزی نشنید. خانمش هم بنده خدا خیلی ناراحت بود و یک چیزایی گفت.

در اینجا مرتضوی سخن راننده را قطع کرد و با تندی خطاب به او گفت: شما اجازه دادید این بره حمام؟ آگه از آنجا فرار می‌کرد چی؟ بعد هم بدون آنکه منتظر پاسخ راننده بماند، فریاد زد: همین الان دستور جلب خانمش را صادر می‌کنم. او سپس چیزی روی کاغذ نوشت و از دفتر بیرون رفت.

من دستگیری مهدیه را اصلاً جدی نگرفتم و تمام ماجرا را بلوف دانستم تا اینکه بعد از مدتی مرتضوی با موبایلش تماس گرفت و به آن سوی خط گفت: خانم زیدآبادی را دستگیر کردید؟ خب! پس بیارینش بالا!

پس از لحظه‌ای مهدیه با چهره‌ای برافروخته و خشمگین در آستانه در ظاهر شد. با دیدن مهدیه نگرانی عمیقی به درون‌ام راه یافت. با خود فکر کردم پس سرنوشت بچه‌ها مان چه می‌شود؟ چهره نگرانم اما گویا بر خشم مهدیه افزود و او توفان خشمش را متوجه مرتضوی کرد. بر سر او فریاد زد و گفت: شوهر من جز حق و حقیقت چیزی نگفته، برای چه دستگیرش کرده‌اید؟ او سپس فریاد کنان گفت: من چریک زاده‌ام، از چیزی نمی‌ترسم، پدرتان را در می‌آورم!

مرتضوی قدری ترسیده بود و نمی‌دانست چه کند. من کم کم متوجه شدم که مهدیه دستگیر نشده، بلکه به همراه پارسا و مادرش عفت خانم برای اطلاع از وضعیت‌ام خودش به آنجا آمده و مرتضوی برای به هراس انداختن من، بازداشت او را صحنه‌سازی کرده است. سعی کردم مهدیه را آرام کنم. او گفت که به علت دیدن



سیمای نگران و افسرده من خشمگین شده است. توضیح دادم که این حالت به صحنه سازی مرتضوی در باره بازداشت او مربوط بوده است.

در این میان پارسا هم که به همراه مهدیه وارد دفتر مرتضوی شده بود، مات و مبهوت، از آنچه اطرافش می گذشت سردر نمی آورد. از مهدیه خواستم که بچه را از این صحنه دور کند و چون وقت برگشت پویا از مدرسه است؛ به خانه برگردد. آنها از دفتر مرتضوی به طبقه همکف رفتند. سپس به دستور مرتضوی، مرا به اتاقی هدایت کردند که جز دو صندلی در آن یافت نمی شد و یک پسر جوان هم در آنجا روی صندلی نشسته بود و چشم از من بر نمی داشت.

مأمور جوان، آدم بیخ و ترشروبی بود و ظاهراً از شغلش رضایت کامل داشت، شغلی که من یک بار برای باز کردن در صحبت با او، کسالت بار توصیفش کردم، اما او با افتخار گفت: اصلاً هم کسالت بار نیست و خیلی هم خوب است!

پس از گذشت حدود یک ساعت از حضور در آن اتاق به واقع کسالت بار، مأمور جوان خارج و فردی در آستانه میان سالی، وارد شد. برخورد شخص تازه وارد هیچ چیز آزار دهنده ای نداشت و تون صدا و رنگ تیره و **پیشانی** بلند و عینک به نسبت بزرگش، هیچکدام تاثیری نامطبوع بر طرف مقابل نمی گذاشت.

او پرسید؛ تفهیم اتهام شدی؟ پاسخ دادم: مرتضوی چیزهایی گفت اما متوجه تفهیم اتهام نشدم. و بلافاصله اضافه کردم: هیچ فکر و عقیده و سخنی نمی تواند موضوع جرم تلقی شود و فقط عمل است که قابلیت مجرمانه دارد. این جمله که در واقع از اسپینوزا بود، گویا برایش غافلگیر کننده بود، زیرا تلاش کرد تا به آن پاسخی دهد، اما چون در ذهنش چیزی نیافت، لبخندی سرد بر لبانش نشست.

او حدود ساعت ۳ بعد از ظهر از اتاق بیرون رفت و مأمور جوان، با دو ساندویچ بزرگ و دو نوشابه بازگشت. پرسیدم: اینها را خودتان خریده اید؟ با اندکی مکث و تردید پاسخ مثبت داد و به گونه ای که گویی پول ساندویچ ها را از جیبش پرداخت کرده است، شروع به خوردن یکی از آنها کرد. تصور کردم که اوضاع ظاهراً کمی بهتر شده است که به فکر ناهار متهم هم هستند!

ساعتی به سکوت مطلق گذشت تا سرانجام مرا از مجتمع قضایی پایین آوردند و به سمت بنز نقره‌ای رنگ بردند. فکر کردم؛ دوباره می‌خواهند مرا در خیابان‌ها بچرخانند؟ به مرتضوی اعتراض کرده بودم؛ چرا مرا در بزرگراه‌ها چرخانده‌اند؟ با لحنی تمسخرآمیز گفته بود؛ حالا خیلی برای زندان رفتن عجله داری؟

در خیابان میرعماد هنگامی که مرا به سمت بنز نقره‌ای رنگ بردند، خبری از مهدیه و پارسا و عفت خانم نبود؛ اما امید پارسا نژاد را دیدم که منتظر ایستاده بود. امید همین که مرا دید به طرفم آمد. در دستش دسته‌ای پول بود که مهدیه داده بود. مأموران خواستند جلویش را بگیرند اما یکی از آنها گفت: اشکالی ندارد می‌تواند پول‌ها را بدهد. وقتی پول را به دستم داد، پرسید؛ ساندویچ‌هایی را که فرستادم، خوردی؟... امید با اندوهی عمیق سوار شدن مرا به بنز نقره‌ای نظاره کرد. نمی‌توانست لبخند بزند، من اما به گمانم لبخند به لب داشتم.

بنز نقره‌ای دوباره با همان سرعت جنون‌آمیز به راه افتاد و خیابان‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت تا اینکه در پارک‌وی روبروی شهر بازی هنگامی که می‌خواست به سمت اوین بپیچد، ناگهان خراب شد و از حرکت ایستاد. خراب شدن ماشین، احساس اقتداری را که تا آن لحظه مأموران از طریق سرعت سرسام‌آور رانندگی نشان داده بودند، به کلی درهم شکست. آنها با سرافکندگی آشکاری از این پیشامد عصبانی بودند و از شدت عصبانیت، چند بار هم به ماشین لگد زدند؛ بخصوص پس از آنکه با بالا زدن کاپوت و جابجایی سیم‌ها نتوانستند آن را روشن کنند.

من با لحن شیطنت‌آمیزی گفتم: از اینجا تا زندان راه درازی نیست، می‌توانیم تا آنجا پیاده برویم چون آفتاب در حال غروب است! مأمور عینک آفتابی در جواب گفت: اگر درست نشود که می‌اندازیمش تو چاه! پس از کلی معطلی ماشین سرانجام روشن شد و به حرکت درآمد، اما درست در ته گودی دره‌ی منتهی به زندان اوین، دوباره خاموش شد. توقف ماشین در قعر آن راه باریکه، همراه با یک روزنامه‌نگار بازداشتی، امری خطرناک بود. هر راننده‌ای رد می‌شد با بیرون آوردن سرش از پنجره‌ی ماشین به نحوی اعتراض می‌کرد. اعتراض آنها، با تکان دادن تهدیدآمیز دست و ناسزایی تند توسط مأموران، پاسخ داده می‌شد. در این میان، اعتراض فردی با لباس نیروی انتظامی از بقیه راننده‌ها شدیدتر و واکنش مأموران به او هم تندتر بود. چون امیدی به روشن شدن ماشین نبود، مأموران به حرفم گوش کردند و باقیمانده‌ی راه را پیاده رفتیم.

همین که از در زندان وارد شدیم؛ چند زندانی معمم از بند ویژه روحانیت در حال اعزام به مرخصی بودند. یکی از آنها قوی هیکل و تنومند و یکی هم کوتاه و لاغر اندام بود. لاغر کوتاه قد را فوراً شناختم و با او از در گفتگو در آمدم. پرسیدم؛ شیخ حالتان چطور است؟ تبسمی بر لب آورد و دستش را به سمت قلبش برد و گفت که در آنجا احساس ناراحتی می کند. او را در سال ۵۶ دیده بودم، هنگامی که در سیرجان تبعید بود و شب ها در مسجد صاحب الزمان سخنرانی می کرد. من در سن ۱۲ سالگی شیخ علی تهرانی را در سیرجان دیده و پای منبرش نشسته بودم. شیخ به علت سخنرانی های مسأله دارش از سیرجان به سقز تبعید شد.

مشغول گفتگو با شیخ علی بودم که در زندان باز و روحانی دیگری بی عبا و عمامه از بیرون وارد شد. او را برای بازجویی به محل دادگاه ویژه روحانیت برده و حالا بازگردانده بودند. او همین که مرا دید با شگفتی فراوان گفت؛ شما اینجا چه می کنید؟ با لبخند گفتم؛ مگر دو روز پیش به شما نگفتم که یا اینها بی کارشان می روند و شما آزاد می شوید و یا اینکه اوضاع خرابتر می شود و ما هم می آییم پیش شما! حسن یوسفی اشکوری از این حرف خنده اش گرفت. او دو روز پیش از من در ۱۵ مرداد پس از بازگشت از سفر آلمان به اتهام شرکت در کنفرانس برلین دستگیر شده بود. از یوسفی حالش را پرسیدم؛ با صدایی محزون گفت که شب اول او را به زندان عمومی برده اند اما بعد به انفرادی انتقال داده اند.

هنگامی که مشغول گفتگو با شیخ علی تهرانی و یوسفی اشکوری بودم، یکی از زندانبانان با تشر خطاب به من گفت؛ اگر تازه واردی به نفع نیست که این همه حرف بزنی! یوسفی مانع پاسخم به او شد و گفت؛ چیزی نگو، ما باید این دوره را با آرامش و صبوری به پایان برسانیم. در این میان، یوسفی را پس از ثبت مشخصاتش در دفتری، به داخل زندان بردند. شیخ علی و همراهانش نیز پس از طی تشریفات مختصری از زندان بیرون رفتند و کار ثبت مشخصات و بازرسی وسایل من هم به پایان رسید. مأمورانی که از صبح همراهم بودند، یکی پس از دیگری جلو آمدند و خدا حافظی کردند. خدا حافظی مأمور عینک دودی اما به گونه ای دیگر بود. او پیش آمد و ضمن بیان القابی در توصیف من گفت: نمی دانم شما چه کرده اید و چه اعتقادی دارید، اما صحنه صبح در منزلتان و تأثر همسران مرا خیلی ناراحت کرد؛ خواهش می کنم ما را ببخشید؛ ما تقصیر نداریم!

سپس مرا وارد حیاط زندان کردند. ساختمان اداری زندان در بخش غربی آن میان چنارهای سر به آسمان کشیده، کم و بیش نمایان بود. مرا به بخش انگشت نگاری بردند که دو - سه اتاقک تو در تو بی قواره را شامل

می شد... معطلی برای انگشت‌نگاری که سبب جوهری شدن تمام سرانگشت‌هایم شد، بیش از اندازه بود و تا غروب آفتاب بی دلیل طول کشید. دم‌دمای غروب مینی‌بوسِ آبی رنگِ قراضه‌ای پیدا شد که راننده‌اش یکی از زندانیان بود. سربازی مرا به سمت مینی‌بوس هدایت کرد و هر دو سوار شدیم. مینی‌بوس از دروازه بزرگی عبور کرد و پیچ به نسبت تند و شیب‌داری را پشت سر گذاشت. وقتی جلو در بزرگ دیگری رسیدیم راننده، ماشین را نگه داشت و نگاهی به برگه دست سرباز کرد. در برگه که من نیز توانستم زیر چشمی آن را ببینم؛ نوشته بود: ممنوع‌الملاقات، ممنوع‌التلفن، انفرادی تا اطلاع ثانوی!

راننده رو به من کرد و گفت: مگر چه کرده‌ای که این همه برایت تدارک دیده‌اند؟ گفتم: هیچی، مطلب نوشته‌ام و سخنرانی کرده‌ام! به همراه سرباز پیاده شدم. سرباز زنگ در بزرگ را به صدا در آورد و لحظه‌ای بعد مأموری آن را باز کرد. از حیاط کوچک گل‌کاری شده‌ای عبور کردیم و وارد راهرو تنگ و تاریکی شدیم. آنگاه به در آهنی عبوسی رسیدیم که رویش نوشته شده بود: اینجا ۲۴۰ است، فقط سکوت!

هنگامی که از پله‌های بند ۲۴۰ بالا رفتیم، افسر نگهبان برای تحویل گرفتیم؛ پایین آمد. او ابروهای پریشانی داشت و قیافه‌اش در نگاه اول، زمخت و غیردوستانه به نظر می‌رسید. در همین لحظه یوسفی اشکوری نیز به همراه سربازی از راه رسید و برای یک لحظه با هم روبرو شدیم. روبرو شدن ما، سربازها و افسر نگهبان را سراسیمه و دستپاچه کرد. ظاهراً برای پیشگیری از چنین رویدادی، کلی برنامه‌ریزی کرده بودند، اما سهل‌انگاری سربازها همه آن برنامه‌ریزی‌ها را نقش بر آب کرد. دهان گشودم که چیزی به یوسفی بگویم، اما به سرعت از هم دورمان کردند.

مرا به طبقه سوم بند ۲۴۰ بردند. افسر نگهبان که به خلاف تصور ابتدایی، آدم بسیار مهربان و متشخصی بود، از یک زندانی افغان که مسئول خدمات بود، خواست سلولی را در ضلع شمالی بند برایم تمیز کند و دو پتوی سربازی نو بیاورد.

تصورم از سلول انفرادی تا آن زمان، همان بود که در فیلم‌های آمریکایی دیده بودم. اتاقکی با یک تخت‌خواب در گوشه‌اش، دارای نور و فضای کم و بیش مناسب و دری نرده‌ای که از پشت میله‌های آن می‌توان راهرو را دید. سلولی که در آن حبس شدم اما شباهتی به سلول خیالی‌ام نداشت. فضایی با دیوارهای بتونی بسیار ضخیم، مساحتی کمتر از پنج متر مربع، موکت مندرس و کثیفی در یک گوشه‌اش، روشویی و فلز گلدان‌مانندی به

عنوان توالف فرنگی در گوشه دیگرش، با درآهنی کلفت و پرس و صدایی که یک دریچه کوچک در وسطش خودنمایی می‌کرد. این دریچه از بیرون باز و بسته می‌شد.

سلول، پنجره‌ای هم به سمت هواخوری داشت و شبکه‌ای از قطعات فلزی پهن به صورت مورب آن را پوشانده بود، به طوری که اگر روبروی آن قرار می‌گرفتی، بیرون مطلقاً دیده نمی‌شد. افزون بر این، چسبیده به دیوار سلول، لوله فلزی قطوری که به صورت "یو" طراحی شده بود، گرمای سلول در فصول سرد را تأمین می‌کرد. پس از استقرار در سلول، به اندیشه فرورفتم تا ذهنم را بر روی نوع تقابلیم با آنچه در انتظارم بود، متمرکز کنم. در همان ابتدای ورود به زندان، متوجه شدم آنچه می‌تواند فرد بازداشتی را از پا درآورد، اضطراب و دلهره است. با اندکی تعمق، پی بردم که اضطراب زندانی ناشی از نامشخص بودن سرنوشتی است که در انتظار اوست. به عبارت دیگر، فرد بازداشت شده به دلیل آنکه نمی‌داند با او چه برخوردی خواهد شد و بخصوص از بیم احتمال شکنجه و رفتارهای زجرآور، دچار اضطراب دائمی می‌شود و این اضطراب به تدریج او را عصبی و ضعیف کرده و از پا در می‌آورد. بر این اساس، وقتی که رفتار سعید مرتضوی و دستوراتی که برای دستگیری‌ام به مأموران داده بود، در ذهنم مرور کردم، پی بردم که همه این کارها به منظور ایجاد استرس و دلهره و فشار روانی بوده است.

با خود اندیشیدم که نباید اسیر اضطراب شوم، مگر از آنها چه کاری ساخته است؟ حداکثر این است که می‌تواند اعدام کنند. خب! نباید از این تصور دچار وحشت و اضطراب شوم. اگر آدمی از مرگ نهراسد؛ از هیچ چیز دیگر هم نخواهد هراسید. باز به خود گفتم؛ شاید پیش از اعدام، شکنجه هم بکنند، اما این هم نباید مایه اضطراب شود، زیرا کسی که می‌میرد، اگر تجربه شکنجه شدن را هم داشته باشد، غنی‌تر زندگی کرده است!

با این منطق یعنی پذیرش حداکثر خطری که تهدیدم می‌کرد، خود را از وسوسه اضطراب، رها ساختم. فکر کردن به سرنوشت خانواده و اندوه و رنجی که آنها به ویژه زن و فرزندان متحمل می‌شوند، به همان اندازه نگرانی از شکنجه و مرگ، می‌تواند دردآور و استرس‌زا باشد. در این باره با خود اندیشیدم؛ آیا هنگام آزادی به واقع این من بودم که خانواده‌ام را از رنج و اندوه و یا خطرات گوناگون حفظ می‌کردم؟ این بود که از خداوند خواستم حامی و نگهدار خانواده‌ام باشد و ذهن مرا از دغدغه آنان رها سازد.

در این اندیشه‌ها بودم که در سلول باز شد. افسر نگهبان داخل سلول آمد. او خود را معرفی کرد و گفت در چارچوب مقررات حبس انفرادی هر کاری که از دستش ساخته باشد، برایم انجام می‌دهد. از او خواستم که برایم کتاب بیاورد، کتاب ممنوع بود، اما طبق مقررات، هر زندانی در سلول انفرادی می‌توانست یک جلد قرآن و مفاتیح داشته باشد. آن دورا برایم آورد. یک نهج البلاغه هم خواستم. اندکی مکث کرد، سپس شتابان رفت و لحظه‌ای بعد با نهج البلاغه‌ای در دست برگشت. گویا مقرراتی که از آن سخن می‌گفت؛ در آن بخش خاص چندان هم آهین نبود!

سلول من در طبقه سوم بند ۲۴۰ بود. این طبقه و همچنین طبقه دوم بند در اختیار مدیریت زندان اوین قرار داشت و معمولاً زندانیانی را که در بندهای عمومی مرتکب جرم و خلافی می‌شدند به منظور تنبیه، از یک هفته تا یک ماه در سلول‌های انفرادی این بند نگهداری می‌کردند. از این رو، سلول‌های روبرو و کناری‌ام پر از مجرمان شرارتی و قتلی بود که دوران تنبیه خود را می‌گذراندند. آنها اغلب به علت فشار ناشی از تنگنای سلول انفرادی و یا خماری کشنده عدم دسترسی به مواد مخدر، در هر لحظه‌ای از شب و روز و بخصوص نیمه‌شب‌ها، طاقت و تحمل خود را از دست می‌دادند و ضمن نثار فحش‌های رکیک به عالم و آدم، با تمام قوایشان به در فلزی سلول می‌کوبیدند و دوزخی از سر و صداهای نابهنجار به پا می‌کردند. در چنین فضایی چند ساعت خواب ممتد نیز امکان نداشت چه رسد به خواب خوش و راحت! رؤیاهای شبانه نیز در چنین وضعیتی به کابوس بیشتر شبیه بود به طوری یک شب خواب دیدم:

سنگ سفیدی در وسط محوطه‌ای باز قرار دارد و مرده‌ها را به نوبت روی آن می‌شویند. مرده‌ها به صورت زنده، در صفی طولانی به انتظار ایستاده بودند تا نوبت شستن شان فرا رسد. یکی از این مرده‌ها که در صف انتظار بود، من بودم. از آشنایانم مهدیه و امید در آنجا حضور داشتند و رفتارشان هم بسیار عادی بود. من ضمن حفظ نوبتم، از صف بیرون آمدم و با آنها مشغول گفتگو شدم. سرانجام نوبتم رسید. مرا شستند، کفن کردند و در قبر گذاشتند، اما همینکه خواستند سنگی را روی قبر بگذارند به اعتراض از جا برخاستم و گفتم: من هنوز جوانم، بچه‌هایم کوچکنند، نمی‌خواهم بمیرم! در این لحظه از خواب پریدم. حس ناخوشایندی داشتم، اما به یاد آوردم که معروف است خواب مرگ تعبیر بدی ندارد. حس ناخوشایند را از خود دور کردم و گمان بردم که شاید علت این خواب، گذاشتن نهج البلاغه به جای بالش زیر سرم بوده است!

دو سه روزی گذشت تا اینکه یک روز صبح دو سرباز در سلول را باز کردند و خواستند که لباس بپوشم و همراهشان بروم. دم در ۲۴۰ مرا سوار پیکان کردند و از پیچی که حالا دیگر می دانستم به "پیچ توبه" معروف است، گذشتند، در آهنی بزرگ را هم پشت سر گذاشتند و آنگاه به چپ پیچیدند و جلو در بزرگ دیگری که کنارش در کوچکی هم بود، پیاده کردند. زنگ در کوچک را زدند. مدتی طول کشید تا در باز شد. کسی که در را باز کرد خودش را به تندی کنار کشید تا او را نبینم. وارد راهرو ساختمانی به نسبت تاریک و دلگیر شدم. صدایی آمد که به اتاق سمت چپ بروم. در اتاق یک میز و صندلی در یک سمت و صندلی دسته داری در سمت دیگر بود.

روی صندلی دسته دار نشستم. خبری نبود. باید انتظار می کشیدم. به خود گفتم این هم یکی از همان راه‌های ایجاد دلشوره و اضطراب است، پس بهتر است که آرام و خونسرد به آنچه که دوست دارم بیندیشم و به خدا اندیشیدم. سرانجام سر و کله بازجو پیدا شد. همان کسی بود که در دفتر مرتضوی دیده بودم. قیافه و تون صدایش آزاردهنده نبود. سر صحبت را باز کرد و گفت: داشتی به راه خیلی خطرناکی کشیده می شدی که ما دخالت کردیم و می خواهیم نجات دهیم!

در همان حالی که به سخنان بازجو گوش می دادم در فکر تدوین استراتژی در مورد چگونگی مواجهه با امر بازجویی بودم و در ضمن، توصیه‌های دوستانی را که تجربه زندان داشتند، در خاطرم مرور کردم. محمد آقا پدر مهدیه به من گفته بود که تحلیل فرد در زندان نباید عوض شود. متهم با همان تحلیلی که وارد زندان شده، باید از آن خارج شود. معنای این حرف این بود که زندانی نباید ذهن خود را به روی اطلاعاتی که بازجوها تلاش می کنند در محیط بسته به او القاء کنند، باز بگذارد، زیرا این اطلاعات یک طرفه و مغشوش و نادرست، ممکن است به تدریج اثر بگذارد و تحلیل زندانی را عوض و در نهایت به بریدن او کمک کند.

پس در گام نخست، ذهنم را بر روی هر اطلاعاتی که ممکن بود بازجو به منظور تغییر نگاه و تحلیل در اختیارم بگذارد، به طور کامل بستم. عباس عبدی هم تأکید کرده بود که در هیچ شرایطی نباید فراموش شود که شخص آن سوی میز، هیچ قصدی جز برای به زانو در آوردن شما ندارد و هر چه گفت و هر کار کرد، نباید سر سوزنی به او اعتماد کرد.

بنابراین در گام دوم، این گفته را که "همواره باید به بازجویی اعتماد بود" نیز در ذهنم تثبیت کردم. از این رو، از همان ابتدا کاملاً رسمی، سرد و جدی در برابر بازجو ظاهر شدم. بدین ترتیب، استراتژی ام در بازجویی برایم روشن شد و آن اینکه به هیچ قیمتی نباید تسلیم اراده بازجویان شوم. با این حال، در همان لحظه به ضرورت انعطاف در تاکتیک‌ها اندیشیدم.

برای نمونه، درباره اینکه لباس زندان بپوشم یا نپوشم، به پرسش‌های خارج از روال مقررات قانونی پاسخ بدهم یا ندهم و اینکه در بازجویی‌ها تهاجمی برخورد کنم یا با خونسردی به دفاع پردازم، نوعی انعطاف تاکتیکی را کارآمدتر تصور کردم. به نظرم سرسختی و انعطاف ناپذیری در این امور تاکتیکی می‌توانست انرژی ام را تحلیل ببرد و در نهایت، به هدف اصلی یعنی استراتژی ام که حفظ مواضع پیش از زندان و تسلیم نشدن در مقابل بازجوها بود، آسیب رساند. بدین ترتیب، نوع به خصوصی از جدال بین من و بازجو آغاز شد.

برای جلسه دوم بازجویی، سربازها یک دست لباس زندان در جلوی سلول تحویلیم دادند و درخواست کردند که آن را بپوشم. با بی‌اعتنایی پوشیدم. در این جلسه، بازجو که تلنباری از نوشته‌های مرا در پوشه‌ای روی میزش گذاشته بود و برخی از جملات آنها را با ماژیک زرد مشخص کرده بود، با مقداری غر و لند پرسید: تو چرا نسخه‌ای از کارهایت را آرشیو نکرده بودی؟ پاسخ دادم: نیازی به این کار نبود! با لحنی اعتراض آمیز گفت: چطور نیازی به این کار نبود؟ گفتم: ما مستأجریم و نمی‌توانیم انبوهی از کاغذ را هر سال اینور و آنور بکشانیم، در ضمن، بچه‌هایم هم هیچ کاغذی را سالم نمی‌گذارند!

ظاهراً آنها به امید یافتن آرشیو کاملی از مجموعه آثار نوشتاری و گفتاری ام، منزل مان را تفتیش کرده بودند و چون در آنجا آرشیوی پیدا نشده بود، مجبور شده بودند از بین روزنامه‌ها و مجلات مختلف، آرشیو ناقصی سرهم کنند و از این بابت سخت خشمگین به نظر می‌رسیدند. مهمتر آنکه، متن هیچ کدام از سخنرانی‌های مرا نداشتند و به همین علت، بازجو درخواست کرد که فهرست کامل سخنرانی‌های خود را در دانشگاه‌های مختلف کشور و زمان دقیق آنها را بنویسم تا بلکه بتوانند نوار آنها را به دست آورند. فهرست بخشی از بی‌اهمیت‌ترین آنها را برایشان نوشتم.

در واقع، من هیچ کاری که طبق قوانین جمهوری اسلامی "جرم" تلقی شود، انجام نداده بودم، اما بازجو چندان در پی کشف جرم نبود، بلکه تلاش می‌کرد تا انتقاد من از نهادهای مختلف را به مثابه جرم به من



بقبولاند. وقتی به بند برگشتم پی بردم که مسعود بهنود، ابراهیم نبوی و محمد قوچانی هم دستگیر شده‌اند، اما متوجه نشدم که در کجا نگهداری می‌شوند.

در داخل بند، گاهی اوقات افسر نگهبان به منظور عوض شدن هوا، دریچه سلول را باز می‌کرد و بدین وسیله زندانیان روبروی هم می‌توانستند با هم گفتگو کنند. زندانی سلول روبروی من چنان شرارتی از چهره‌اش می‌بارید که پس از یک بار گفتگو با او، ترجیح دادم نگهبان دیگر دریچه سلولم را باز نکند. این زندانی که نگاهش برایم آزاردهنده بود، وقتی پی برد سیاسی هستم، در صدد برآمد خود را شاهد اعدام‌های سال ۶۷ نشان دهد، اما در حرف‌هایش نکته تازه‌ای نبود و واقعاً عطایش به لقایش نمی‌ارزید.

در بین سر و صداهای سرسام‌آور شبانه، یک شب ناگهان صدای نوحه بلند و حزینی در راهرو بند پیچید. نوحه‌خوان در حد مداحان حرفه‌ای و حتی خوش‌صداتر از اغلب آنها بود. با بلند شدن صدای او سکوت بی‌مانندی بر سراسر بند حکمفرما شد. با خود فکر کردم که احتمالاً این از برنامه‌های سازمان زندان‌ها برای تاثیرگذاری بر زندانیان است، اما صدای نوحه دیری نپایید و اصرار همراه با التماس زندانیان بزهکار برای ادامه نوحه‌سرایی راه به جایی نبرد. فردا از نگهبان‌ها ماجرای نوحه‌خوانی را پرسیدم.

مشخص شد که نوحه‌خوان، از زندانیان متهم به کلاهبرداری است که در بند عمومی نگهداری می‌شود، اما از آنجا که دارای حق تردد در بندهای مختلف زندان است هر از گاهی به همراه مراقبان بندهای دیگر، به ۲۴۰ هم سر می‌زند و اگر سر حال باشد گلبانگی هم سر می‌دهد. یک نگهبان چنانکه گویی رازی را با من در میان می‌گذارد، زیر گوشم آهسته گفت؛ اسمش "ح" است، برادر همان...! گفتم؛ صدایش که از برادرش بهتر است!

پس از یک هفته حبس در طبقه سوم بند ۲۴۰ شامگاهان، افسر نگهبان در سلول را باز کرد و گفت: وسائلت را جمع کن منتقل می‌شوی. با این تصور که به بند عمومی منتقل می‌شوم، خوراکی‌ها و کاسه و بشقابی را که دو روز قبل در همین بند از نگهبانی که با گاری دستی، برخی اقلام مجاز را می‌فروخت، خریده بودم، به افسر نگهبان دادم تا به زندانیان بی‌بضاعت بدهد. درست بعد از این اقدام سخاوتمندانه، از افسر نگهبان پرسیدم، کجا منتقل می‌شوم و او پاسخ داد: طبقه همکف همین بند! او توضیح داد که طبقه همکف، خارج از کنترل

مدیریت زندان است و در واقع تحت نظر مستقیم دادستانی و یا نهادهای امنیتی است، از این رو، محدودیت‌هایش بسیار و ارتباط‌گیری مشکل است. او در عین حال تأکید کرد که آنجا کمی تمیزتر است.

از افسر نگهبان خواستم که اگر ممکن است، پیش از رفتن، یوسفی اشکوری را در سلولش ملاقات کنم. او هم خطر این کار را به جان خرید، در سلول یوسفی را باز کرد و خودش به جلو بند دوید تا مراقب باشد کسی وارد نشود.

وارد سلول یوسفی اشکوری شدم. باطمینان مشغول نماز مغرب بود. شتابی برای تمام کردن نماز به خرج نداد تا اینکه من به سخن آمدم و گفتم: حاج آقا! وقت تنگ است. با شنیدن این جمله یوسفی عجله کرد و پس از پایان نمازش به سرعت بلند شد و با اشتیاق دو آشنایی که گویی پس از سال‌ها به هم رسیده باشند، همدیگر را در آغوش کشیدیم. گفتم؛ مرا به طبقه پایین منتقل می‌کنند. تصور کرده بود مرا به سلول او انتقال داده‌اند تا همسلولی باشیم. با اشاره به توالت فرنگی، گفتم که این سلول‌ها جای دو نفر نیست!

حاج آقا ظاهراً با خانواده ملاقات کرده بود و مقداری میوه در سلولش داشت. اصرار داشت بخشی از میوه‌ها را با خود ببرم؛ اما افسر نگهبان از راه رسید و ضمن اصرار بر عجله کردن ما گفت که بردن میوه‌ها به طبقه همکف امکان‌پذیر نیست. سرانجام از یوسفی جدا شدم، از افسر نگهبان تشکر کردم و به همراه دو سرباز به طبقه همکف رفتم. در طبقه همکف، مراقب مسنی هم به دو سرباز پیوست و مرا به سمت سلولم هدایت کرد. مراقب مسن که نامش حاج علی بود، از من خواست که ساک حاوی وسائلم را بیرون سلول بگذارم و حتی بند کفش‌هایم را باز کنم و به درون سلول نبرم. با آرامش و لبخند به او گفتم؛ نگهبانان بالا از شما مهربان‌تر بودند! حاج علی در جوابم سه بار تکرار کرد: من شرمنده اخلاق هستم! به نظر آمد این جمله را از صمیم قلب می‌گوید.

سالن همکف، ساکت و آرام بود و غیر از سلول من، جلوسه سلول دیگر، دو سلول شمالی و یک سلول جنوبی، سه ساک حاوی وسایل ضروری و مجاز در زندان، دیده می‌شد. باقی سلول‌ها خالی به نظر می‌رسید. سلول جدید از نظر اندازه و تجهیزات هیچ تفاوتی با سلول بالا نداشت، اما درش ضخیم‌تر بود و به جای دریچه، یک چشمی روی آن تعبیه شده بود. این سلول در عین حال تمیزتر از سلول بالا بود، اما به شدت بوی کهنگی و نا می‌داد و این بومشام را می‌آزرد.

به تدریج بی بردم که سه نفر همبندی دیگر، مسعود بهنود، ابراهیم نبوی و محمد قوچانی هستند، اما همه چیز طوری ترتیب داده شده بود که ما به هیچوجه با هم روبرو نشویم. در واقع، صبح هر روز، مرد میان‌سالی به نام فرهنگی زنگ بند ۲۴۰ را به صدا در می‌آورد و یکی از ما چهار تن را با پیکان سفید رنگش به محل بازجویی می‌برد و پس از پایان بازجویی برمی‌گرداند. هر کدام روزی ربع ساعت نیز هواخوری داشتیم. حاج‌علی و مراقب جوان دیگری که چشمانی لوچ داشت و به نظرم رسید باید تازه کار باشد، طبق شیفت کاری‌شان که یک روز در میان بود، به ترتیب ما چهار نفر را جداگانه به هواخوری می‌بردند و سخت مواظب بودند که از پشت پنجره، کلامی با هم رد و بدل نکنیم و در عین حال، زندانی دیگری هم ما را نبیند و ما هم زندانی دیگری را نبینیم.

حاج‌علی مقرراتی را که به اجرای آنها موظف شده بود، به همان شدتی رعایت می‌کرد که نماز و روزه‌اش را! با من اما همواره مهربان بود و گاهی تا پنج دقیقه وقت هواخوری‌ام را تمدید می‌کرد. مراقب جوان از حاج‌علی هم سختگیرتر بود، هر چند که موردی از برخورد بد یا توهین‌آمیز از او ندیدم.

یک روز با اشاره به سختگیری جوان تازه‌کار به او گفتم؛ اگر زمان هارون الرشید می‌زیست پست مهمی به او می‌رسید. به پهنای صورتش خندید و با شور و شغف پرسید؟ چه پستی؟ گفتم؛ رئیس زندان بغداد می‌شد! نمی‌دانم چه لطفی در این نکته‌پرانی دید که از فرط شادی دهانش بیش از پیش به خنده باز شد. حدس زدم معنای حرفم را درک نکرده است.

نوع تعامل زندانی با پرسنل زندان یا بازداشتگاه برای حفظ آرامش روانی از اهمیت خاصی برخوردار است. می‌توان به آنها به عنوان کارمندانی نگاه کرد که در اداره‌ای به اسم سازمان زندان‌ها انجام وظیفه می‌کنند و هیچ توفیری با کارمندان سایر ادارات ندارند. در عین حال، می‌توان به آنها به عنوان بخشی از ساز و کار سرکوبی نگریست که شما را به بند کشیده است. من پیش از ورود به زندان، تمام کارکنان زندان‌ها را بخشی از ساز و کار سرکوب فرض می‌کردم و آنها را هدف مشروعی برای مقابله‌جویی می‌دانستم، اما به محض ورود به زندان، متوجه شدم که بسیاری از آنها صرفاً کارمندند و اگر به شدت مخالف شرایط موجود نباشند، راضی‌تر از سایر اقشار کشور نیستند. از این رو، من شیوه احترام متقابل با کارکنان زندان را برگزیدم و این روش، تحمل انفرادی را برایم آسان‌تر کرد.

تحمل راحتِ انفرادی برای من گزینه‌ای استراتژیک بود چرا که انفرادی مهمترین ابزار بازجویان برای درهم شکستن روحیه و توان متهم است. آنها زندانی را در فشار و تنگنای سلول قرار می‌دهند و آنگاه فراخواندن او را برای بازجویی که در حقیقت نجاتِ موقت از سلول است، به عنوان نوعی لطف به متهم القاء می‌کنند. متهمی که فشار سلول بر او اثر کرده باشد، لحظه به لحظه در انتظار فراخوانده شدن برای بازجویی است و به همین علت ناخواسته ساعات بازجویی را نجات از سختی انفرادی و شخصِ بازجو را منجی خود می‌پندارد و حتی در مواردی به او وابستگی عاطفی پیدا می‌کند.

برای آنکه با سلول انفرادی کنار بیایم، لازم بود برای خودم برنامه‌ای تدوین کنم. ساعاتی طولانی را به خواندن تنها کتاب‌های در اختیارم یعنی قرآن و مفاتیح اختصاص دادم. در واقع با انتقال به طبقهٔ پایین نهج البلاغه را از دست داده بودم. "سیر در انفس" کار دیگرم بود. بدین وسیله بیشتر وقتم پر شد و پس از گذشت یک هفته در طبقهٔ پایین، کم کم به شرایط سلول عادت کردم. سیر در انفس برای من جستجو در هزارتوی ذهن و روانم و سنجش انگیزه‌های پیدا و پنهانم از فعالیت‌های سیاسی و مطبوعاتی بود. این جستجو برایم بسیار هیجان‌انگیز بود، چرا که در خلوصی ویژه صورت می‌گرفت؛ خلوصی که تنها در سلول انفرادی ظهور و بروز می‌کند. اسیر شدن در انفرادی مانند شرایط احتضار است. آدمی در آنجا نقش بازی نمی‌کند مگر آنکه بیش از حد از واقعیت وجودی خویش دور افتاده باشد.

بازجو پس از دومین بازجویی یک هفته مرا احضار نکرد. بعد از یک هفته، هنگامی که مرا به محل بازجویی بردند آشکارا از راحتی و آرامشم یگه خورد، اما به سرعت به خودش مسلط شد و چنانچه گویی کودک بی‌پناهی را مخاطب قرار داده باشد، با لبخند گفت؛ تو دلت برای من تنگ نشده بود؟ پرسشش برایم سخت برخورنده بود. به همین علت چهره‌ام را تا حد ممکن درهم کشیدم و با نوعی تندی گفتم: مگر ما قوم و خویش و یا دوست هستیم که دلم برای تنگ شده باشد؟ اصلاً چرا باید دل من برای تو تنگ شده باشد؟ از این واکنش سراسیمه شد و فقط گفت: همینجوری! بعد شروع به ورق زدن پرونده‌ام کرد. روشن بود که چیز مجرمانه‌ای در این پرونده نیافته است؛ از همین رو، با غرولند زیر لب تکرار کرد: همه‌اش تشویش اذهان، همه‌اش تشویش اذهان!

با آنکه برخی از ناظران نوشته‌های مرا در دوره پس از دوم خرداد ۷۹ تند و تیز ارزیابی می‌کردند، اما برای خودم هم جالب بود که در این نوشته‌ها چیزی که بتوان حتی طبق قوانین سفت و سخت مطبوعاتی در جمهوری اسلامی آن را مجرمانه نامید، یافت نمی‌شد. برای نمونه، بازجو این جمله را که "مدیران سازمان عریض و طویل رادیو - تلویزیون باید از صدر تا ذیل عوض شوند" مجرمانه تلقی کرد و وقتی از او پرسیدم که این کجایش مجرمانه است؟ گفت: تشویش اذهان عمومی است! در پاسخ گفتم که ما جرمی به عنوان تشویش اذهان نداریم، آنچه مجرمانه است نشر اکاذیب به قصد تشویش اذهان عمومی است. در کجای این جمله کذبی وجود دارد؟ بعلاوه این جمله کدام اذهان عمومی را تشویش کرده است و شما چگونه آن را احراز کرده‌اید؟ بازجو طبعاً از این نوع پاسخگویی خوشش نیامد و با غیظ روی برگه بازجویی نوشت: سؤال را با سؤال جواب ندهید؟ او سپس اعتراض کرد که چرا به جای صدا و سیما نوشته‌ام "رادیو - تلویزیون"!

انتقاد از محمد جواد لاریجانی نکته دیگری بود که بازجو آن را تشویش می‌دانست، اما بر سر آن کارمان به مشاجره نکشید، آنچه کارمان را به مشاجره کشاند، چهار موضوع بود. موضوع نخست این بود که من در جایی نوشته بودم "نهادهای مدنی به مثابه سنگرهایی در مقابل قدرت بلامنازع دولت عمل می‌کنند" و بازجو بر روی "قدرت بلامنازع" کلید کرده بود و می‌گفت؛ منظورت چیست، چون فقط یک نفر در این کشور قدرت بلامنازع دارد! گفتم: در جمله روشن است که منظور، دستگاه دولت است و اشاره به فرد خاصی ندارد. وقتی قانع نشد، بر روی برگه بازجویی نوشتم؛ اولاً اصل این جمله از گرامشی است نه از من، ثانیاً در ایتالیا گفته شده است نه در ایران، ثالثاً مربوط به حدود هشتاد سال قبل است نه الان! چون نتوانست واژه گرامشی را به راحتی بخواند، از این مسئله گذشت.

موضوع دوم، نقل جمله‌ای از من در تیتریکی از نشریات محلی بود که گفته بودم: "منطق خودی و غیر خودی ریشه در عصر توحش دارد." بازجو این جمله را توهین به رهبری و در نتیجه مجرمانه می‌دانست. در توضیح جمله‌ام ضمن تأکید بر این نکته که نخستین بار سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی از تعبیر خودی و غیر خودی استفاده کرده است، نوشتم: در عصر دولت‌های ملی، حکومت حق ندارد اتباع و شهروندان خود را به خودی و غیر خودی تقسیم کند، و اگر بکند به تبعیض و آپارتاید و بازگشت به عصر ماقبل دولت مدرن و حتی ماقبل عصر مدنیت می‌انجامد. در عین حال، اضافه کردم: البته گروه‌ها و احزاب سیاسی می‌توانند گروه‌های همسو

و مخالف خود را به خودی و غیر خودی تقسیم کنند، زیرا این فقط نوعی مرزبندی سیاسی و عقیدتی است و مجاز تلقی می‌شود. در ضمن، اگر رهبری هم از خودی و غیر خودی سخن گفته، حتما منظورش همین مرزبندی هویتی بین گروه‌های سیاسی بوده است، در غیر این صورت نمی‌گفت که حقوق شهروندی مخالفان نظام هم باید حفظ شود! باز جو این توجیه را باور نکرد، اما چون نمی‌توانست صریحاً رهبری را متهم به طرفداری رسمی از تبعیض کند، بحث را ادامه نداد.

موضوع سوم، درخواست من از سید محمد خاتمی برای استعفاء از مقام ریاست جمهوری، پس از توقیف گسترده مطبوعات در بهار سال ۷۹ بود. باز جو این درخواست را تشویق به شورش و آشوب و در نهایت براندازی نظام می‌دانست! باز جو بر این نظر بود که با مطرح کردن استعفای خاتمی، سناریویی کلان را در جهت براندازی نظام دنبال می‌کرده‌ام و در هر نوشته یا سخنرانی، بخشی از این سناریو را افشا کرده‌ام از جمله در سخنرانی‌ام در کرمانشاه که به دعوت وحید میرزاده و دوستانش در یک محیط نسبتاً بسته انجام شده بود. باز جو فیلمی از این سخنرانی در اختیار داشت و آن را مهمترین مدرک جرم من می‌دانست. استدلال من در مقابل باز جو این بود: در هیچ قانونی و در هیچ نقطه‌ای از جهان تقاضا برای استعفای رئیس جمهور جرم تلقی نمی‌شود ضمن آنکه من فقط خاتمی را به تهدید به استعفاء فرا خوانده‌ام. اضافه بر این، اگر خاتمی برای حفظ نظام تا این پایه مهم است که استعفایش به مثابه براندازی نظام تلقی می‌شود، پس چرا کمر به نابودی دولت او بسته‌اید؟

موضوع چهارم، مقاله‌ام در باره فیلم کنفرانس برلین بود که از تلویزیون پخش شد. در آن مقاله، ضمن انتقاد شدید از پخش فیلم نوشته بودم که این به منزله همان چیزی است که در متون فقهی "اشاعه فحشاء" نام گرفته است. باز جو اصرار داشت که این توهین است و باید توهین آمیز بودن آن را بپذیرم. در جوابش نوشتم: شما شرکت کنندگان در کنفرانس برلین را متهم می‌کنید، در کنفرانسی شرکت کرده‌اند که به علت عریان شدن یک زن و رقصیدن او، فحشاء اتفاق افتاده است. اگر به واقع فحشایی اتفاق افتاده پس پخش آن از تلویزیون لاجرم اشاعه فحشاء تلقی می‌شود و اگر آنچه تلویزیون نشان داده، اشاعه فحشاء نیست، پس جرم شرکت کنندگان در کنفرانس برلین چه بوده است؟

باز جو از این جواب به خشم آمد و نوشت؛ سؤال را با سؤال جواب ندهید! و بعد گفت: خدا به قلب تو مهر زده است؛ تو نمی‌خواهی اصلاح شوی! او همچنین چند بار به تلویح اشاره کرد که فیلم کنفرانس برلین به دستور

مقام‌های بالای کشور از تلویزیون پخش شده است، اما من به روی خود نیاوردم. هر گاه بازجو به خشم می‌آمد من احساس رضایت می‌کردم و با خیال راحت به سلولم بر می‌گشتم زیرا این نشانه آن بود که آنها از تسلیم شدن من ناامید شده‌اند، اما هر گاه با نرمش از هم جدا می‌شدیم، من تا جلسه بعد که او خشمگین شود، آسایش نداشتم، زیرا نرمی او را نشانه‌ای از طمعش برای کوتاه آمدن از مواضعم تلقی می‌کردم.

پس از مدتی، بازجو وارد مسائل دیگر شد. یک روز گفت: "راستی تو کاندیدای نمایندگی مجلس ششم شده بودی؟ دوست داری نماینده بشی؟ خب این راه داره! یا اگر بخوای برای دوران فوق دکتری به خارج بری این هم راه داره؛ ما می‌تونیم به تو در این زمینه‌ها کمک کنیم." در مقابل این نوع تطمیع‌ها، چنان نگاه تندی به او انداختم که فوراً کلامش را درز گرفت و ادامه نداد.

روز دیگری همین که وارد اتاق بازجویی شدم بلافاصله پرسید؛ تارا کیست؟ گفتم: تارا تارا است، چطور مگه؟ بالحنی دام گسترانه ادامه داد: البته اشکالی هم ندارد که دنبال این نوع کارها... کلامش را قطع کردم و گفتم: از نظر شما اشکال ندارد، اما از نظر من بسیار اشکال دارد. این بحث‌ها را وسط نکش! آن نامه هم چیز پنهانی نیست. فوراً خاموش شد.

اشاره هر دوی ما به نامه‌ای بود که مأموران در جریان تفتیش منزل مان ضبط کرده بودند. ماجرا از این قرار بود که پس از توقیف روزنامه جامعه یا توس، در دانشگاه علم و صنعت تهران برنامه‌ای برگزار شد که ماشاءالله شمس الواعظین، اکبر گنجی، محمد مهاجری از نویسندگان آن روز کیهان و من در آن شرکت کرده بودیم. مدتی پس از این برنامه، نامه‌ای از طریق پست به آدرس روزنامه همشهری به دستم رسید که فرستنده خود را تارا معرفی کرده بود. تارا نسبت به صحبت‌هایم به زبان رسمی اظهار لطف کرده و درباره اصلاح طلبان راستین و دروغین هم چیزهایی نوشته بود. او بدون آنکه نشانی از آدرس خود بدهد، به صورت یک طرفه چهار نامه برایم فرستاد و من هر بار نامه‌ها را به منزل بردم و با مهدیه آنها را خواندیم. یکی از همین نامه‌ها را مأموران در هنگام تفتیش منزل ضبط کرده بودند و حالا بازجو به خیال خود می‌خواست برگی از روابط غیراخلاقی من رو کند! من از مدت‌ها پیش از آن، شنیده بودم که برای به دام انداختن و یا اعتراف‌گیری از چهره‌های منتقد و مخالف، از ابزار کارهای خلاف اخلاق استفاده می‌شود. به همین علت، افزون بر باورهای قلبی‌ام، همواره نسبت به رفتارهای سبک و اغواکننده، بسیار مشکوک و محتاط بودم و حتی وقتی نامه‌ای با ادبیات بیش از حد عاطفی

و مهربانانه‌ای از سوی خانمی آشنا یا نا آشنا به دستم می‌رسید، آن را معدوم می‌کردم. با این همه، گمان نمی‌کردم که کار بدانجا کشیده شده باشد که نامه‌ای کاملاً رسمی و معمولی از طرف یک خانم ناشناس، دستاویز فشار قرار گیرد.

در کنار موضوعات اخلاقی، مسائل مالی و ارتباط با سفارتخانه‌های خارجی نیز دوا بزار دیگری بودند که بازجو در باره آنها حساسیت بسیاری نشان داد. در باره ارتباط با سفارتخانه‌ها من همیشه بسیار محتاط بودم. درست چند روز پیش از دستگیری، مردی که ادعا می‌کرد از سفارت بریتانیا تماس گرفته است از من دعوت کرد تا در جلسه‌ای با حضور سفیر آن کشور در تهران حضور یابم. من نسبت به این تماس که با دفتر روزنامه همشهری صورت گرفته بود، مشکوک شدم و از خسرو قدیری معاون سردبیر خواستم که به آن پاسخ دهد. قدیری هم با لحنی به طرف پاسخ داد که گویی مرتکب جنایت شده است!

من فقط یک بار با دبیر دوم سفارت هندوستان در تهران ملاقات کرده بودم و چون احتمال می‌دادم دستگاه امنیتی از این ملاقات بی‌خبر نمانده باشد، در مقابل پرسش آنها در مورد ارتباط با سفارتخانه‌های خارجی، به دلخواه خود آن را مطرح کردم. بازجو گفت: تو می‌دانی بعضی از این کشورهای به ظاهری طرف برای آمریکا جاسوسی می‌کنند؟ در پاسخ گفتم: هندی‌ها برای چه باید برای آمریکا جاسوسی کنند؟ او در مقابل گفت: ژاپنی‌ها چی؟ آنها که برای آمریکا جاسوسی می‌کنند! پاسخ دادم: به فرض که بکنند، حالا کی با ژاپنی‌ها دیدار کرده است؟ با این جواب ساکت شد.

ملاقاتم با دبیر دوم سفارت هند به دلیل علاقه او برای آگاهی از میزان تنوع مطبوعات در ایران صورت گرفت، اما دیپلمات هندی بیش از آنکه علاقمند به آگاهی از وضع نشریات ایران باشد، می‌خواست بداند چطور در حالی که دولت هند با افتخار به خود می‌بالد که یک دولت سکولار است، در ایران سکولاریزم از طرف حکومت نوعی فحش تلقی می‌شود؟ به او توضیح دادم: برای اینکه جمهوری اسلامی یک حکومت مذهبی است و منافع سیاسی اش اقتضاء می‌کند که سکولاریزم را ناپسند و وقیح معرفی کند. او در فهم این موضوع خود را بسیار ناتوان نشان داد!

درباره مسائل مالی نیز اوضاع زندگیم گویاتر از آن بود که نیازی به بازجویی پیش آید. فقط در مراحل از بازجویی دریافت ۳۹ هزار تومان حقوق ماهانه از مجله ایران فردا را در فهرست اتهام‌ها آوردند.



در بعد از ظهر هفدهمین روز از بازداشت، بازجو مرا به اتاق دیگری برد و یک دستگاه تلفن در مقابلم گذاشت تا با منزل تماس بگیرم. همزمان، جعبه دستمال کاغذی را هم جلویم گرفت تا هر چند تا بخواهم بردارم. پرسیدم: دستمال برای چه؟ گفت: برای آنکه اشک‌هایت را پاک کنی؟ از برداشتن دستمال خودداری کردم و زیر لب گفتم: آقا رو! چرا باید گریه کنم؟ بازجو از این پاسخ اندکی دلخور شد، اما گفت: این تلفن کنترل نیست، هر چه دوست داری بگو. در جواب گفتم: وقتی خودت اینجا نشسته‌ای و به مکالمه گوش می‌کنی، دیگر چه نیازی به کنترل تلفن است؟ اگر راست می‌گویی خودت هم از اینجا برو. حسابی دلخور شد و گفت: عجب رویی داری!

نخستین زنگ که خورد، گوشی برداشته شد و به محض آنکه گفتم الو سلام، مهدیه با صدای گرم و مهربانش تمام خستگی ناشی از انفرادی و بازجویی‌ها را از تن بیرون برد. با خوشحالی تمام پرسید: چطوری؟ گفتم: نگران نباش! حال من اینجا همان حال نیشابور است. بعد به چیزهای دیگر پرداختیم از جمله اینکه مهدیه خبر داد از طرف انجمن صنفی روزنامه نگاران دکتر امیر حسین آبادی به عنوان وکیل پرونده‌ام انتخاب شده است. وقتی مکالمه تمام شد، بازجو خیلی عصبی به نظر می‌رسید. او که ظاهراً در پی آن بود تا وضع روانی مرا از خلال گفتگوی تلفنی درک کند، به چیزی پی نبرده بود. از همین رو، با غیظ و غضب روبه من کرد و گفت: تو وقتی نیشابور رفته‌ای اسهال خونی گرفته‌ای؟ پاسخ دادم: مگر خودت وقتی نیشابور می‌روی اسهال خونی می‌گیری؟ گفت: منظورم این است که در نیشابور چه اتفاقی برایت افتاده که در تلفن گفتی؟ پاسخ دادم: اگر می‌خواستم تو بدانی که با این زبان حرف نمی‌زدم! حسابی دق شد و فرهنگی را صدا زد تا مرا به سلولم بازگرداند.

داستان نیشابور همان است که در جلد دوم خاطراتم تحت عنوان "بهار زندگی در زمستان تهران" نقل کرده‌ام. در واقع با یادآوری تجربه نیشابور به مهدیه که به اجمال از آن آگاه بود، فهماندم که شرایط انفرادی را چگونه می‌گذرانم. سردرگم کردن بازجو نیز هدف دوم از این اشاره و کنایه بود.

در همین روزها ساکی که جلویکی از سلول‌های جنوبی بند بود، ناپدید شد و من پی بردم که محمد قوچانی از آنجا احتمالاً به بند عمومی منتقل شده است. اینک فقط سه نفر در بند محبوس بودیم. گاهی صدای ابراهیم نبوی را می‌شنیدم که به اعتراض می‌گفت: لا اقل یک سوسک به من بدهید تا با آن بازی کنم! صدای مسعود بهنود را هیچگاه نشنیدم. البته یک بار که مراقب سختگیر جوان مرا در هواخوری تنها گذاشته و برای انجام

کاری به داخل بند رفته بود، چند جمله‌ای از پشت پنجره با مسعود صحبت کردم که ناگهان مراقب از راه رسید. با دیدن او ساکت شدم. او چیزی به من نگفت، اما به داخل بند دوید و به گمانم به بهنود تذکره داد.

به جز حاج علی و پسر جوان، دو مراقب دیگر هم معمولاً در بند حضور داشتند که به نظرم کارمند سازمان زندان‌ها نبودند. دو سرباز حفاظت اطلاعات زندان هم که روزهای نخست بازداشت مرا به محل بازجویی می‌بردند، به مراقبان کمک می‌کردند. سربازها پسران مؤدبی بودند، اما دهانشان بی‌اندازه قرص و محکم بود و هیچگاه حاضر نشدند کوچکترین اطلاعاتی در اختیارم بگذارند. ابراهیم نبوی روی برگه‌ای کاغذ با خط خوشش برای یکی از آنها جوک نوشته بود. سرباز یک روز در حالی که در هواخوری مرا همراهی می‌کرد، آنها را می‌خواند و می‌خندید. از اینکه نبوی به کاغذ و قلم دست پیدا کرده بود، خوشحال شدم، چون در انفرادی به استثنای کتاب، نعمتی ارزشمندتر از قلم و کاغذ یافت نمی‌شود.

چند روز بعد بازجویم به من هم خودکار و ده‌ها ورقه بازجویی داد تا در سلول، درباره روند اصلاحات و مواضع گروه‌های سیاسی تحلیل بنویسم. بازجو گفت: برای پنجشنبه آماده‌اش کن تا بعدش بفرستیم بند عمومی! من روز پنجشنبه کاغذهای سفید را به بازجو تحویل دادم. او سخت برآشفتم و پرسید: چرا چیزی ننوشتی؟ گفتم: وقت نداشتم! برآشفتمگی‌اش افزون شد و گفت: در انفرادی مثلاً چه کار داری که وقت نداشتی؟ گفتم؛ به هر حال بیکار نیستم، برای خودم برنامه دارم. گفت: امروز می‌خواستم بفرستم بند عمومی اما خودت نخواستی! جواب دادم: اگر واقعاً بخواهی بفرستی صبر کردن تا شنبه برای من مشکل نیست!

روز شنبه نوشته‌ها را تحویلش دادم. آنها را از نظر گذراند و فریاد زد: "فقط همین! همین یک صفحه و نصفی! بقیه وقتی قلم و کاغذ در اختیارشان گذاشتیم گفتند مثل ماهی به آب رسیده‌اند؛ هر کدام دویت - سیصد صفحه نوشته‌اند، آنوقت تو فقط یک صفحه و نصفی!" گفتم: در بیرون هم نوشته‌های من از دوپاراگراف بیشتر نمی‌شد، همینقدر هم که نوشته‌ام، خیلی زیاد است. بعد به او رو کردم و گفتم: حرف حسابت با من چیست؟ از من چه می‌خواهی؟ تبسمی بر لبان کبودش نقش بست و گفت: حالا رسیدی سر اصل مطلب، یعنی می‌خواهی بدانی چه کار باید بکنی که از اینجا خلاص شوی! گفتم: حالا به هر دلیل! گفت: ما می‌خواهیم تو نادم شوی! حرفش را قطع کردم و پرسیدم: کتاب مردی برای تمام فصول را خوانده‌ای؟ کمی مکث کرد و جواب مثبت داد. از مکشش دانستم که نخوانده است اما تصور می‌کند اگر بگوید نخوانده است، برایش آفت

دارد. گفتم: "من کم و بیش شبیه همان توماس مور هستم. تا یک درجه و سطح خاص، آدمی ملایم، منعطف و بذله گویم، اما از درجه‌ای به بعد، به فردی سرسخت، انعطاف‌ناپذیر و بسیار جدی تبدیل می‌شوم به طوری که اگر سرم زیر گیوتین برود، یک گام عقب نمی‌نشینم؛ می‌توانی امتحان کنی!"

با این سخنان از کوره در رفت و از جابش بلند شد و بر سرم فریاد زد: تو باید بشکنی! من هم از جایم بلند شدم و برای نخستین بار فریاد زدم: "همه انبیاء مبعوث شده‌اند که به بشر بگویند سر بلند باش و عزت خود را حفظ کن و بایست و آن وقت تو می‌گویی من باید بشکنم! زود مرا به سلولم برگردانید." از حرکت جا خورد و حرفی نزد. فرهنگی آماده بود و فوراً مرا به بند ۲۴۰ رساند.

از آن پس تعامل من و بازجو سخت‌تر و در عین حال شفاف‌تر شد. دقیق می‌دانستم که او از من چه می‌خواهد و او هم می‌دانست که خط قرمزم کجاست. با این همه او از کوشش خود برای شکستن من دست برداشت. یک روز گفت: می‌دانم که تحمل سلول انفرادی حتی یک لحظه‌اش هم تا چه اندازه طاقت‌فرساست. ما افراد زیادی بزرگ‌تر از تو را در همین سلول‌ها برانده‌ایم. احسان طبری در همین سلول‌ها برید. بعد مانند کسی که از چیزی به ذوق آمده باشد؛ بالحنی تمسخرآمیز گفت؛ خیال می‌کنی با چی برید، با جوجه کباب! عاشق جوجه کباب بود! گفتم: تخم دوزرده گذاشته‌اید که پیرمردی را با یک ایدئولوژی منسوخ در آخر عمر در سلول انفرادی برانده‌اید؟ ادامه نداد و چیزهای دیگری را به میان کشید. گفت: شما خانوادگی ضد انقلاب هستید! خواهرت از زیدآباد تلفنی چی گفت؟ به یاد آوردم که نرگس خواهر بزرگم، حدود دو سال پیش از آن، از زیدآباد زنگ زد و گفت: "برادر، تو را خدا سرب‌به‌سراینا.... نذار!"

یک شنود دیگر را هم به رویم آورد. یک روز پویا از منزل به دفتر همشهری زنگ زد. تازه شماره گرفتن را یاد گرفته بود. پس از گفتگویی مختصر گفتم: مامان چه کار می‌کنه؟ پویا گفت: هیچ کار، همین جا نشسته داره می‌گه مرگ بر...! مهدیه گوشی را از او گرفت و در پاسخ این پرسش من که "این بچه پشت تلفن چی می‌گه؟" گفت: به خدا دروغ می‌گه، من چه کارم به فلانی! بازجو گفت: تا شما این حرف‌ها را در خانه نزنید بچه یاد نمی‌گیرد. گفتم: مگر ما بیکاریم که در منزل این حرف‌ها را بزنیم؛ لابد در کوچه از کسی شنیده. بازجو پاسخ داد: مگر این شعار مرگ بر آمریکا است که در کوچه داده شود؟ پرسیدم: مگر در کوچه‌ها مرگ بر آمریکا گفته

می شود؟ در نهایت با اندکی ریشخند گفتم: حالا می خواهید بچه را دستگیر کنید؟ بازجو صورت درهم کشید و با عصبانیت گفت: این جزو اتهامات نیست!

بازجو بعضی وقت ها هم از در دیگری در می آمد. مثلاً می گفت: ما روزنامه نگاران جناح مقابل را هم می آوریم همین جا و به آنها تذکر می دهیم که تندروی نکنند. یا می گفت: تو می دانی که در این کشور حتی در داخل ماشین مردم سرک می کشیدند تا نوارهای کاست آنها را چک کنند و ما چه خون دلی خوردیم که این افراط کاری ها را پشت سر گذاشتیم. یا می گفت: تو می دانی که رهبری که من حاضرم جانم را فدایش کنم فتوای روشنفکرانه دارد و دست دادن با زنان را در عالم دیپلماسی مجاز می داند. یا می گفت: تو متروی تهران را دیده ای؟ می دانی از کی می خواسته اند در تهران مترو بسازند اما نتوانسته اند و این جمهوری اسلامی بوده که نتوانسته؟

واکنش من به این نوع حرف ها سرد و بی تفاوت بود. یک روز گفتم: این انقلاب آسان به دست نیامده، این همان انقلابی است که پدر خانمت هفت سال و مادر خانمت چهار سال برای آن رنج زندان را تحمل کرده اند. اما چون با بی اعتنایی و سرسختی من روبه رو شد؛ ناگهان فریاد زد: برو تو هم با آن پدر زن منافقت! همه تان از همان اول منافق بوده اید! یک بار هم گفتم: "آقا" دیروز سخنرانی خوبی داشت و منظورش از آقا، خاتمی بود. معمولاً از خاتمی به احترام اسم می برد.

او ظاهراً به منظور برقراری ارتباط عاطفی با من، ناهارش را در همان اتاق بازجویی می خورد. ناهار هر دومان غذای پرسنل زندان بود که در ظرف های یک بار مصرف می آوردند. کیفیت غذا در مجموع مناسب بود. دم دمای ظهر که می شد او برای تهیه چند قطعه یخ که در لیوان آب یا نوشابه اش بریزد سخت به تکاپو می افتاد و این تکاپو گاهی چنان بی نتیجه بود که مرا متأسف می کرد به طوری که پیش خود می گفتم؛ اگر امکانات اینها تا این حد است؛ پس چه انگیزه ای این را به انتخاب چنین شغلی ترغیب کرده است؟ غذا خوردن در حضور او طبعاً برای من لطفی نداشت و آن را بیشتر مزاحمت تلقی می کردم. از این رو، یک روز هم که عذرخواهی کرد و برای صرف ناهار به اتفاق دوستانش به اتاق دیگر رفت، سبب خوشحالی ام شد. یک بار هم پس از اتمام غذا، من لقمه ای نان را به دست گرفتم تا چند دانه برنجی را که روی دسته صندلی افتاده بود، داخل ظرف یک بار مصرف بیاندازم. با دیدن این صحنه برخوردشید و نعره زد: چه کار می کنی؟ این کفران

نعمت است! بی‌احترامی به برکت است! از این حرکتش به حدی جا خوردم که نتوانستم به او پاسخی دهم اما در همان لحظه خطاب در ذهنم گذشت: برای احترام لقمه نانی این همه حرارت به خرج دادن، بعد نسبت به آدمیزادی که مجاز است همان نان را بخورد، بی‌احترامی کردن دیگر چه صیغه‌ای است؟

یک بار به او گفتم: به فرض که به قول تو قلم من تند و تیز باشد؛ چرا مسعود بهنود را که به اعتراف همه بسیار ملایم و معتدل می‌نویسد، دستگیر کرده‌اید؟ برآشفتم و گفتم: او از روی پدرسوختگی این طور می‌نویسد، مثل تو ساده نیست که صریح نظراتش را بیان کند. گفتم: با این حساب اگر ملایم بنویسیم که از روی پدرسوختگی است و جایمان زندان است و اگر هم از روی سادگی، صریح بنویسیم که باز هم جایمان اینجاست! گفتم: تو اصلاً چرا سنگ بهنود را به سینه می‌زنی؟ اصلاً می‌دانی که او تحصیلاتش در حد دیپلم ادبی است و از خارج هم پول می‌گرفته است! گفتم: تحصیلات چندان مهم نیست، در مورد گرفتن پول از خارج هم شما از این حرف‌ها علیه همه می‌زنید! گفتم: می‌خواهی اسنادش را برایت بیاورم؟ گفتم: بیاور. در جلسه بعدی، قسمت پایین ورق کاغذی را که بالایش تا خورده بود، نشانم داد و گفتم: بخوان! روی برگه به انگلیسی از افزایش حقوقی ناچیز خطاب به کسی خبر داده شده بود. پرسید: خب، چی نوشته؟ گفتم: چیز مهمی نیست؛ ظاهراً کسی برای یک مؤسسه خارجی کار می‌کرده و از طرف آن مؤسسه به او اطلاع داده‌اند که از ماه آینده حقوقش افزایش خواهد یافت؛ ضمن آنکه حقوق ناچیزی هم هست! جواب داد: نه، این پول ده سال پیش، قابل توجه بوده است. در مقابل گفتم: اتفاقاً آن موقع که بهای ارز هنوز آزاد نشده بود، معادل ریالی اندکی داشته است.

بعد به او رو کردم و گفتم: آن مدرکی که درباره دریافت پول از خارج توسط مسعود بهنود می‌گفتی همین بود؟ با تشریبی گفت: نه! به نظرم رسید که آن برگه مربوط به دریافتی ماهیانه بهنود از رادیویی بی‌سی بود که مدتی به عنوان خبرنگار آن رادیو در ایران کار می‌کرد.

بازجو سپس پرسید: یعنی تو فکر می‌کنی عوامل بیگانه در هیچکدام از روزنامه‌های اصلاح طلب نفوذ نکرده‌اند؟ پاسخ دادم: من از کجا بدانم؟ شما نیروی امنیتی هستید و وظیفه شماست که اگر چنین نفوذی صورت گرفته آن را کشف و فرد نفوذی را طبق قواعد شناخته شده بین‌المللی محاکمه کنید؛ اما به نظر من اگر دنبال نفوذی هستید آن را در روزنامه کیهان جستجو کنید چرا که هیچ نشریه‌ای مانند کیهان تیشه به ریشه منافع این کشور نمی‌زند!

پاسخی نداد و بحث را عوض کرد و به صورت کتبی پرسید: آیا در مجموع گفته‌ها و نوشته‌های شما ایرادی یافت نمی‌شود؟ و اگر آزاد شوی به همان شیوه گذشته ادامه می‌دهی؟ لحظه‌ای اندیشیدم تا پاسخی که نه حاکی از لجاجت باشد و نه نشانه‌ای از سازش با خود داشته باشد، پیدا کنم. بنابراین نوشتم: مجموع نوشته‌ها و گفته‌های من در چارچوب قانون و صد در صد قابل دفاع است، اما ممکن است در حین سخنرانی یا یک نوشته، واژه‌ای را به کار برده باشم که در شرایط دیگری معادل بهتری برای آن واژه انتخاب کنم. خوشحال شد و به سرعت نوشت: آنها چه واژه‌هایی است؟ در پاسخ نوشتم: به خودم و به خداوند مربوط است و به کس دیگری ارتباط ندارد! از جایش بلند شد و گفت: شاید لازم باشد که دیگران هم از این تجربه استفاده کنند. گفتم: دیگران می‌توانند در بیرون از زندان به طور خصوصی به من مراجعه کنند تا تجربه‌ام را در اختیارشان بگذارم. از این پاسخ به سختی برآشفتم و فریاد زد: آنهایی که بهت یاد داده‌اند کارشان را بلد بوده‌اند، اما کور خواندی! این تو بمیری دیگه از آن تو بمیری‌ها نیست!

لحظه‌ای بعد کمی آرام گرفت و گفت: یعنی تو نمی‌پذیری که در این روزنامه‌های اصلاح طلب اظهار نظرهای اشتباه منتشر می‌شود؟ یعنی تو همه مطالب آنها را تأیید می‌کنی؟ او در واقع از من می‌خواست که با برخی از نوشته‌های مطبوعات اصلاح طلب مرزبندی و خود را از آن وضع خلاص کنم. مسلماً هیچ آدم عاقلی یافت نمی‌شود که مدعی باشد تمام نوشته‌های حتی یک نشریه، مورد تأیید اوست چه برسد به اینکه کسی بخواهد ادعا کند که همه نوشته‌های ده‌ها روزنامه و مجله را که نویسندگانی با دیدگاه‌های مخالف و گاه متضاد، آنها را نوشته‌اند، تأیید می‌کند. من اما می‌دانستم که بازجو با طرح این پرسش در پی چیست. او که نتوانسته بود به لحاظ محتوایی مرا از موضعم پایین بیاورد می‌کوشید تا به لحاظ شکلی دستاوردی برای خود دست و پا کند. از این رو در جوابش نوشتم: من داور و قاضی نوشته‌های دیگران نیستم. نوشته‌های دیگران یا طبق موازین قانونی است و یا خلاف آن که تشخیص آن هم بر عهده هیئت منصفه بی طرف و دادگاه صالحه است!

بازجو سرانجام از تسلیم شدنم ناامید شد. او که از مفهوم‌سازی‌های پایان‌ناپذیرم درباره ایده‌ها و واژه‌ها خسته و کلافه شده بود، سرانجام گفت: تو مثل گربه مرتضی علی هستی! هر جور رهایت کنیم چهار چنگولی به زمین می‌آیی، هر کلمه و جمله‌ای را ده جور معنی می‌کنی!

در واقع از همان ابتدای بازجویی دریافتم که انسجام فکری و تحلیلی، مهمترین عامل پایداری در مقابل بازجوست و اگر فرد از این انسجام برخوردار نباشد، تناقض‌های فکری و عملی او کم‌کم بروز خواهد کرد. وقتی که تناقض‌ها آشکار شود، فرد عملاً بر سر دوراهی پذیرش وجود تناقض در اندیشه‌اش و یا خروج از تعامل منطقی و انتخاب رفتاری صرفاً لجوجانه قرار می‌گیرد.

اگر متهم وجود تناقض در اندیشه یا عمل خود را بپذیرد، این به معنای فروریختن دستگاه فکری او و در نهایت مُحق دانستن طرف مقابل است و سرانجام به تسلیم و توبه منجر می‌شود. به گمانم، برخی از شخصیت‌های بزرگی که در دوران بازداشت مجبور به اعتراف و ندامت شدند، نه لزوماً به علت عدم تحمل فشارها و یا استعداد ویژه بازجویان در متقاعد کردن آنان، بلکه عمدتاً به سبب عدم انسجام فکری خودشان بوده است؛ به خصوص آنان که در عین مخالفت با جمهوری اسلامی به شدت از "تئوری وابستگی" و نظریه "امپریالیستی بودن مناسبات جهانی" در تحلیل نظام بین‌الملل متأثر بودند. متهم اما اگر به دلیل عدم انسجام فکری، حفره‌ها و تناقضات تئوریک خود را دریابد برای فرار از اعتراف به آنها، بازی را به هم بزند و راه لجاجت صرف در پیش گیرد؛ البته از تسلیم شدن رهایی می‌یابد ولی این شیوه، بازجو را در محق تصور کردن راه و رسم خود مصمم‌تر می‌کند. گفته می‌شود صد در صد انسان‌ها در مقابل شیوه‌های سازمان‌یافته مغزشویی تحت تأثیر قرار می‌گیرند به استثنای آدم‌های به غایت لجوج! این نظریه به نظرم درست است و لجاجت که یک سیئه اخلاقی است، در چنین شرایطی کارکرد مثبت پیدا می‌کند، با این حال، در نگاه من، انسجام تحلیلی در بی‌اثر کردن مغزشویی از اهمیت بیشتری برخوردار است.

واقعیت این است که یک هدف فرعی‌ام در بازجویی این بود که بازجو را نیز تحت تأثیر قرار دهم، ولی این هدف را به صورت عربان و علنی و تحریک‌آمیز دنبال نمی‌کردم. گاهی با استناد به گزاره‌های دینی، او را به

چالش می کشیدم. یک بار پرسیدم: آیا با نامه امام علی به مالک اشتر آشناست؟ ابرو در هم کشید و با اخم و تخم گفت؛ این نامه از مواد درسی آموزشگاه آنهاست و بعد پرسید: چطور مگه؟ گفتم: پس چرا اثری از به کار گرفتن آن دیده نمی شود؟ از مجموع رفتارش، برداشتم این بود که او ضمن خشم و کینه ای که از شکست حرفه ای اش برای اظهار ندامتم به دل گرفته است، اما از ادامه بازداشت و نگهداری ام در سلول انفرادی خشنود نیست و به نوعی از این کار معذب است.

آخرین باری که او را دیدم درباره اظهار نگرانی ام در یکی از نوشته ها درباره احتمال حمله نظامی آمریکا به ایران پیش از دوم خرداد ۷۶ سخن به میان آورد و آنگاه با لحنی متکبرانه گفت؛ لازم نیست امثال شما از حمله آمریکا و غیر آمریکا نگران یا خوشحال باشید، چون نظام به چیزی دست یافته است که آنها هرگز جرأت حمله به ایران را پیدا نخواهند کرد! روشن بود که به چه چیزی اشاره می کند، اما همان موقع هم تصور نکردم که اطلاعات محرمانه را درز می دهد، بلکه احساس کردم بلوف می زند. در هر صورت این بازجو پرونده ام را تکمیل کرد و از تواب سازی نیز نومید شد و مرا در سلول ام به حال خود رها کرد.

در روزهای آخر نخستین ماه انفرادی، بعد از ظهری یکی از سربازان، در سلول را باز کرد و مشتی آجیل تازه تحویل داد. پرسیدم: اینها را که داده؟ گفت: حالا یک نفر داده، چه فرقی می کند؟ حدس زدم این باید کار هم بندی جدیدی باشد که ساکش را یک بار در مقابل در سلول کناری ام دیده بودم. در باره او از سرباز پرسیدم: طبق معمول، هیچ نوع اطلاعاتی درز نداد. هم بندی جدید، چند روزی بیشتر مهمان بند نبود و به جای دیگری منتقل شد.

با آنکه فکر می کردم بازجویی پایان یافته است، اما یک روز فرهنگی به سراغم آمد و مرا به محل بازجویی برد؛ محلی که حالا دیگر می دانستم کنار بند ویژه روحانیت است. دو ساعتی در اتاق بازجویی منتظر ماندم، ولی خبری نشد. نزدیک ظهر فرهنگی وارد شد و به شوخی گفت: نواری که برایت پخش شد، ظاهراً خالی بود! او مرا به بند ۲۴۰ برگرداند. در راه بازگشت به بند، فرهنگی با لحنی شیطنت آمیز خبر داد که یوسفی اشکوری با حکم قاضی دادگاه ویژه روحانیت به اعدام محکوم شده است. با عصبانیت گفتم: جرأت نگاه کردن به سایه اش را هم ندارند! او هم بر خلاف پیش بینی ام که فکر می کردم با این جمله خاموش می شود، لحنش را شیرانه کرد و گفت: اعدامش می کنند و آب از آب هم تکان نمی خوره!



با آنکه فرهنگی آدم آزارگری نبود، اما از این برخوردش سخت رنجیدم و عصبانی شدم. وقتی به سلولم رسیدم عمیقاً غمگین و اندوهناک بودم. مسلماً یک در صد نیز احتمال اجرای حکم اعدام یوسفی را نمی‌دادم، اما ناراحتی ام بدین علت بود که صرف صدور چنین حکمی می‌توانست برای او که به شدت از بیماری دیابت رنج می‌برد و خانواده‌اش به خصوص همسرش استرس‌زا باشد.

روز بعد فرهنگی باز هم مرا به محل بازجویی برد، اما این بار بازجوی خودم نبود؛ فرد دیگری بود که ریشی به نسبت بلند و چشمانی اندکی لوچ داشت. او با تبسم از من استقبال کرد و تحلیلی طولانی از روند شکل‌گیری انقلاب ارائه داد. در تحلیلیش به اندازه‌ای بر نقش روحانیت و "زیاده‌خواهی روشنفکران" در انقلاب تأکید کرد که برای کسی مانند من به جای آنکه افناع‌کننده باشد، تحریک‌آمیز بود. طبق معمول، با خونسردی و بی‌تفاوتی به سخنانش گوش دادم. در پایان سخنانش نظرم را درباره‌ی تحلیلیش جویا شد. چون از خبر صدور حکم اعدام یوسفی اشکوری هنوز عصبانی بودم، با نوعی خشم گفتم: وقتی شما یک نویسنده معتدل یا یک طنزنویس را در سلول‌های انفرادی حبس کرده‌اید، هر ادعای دیگری گزافه‌گویی است. او در پاسخ گفت: آنها خودشان اینقدر عصبانی نیستند که تو هستی و تو هم با این میزان عصبانیت، فقط بر مشکلات اضافه می‌کنی! بعد معترض شد که چرا با رادیو بی‌بی‌سی مصاحبه کرده‌ام. گفتم: آن هم یک رسانه است، چه عیبی دارد؟ پاسخ داد: هزاران عیب! می‌خواستم بگویم اگر این همه عیب دارد چرا در زمان انقلاب صدای بی‌بی‌سی را از بلندگوی مساجد پخش می‌کردند تا مردم را علیه شاه بشورانند، اما فکر کردم که ممکن است با طرح این بحث وارد گفتگویی طولانی و غیر ضرور شویم، از این رو پرسیدم: پس چرا پسر خزعلی با بی‌بی‌سی مصاحبه کرده است؟ گفت: غلط کرده است! گفتم: چرا با هنر مصاحبه کرده است؟ گفت: او هم غلط کرده است! گفتم: چرا ناطق نوری مصاحبه کرده است؟ سکوت کرد و چیزی نگفت.

ظاهراً او هم از من ناامید شد. وقتی به بند برگشتم متوجه شدم که دو ساک دیگری که جلوی دو سلول دیگر بود، ناپدید شده‌اند و این به معنای آن بود که مسعود بهنود و ابراهیم نبوی هم به بند عمومی منتقل شده‌اند. پیش از آن فکر می‌کردم که اگر بهنود و نبوی به عمومی منتقل شوند و من در بند انفرادی تنها بمانم، دلم به سختی می‌گیرد، اما به عکس، احساس راحتی و نشاط کردم!

حاج علی از ماندنم در انفرادی خیلی متعجب بود و می گفت: چطور شد؟ اینها که می گفتند تو مسأله ای نداری و به زودی آزاد می شی، اما بقیه مسأله دارند! حالا چطور همه چیز برعکس شد! یکه و تنها در بند انفرادی مانده بودم و دیگر بازجویی هم نداشتم. در واقع به جز یک ربع هواخوری روزانه، بقیه اوقاتم را در سلول می گذراندم. بند هم سوت و کور بود و تنها چیزی که بعد از ظهرها آرامش آن را به هم می زد، سرو صدای دوجنسیتی ها در هواخوری بود.

دوجنسیتی ها در کنار هم در اتاق های در بسته در طبقه سوم زندانی بودند و حق هواخوری روزانه هم داشتند. جار و جنجال و آوازخوانی و بگو مگوهای آنها معمولاً برای هر شنونده ای سرگرم کننده بود. یک دوجنسیتی به نام فریبا، همیشه نامش ورد زبان دوجنسیتی های دیگر بود. او ظاهراً ارشد آنان بود و اغلب اوقات ترانه می خواند. صدایش هم بد نبود. فریبا یک روز به دیگران با صدای بلند می گفت: امروز رفتم پیش رئیس زندان و به او معترض شدم که چرا داروی نظافت به ما نمی دهید؛ مگر ما محکوم به زندان با اعمال شاقه هستیم؟ دوجنسیتی ها وقتی فردی آنها را "خانم" خطاب می کرد، از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند و این خوشحالی را با چنان سرو صدایی بروز می دادند که هواخوری را به لرزه می انداخت.

جلیل رستم خانی از کارکنان سفارت آلمان در تهران هم که در اتاق های در بسته زندانی بود، بعضاً هواخوری اش با دوجنسیتی ها همزمان می شد. از آنجا که در آن روزها حضور مراقبان کمتر شده بود، رستم خانی یک روز از پشت سلول با من صحبت کرد. در واقع ما فقط صدای یکدیگر را می شنیدیم و مطلقاً امکان دیدن هم را نداشتم. او به من خبر داد که رادیو بی بی سی با پسرم پویا مصاحبه کرده است. او همچنین از من پرسید که غیر از من چه فردی دیگری در انفرادی است؟ گفتم: بهنود و نبوی بودند که رفتند، دیگر کسی نیست. پرسید: شمس الواعظین هم نیست؟ گفتم: شمس اصلاً اینجا نبوده. او جواب داد: نه، بوده! شاید منتقل شده باشد. تازه متوجه شدم که مشت آجیل تازه را چه کسی فرستاده بود.

در این لحظه، فریبا هم پشت سلول آمد و گفت: تو در این بند تنها هستی؟ مواظب این پیرمرده باش آدم فروشه! منظورش حاج علی بود. بعد پرسید: اگر دلت گرفته می خوای یک ترانه برات بخونم؟ گفتم: بخون. ترانه ای از ابی برابیم خواند. حاج علی با آنکه معتقد بود زندانی های محکوم به اعدام را باید هر چه زودتر اعدام کرد تا هم خودشان زجر نکشند و همه جامعه مجبور به پرداخت هزینه زندان آنها نباشد، اما با دوجنسیتی ها همدلی

بیشتری داشت و دستگیری آنها را موجه نمی دانست و با خجالت زیاد و جملات مبهم می گفت: "همانطور که ما مثلاً این کار را می کنیم آنها هم جوری خلق شده اند که یک کار دیگری می کنند، تقصیر خودشان که نیست!" دوجنسیتی ها ظاهراً مدت زیادی در زندان نمی ماندند. مرتب می آمدند و می رفتند. اگر ورود دوباره شان به زندان با هواخوری بقیه همزمان می شد، غوغا به پا می کردند.

کار من در این روزها تفکر و تعمق و نیایش بود. این حالات، حاج علی را به شدت تحت تأثیر قرار می داد، اما حداکثر کاری که می توانست برایم انجام دهد، پنج دقیقه هواخوری اضافه، دوش گرفتن بیش از یکبار در هفته و خبر کردن سلمانی برای کوتاه کردن موی سر و صورتم بود. روزی هم دلش را به دریا زد و خواست همدلی اش را نشان دهد. از این رو، پس از کلی مزمزه کردن واژه ها گفت: زمان شاه مردم می گفتند تا خوب نشه خوب نمی شه! پرسیدم: یعنی چه تا خوب نشه خوب نمی شه؟ با اندکی تندمی پاسخ داد: تو سواد داری، از من می پرسی!

در این ایام، چنان حال خوشی داشتم که اغلب با صابون، چشمی روی در سلول را تار می کردم تا حاج علی نتواند به راحتی از آن، به داخل سلول دید بزند. سپس ناشیانه شروع به رقصیدن می کردم. به نظر من، رقص معنوی ترین هنر روی زمین است و نیاز به آن، از ژرفای وجود آدمی می جوشد و فوران می کند. برخی فقیهان چه بیهوده کوشیده اند تا آن را حرام کنند و عارفان چه زیر کانه آن را در لباس سماع حفظ کرده اند! گاهی هم غم و اندوه غلبه می کرد، اما دیرپای نبود. یک روز به یاد فرزندانم پویا و پارسا افتادم و از دوری آنها سخت دلتنگ شدم. اشک از چشمانم بی اختیار جاری شد. به دنبال راهی برای تسلای خویش بودم. خواستم تا دعایی بخوانم؛ مفاتیح را گشودم و از قضا مرثیه ام البنین آمد. زنی که در فاجعه عاشورای سال ۶۱ هجری در کربلا، چهار پسرش را از دست داد. پس از این فاجعه او با دلی شکسته و سینه ای سوخته، روزها در بیرون شهر مدینه، بر سر راه کوفه می نشست و در سوگ فرزندان جوان و رشیدش مرثیه های پرسوز و گداز می گفت. با خواندن مرثیه ام البنین احساس شرم کردم و با خود گفتم: رنج های ما با رنج های آنان قابل مقایسه نیست؛ آرام گرفتم.

روز دیگری که سخت اندوهگین شدم، مربوط به داد و فریاد زن و کودک بود که از هواخوری به گوش رسید. ضلع شرقی طبقه همکف بند ۲۴۰ انفرادی زنان بود که درش از گوشه هواخوری باز می شد. از این در تا در اصلی، دیوار کوتاهی کشیده و در واقع کوچه باریکی درست کرده بودند تا رفت و آمد زنان به آنجا دور از چشم

مردانی که احیاناً در هواخوری بودند، صورت گیرد. یک روز عصر، ظاهراً زنی را به همراه کودکش وارد هواخوری کردند، اما آنطور که از صداها متوجه شدم، زن همان جا نشست و حاضر به ورود به بخش انفرادی زنان نشد. یک سرباز و یک مأمور زن هر چه اصرار کردند تا او را به داخل بند ببرند، سودی نبخشید. نیم ساعتی گذشت و همه چیز آرام به نظر می‌رسید تا این که ناگهان صدای چند مأمور زن و مرد بلند شد که زن زندانی را با زور و ضرب به داخل بند می‌کشیدند. زن ضجه می‌زد و کودک همراهش هم با فریادی جگرخراش التماس می‌کرد که مادرش را رها کنند. سرانجام صدای زن و کودک خاموش شد، اما در دل من غوغایی به پا خاست و از بی‌پناهی کودک پنج شش ساله که لابد به علت نداشتن سرپرست، مجبور به همراهی با مادرش در زندان انفرادی شده بود، سخت دلگیر و غمزده شدم.

در همین روزها نخستین ملاقات هم صورت گرفت. وقتی با حضور فرهنگی وارد سالن ملاقات شدم، خواهرم شهین و شوهرش اکبر را دیدم که از سیرجان آمده بودند. شهین مثل ابر بهار اشک می‌ریخت، اما هنگامی که مرا در کمال آرامش دید، اندکی تسلا یافت. او گفت که مرتضوی حاضر نشده به مهدیه ملاقات دهد. از حرف‌های شهین و شوهرش چنین برداشت کردم که مرتضوی قصد داشته بین خانواده‌ام اختلاف بیاندازد؛ لذا با آنکه فرهنگی گوش ایستاده بود تا جریان ملاقات را گزارش دهد، به خواهرم گفتم که مرتضوی آدم دروغگو و پشت هم اندازی است، مبادا گول بازی‌های او را بخورند! گویا مرتضوی به خواهر و دامادمان گفته بود که مهدیه و خانواده‌اش، مرا به کار سیاسی و مقاومت در زندان تشویق کرده‌اند!

در این بین، یک روز صبح، رئیس زندان اوین به همراه فردی دیگر، در سلول را گشود و ضمن احوالپرسی گفت که اگر در چارچوب اختیاراتش درخواستی دارم مطرح کنم. گفتم: تا آنجا که می‌دانم شما قادر به انجام کاری برایم نیستید، اما اگر نسخه‌ای از آیین‌نامه اداره زندان‌ها را در اختیارم بگذارید، می‌توانم به حقوقم بهتر واقف شوم. تصدیق کرد که کاری از او بر نمی‌آید و در مورد آیین‌نامه زندان هم باید کسب اجازه کند! او در عین حال گفت: از ظواهر چنین بر می‌آید که به زودی از انفرادی خارج می‌شوید. این را گفت و رفت. چند روز بعد باز در سلول باز شد و حاج علی گفت: دادگاه داری. این بار از درپشتی ۲۴۰ که به راهرو باریک و درازی باز می‌شد، عبور داده شدم. به محض خروج از بند، ابراهیم نبوی و محمد قوچانی را دیدم که منتظرم ایستاده بودند. به گرمی همدیگر را در آغوش گرفتیم. آنها از اینکه خودشان در بند عمومی اما من هنوز در انفرادی

بودم، نوعی ترحم و دلسوزی از خود نشان دادند، اما به آنها اطمینان دادم که در انفرادی اوقات خوشی را می‌گذرانم.

فرهنگی هر سه نفرمان را به درِ اصلی زندان اوین رساند. بنز نقره‌ای رنگِ روز دستگیری، در انتظارمان بود. سه نفری روی صندلی عقب نشستیم و مشغول گفتگو شدیم. راننده اما همان رانندهٔ قبلی نبود، گرچه به چشمم آشنا آمد. راننده از ما خواست که با هم صحبت نکنیم. نبوی معترض شد و او هم صدایش را بلند کرد. پس از عبور از درِ آهنی عظیمِ زندان، راننده رو به عقب برگرداند و گفت: حالا هر چه می‌خواهید به هم بگویید! در بین راه متوجه شدم که راننده مرا می‌شناسد و اندک لطفی هم نشان می‌دهد. او مرا از دورهٔ سربازی‌ام به عنوان عضو هیئت علمی در دانشگاه امام حسین می‌شناخت. راننده، ما را در خیابان میر عماد پیاده کرد. من و نبوی را به شعبه ۱۴۱۰ نزد مرتضوی بردند و قوچانی را به شعبه دیگری که رئیسش رفتاری بسیار متفاوت با مرتضوی داشت.

پس از ورود به دفتر مرتضوی، اعتراض کردم که چرا آیین‌نامهٔ زندان‌ها را در اختیارم نگذاشته‌اند و او با لحنی تحقیرآمیز گفت: تو اصلاً کی هستی که لازم باشه آیین‌نامهٔ زندان‌ها در اختیارت قرار گیرد! از لحنش چنان مشمئز شدم که تصمیم گرفتم دیگر با او به طور مستقیم حرف نزنم. در این بین، خواهر نبوی هم اشک ریزان سر رسید. نبوی او را دل‌داری داد. مهدیه و پارسا هم که از اعزام ما به محل دادگاه با خبر شده بودند، از راه رسیدند و نخستین دیدارم با آنها در فضایی پر احساس انجام شد. چیزی از ظهر نگذشته بود که هر سه نفرمان را از مجتمع قضایی خارج و سوار ماشین دیگری کردند با راننده و مراقب جدید. پیش از سوار شدن، دستبند به دستمان زدند. دست چپ مرا با دست راست قوچانی و دست چپ او را با دست راست نبوی با دستبند به هم وصل کردند. نبوی صدای اعتراضش را بلند کرد و در حالی که سه نفری دست‌ها مان را بالا برده بودیم، فریاد زد: مردم ببینید، در این کشور به دست روزنامه‌نگاران دستبند می‌زنند! تک و توک عابران خیابان، از روی ترس و حیرت، نگاهی به طرف ما انداختند. به نظرم عکاسی هم در آنجا حاضر بود و از این صحنه عکس گرفت. ماشین بعد از طی مسافتی به جای آنکه به سمت اوین برود به سمت دیگری پیچید. پیش از آنکه بیان‌دیشیم ما را به کجا می‌برند، مأمور مراقب در حالی که سه چشم‌بند در دستش بود به عقب برگشت و نخست خطاب به من گفت: شما را که به خاطر مقالات همشهری می‌شناسیم آقای زیدآبادی. بعد رو به نبوی کرد و گفت: شما

هم که طنز می نویسد. سپس خطاب به قوچانی گفت: لابد شما هم باید قوچانی باشید. بعد با تحکمی ملایم درخواست کرد که چشم‌بندها را به چشم‌هایمان بزنیم و سرمان را هم طوری پایین بگیریم که از بیرون کسی ما را نبیند. گفتم: با این کار حال تهوع پیدا می‌کنم. در جوابم گفت: عیبی ندارد، اگر بالا آوردی بریز کف ماشین! در این میان، نبوی که نگران شده بود، زیر لب گفت: "المفلس فی امان‌الله" و ظاهراً بدین وسیله خودش را دلداری داد. من هم با فشردن دست قوچانی به یادش آوردم که تنها نیست.

مدت زمان زیادی نگذشت که ما را در بازداشتگاه ناشناخته‌ای پیاده کردند و کورمال کورمال به دنبال هم کشاندند. به مأموری که مواظب بود هنگام پایین رفتن از چند پله، زمین نخوریم به صورتی شیطنت‌آمیز گفتم: اگر به هر کدام مان یک عصا بدهید، کار آسانتر می‌شود. او اما متوجه طنز گفتارم نشد و پاسخ داد: نگران نباشید، ما مراقبتان هستیم، نمی‌گذاریم زمین بخورید! سه نفرمان را به اتاقی به نسبت وسیع که با قالی فرش بود و یک کولر گازی آن را خنک می‌کرد، هدایت کردند و در را پشت سرمان بستند. اتاق بزرگ ظاهراً یک بند عمومی بود و از همین رو، یک راهروی کوچک و یک دستشویی هم داشت که برای ورود به آن، زدن چشم‌بند اجباری بود.

نبوی یک ریزدربی کشف علت انتقال ما به آن نقطه نامعلوم بود. قوچانی هم با آنکه قاضی اش به او اشاره کرده بود که برای انجام تحقیقات، به جای جدیدی منتقل می‌شود، خیلی نگران به نظر می‌رسید. در این میان، من گفتم: حتماً در این اتاق شنود گذاشته‌اند تا به منویات مان پی ببرند! نبوی با این نظر با قاطعیت مخالفت کرد و گفت: در این اتاق صدا اکو می‌شود و چیزی قابل ضبط نیست. برای آنکه به این نوع بحث‌ها پایان دهم، کف اتاق غلتی زدم و گفتم: فعلاً که با هم هستیم و چی از این بهتر! لحظه‌ای بعد برایمان ناهار آوردند. پلو مرغ بود. سهم من سینه و سهم قوچانی ران از کار درآمد. او اما اصلاً اشتها نداشت. از این رو، من از موقعیت استفاده کردم و چون سینه دوست نداشتم، غذایم را با غذای او عوض کردم. قوچانی لب به غذا نزد.

بعد از ناهار همین که بشقاب‌ها را شستیم، نگهبان به سراغ مان آمد و ما را به بندی انفرادی برد که کاملاً سوت و کور و خالی بود. هر کدام مان را در یک سلول جای دادند. این سلول‌ها، متفاوت از سلول‌های اوین بودند و دستشویی و توالت داخل شان نبود. من از روزنه کوچک کنار دریچه سلول، متوجه شدم که چند مأمور مشغول آماده‌سازی یک سلول دیگر هم هستند. در کف آن سلول، قالیچه کوچکی فرش کردند و مدت زمانی به

نسبت طولانی، برای تعویض لامپ آن، وقت گذاشتند. تردیدی برایماند که در کنار لامپ، شنود یا دوربین نصب می کنند.

سکوت محض بر فضای بند سنگینی می کرد. تنها صدایی که گاه به گاه این سکوت سنگین را می شکست، صدای محمد قوچانی بود که فریاد می زد: آقای نگهبان! مردی میانسال و چند پیرمرد، نگهبان آنجا بودند. وقتی از زیر چشم بند دزدکی آنها را دیدم متوجه شدم که یکی از پیرمردها ابروهای پرپشت و بلندی دارد و دیگری به نسبت بور با چشم های رنگی است.

ساعتی گذشت تا اینکه نبوی و قوچانی را از سلول هایشان بیرون آوردند و به سلولی که آماده شده بود، منتقل کردند. بدین ترتیب، آنها هم سلولی شدند و من تنها ماندم. فردای آن روز اما نبوی را به سلول من آوردند و مرا به جای او نزد قوچانی بردند. حالا ما هم سلولی بودیم و نبوی تنها مانده بود.

گفته شد که در طول شبانه روز، فقط سه بار آن هم به هنگام اذان امکان استفاده از دستشویی داریم. نبوی ظاهراً تکرار داشت و سه بار در شبانه روز برای رفتن به دستشویی، چاره سازش نبود. از همین رو، نگهبان میانسال، ظرفی در اختیارش گذاشت تا در طول شب به زحمت نیفتد. من و قوچانی از همان لحظه نخست گفتگو را شروع کردیم. او مرتب در باره اتفاقاتی که در انتظارمان بود، گمانه زنی می کرد و این، با توجه به روحیه برون گرایی دور از انتظار نبود.

تحمل انفرادی برای افراد برون گرایی که کنجکاوی زیادی دارند و دائم در پی کشف امور مختلفند، مشکل تر از افراد درون گرایی است که اهل خود کاوی و تأملات درونی اند. به قوچانی که از احتمال شروع بازجویی های تازه، تشویش خاطر داشت، گفتم: این افکار را رها کن، هر چه قرار باشد پیش آید، پیش خواهد آمد و نگرانی و تشویش ما هم کمترین اثری بر واقعیت نمی گذارد! به قوچانی در عین حال گوشزد کردم که در محفظه کنار لامپ چیزی کار گذاشته اند و به احتمال زیاد هدفشان از انتقال ما به اینجا شنود سخنان ماست تا ضمن ارزیابی صحت و سقم بازجویی هایمان، از آخرین مواضع و دیدگاه مان نیز آگاهی یابند. بر این مبنا، قرار گذاشتیم آنچه را که لازم نیست بازجوها بشنوند بیخ گوش هم زمزمه کنیم و آنچه را که می خواهیم به گوششان برسد، بلند بگوییم.

قوچانی شرحی از بازجویی‌ها و نحوه انتقالش به بند عمومی را برایم نقل کرد. او گفت؛ بعد از انتقال از انفرادی ابتدا به سالن یک اندرزگاه هفت یعنی بند جوانان منتقل شده، اما آنجا به حدی ناامن بوده که طی نامه‌ای به مسئولان زندان خواستار تأمین جانی خود شده است. پس از این نامه، آنها او را به سالن پنج اندرزگاه که مسعود بهنود نیز همانجا نگهداری می‌شد، انتقال می‌دهند. شرحی هم از صحبت‌های خود با ابراهیم نبوی در شب پیش ارائه کرد. آنها بی‌توجه به شنودی که کار گذاشته شده بود، بی‌پروا با هم حرف زده بودند. با خود گفتم؛ لابد نبوی همچنان اصرار کرده که چون در سلول صدا اکو می‌شود، پس شنودی هم در کار نیست!

روز بعد تصورم این بود که برای شب، مرا از قوچانی جدا و با نبوی هم سلول می‌کنند. این اتفاق اما نیفتاد. بنابراین، شب که فرارسید شرحی طولانی از زندگی‌ام را برای محمد قوچانی بازگو کردم. من و قوچانی تا آن موقع، بیشتر از طریق نوشته‌هایمان یکدیگر را می‌شناختیم و این هم سلولی فرصتی فراهم کرد تا از نزدیک با یکدیگر آشنا و صمیمی شویم.

فردای آن شب، ما را به همان طریق که به بازداشتگاه ناشناس برده بودند، به مجتمع قضایی مستقر در خیابان میرعماد بازگرداندند. نگهبان میانسال همراه‌مان بود و می‌گفت: شما در اینجا مهمان ما بودید نه زندانی ما. در مجتمع قضایی، نبوی از خاطرات حش گفت و نگهبان میانسال هم که تحت تأثیر قرار گرفته بود، از حج رفتن "عیال" اش سخن به میان آورد و چشمانش هم کمی تر شد.

در محل حضورمان، یک مأمور چاق نیروی انتظامی هم بود که لهجه بسیار غلیظی داشت و نبوی به شوخی می‌گفت: دُز لهجه‌اش خیلی بالاست! مأمور چاق ما را نصیحت می‌کرد که چرا بی‌دلیل خود را به در دسر انداخته‌ایم. او می‌گفت: "به خدا قسم من وقتی می‌خواهم از کوچه‌ای رد شوم اگر ببینم در آنجا یک شلوغی و یادعوائی است، راهم را کج می‌کنم و از طرف دیگر می‌روم تا خودم را گرفتار نکنم." به آهستگی گفتم؛ مأمور واقعی یعنی این که به دل حوادث می‌زند! پس از مدتی معطلی، فرهنگی ما را سوار همان پیکان همیشه‌گی کرد و در حالی که مأمور نیروی انتظامی در صندلی جلو نشسته بود، راهی اوین شدیم. در بین راه، نبوی مرتب از فرهنگی می‌پرسید که آیا هر سه نفرمان را به عمومی می‌برند؟ نبوی از اینکه من همچنان در انفرادی بودم، ناراحت بود و می‌خواست مطمئن شود که من هم از آن وضع خلاص خواهم شد. فرهنگی هم بعد از چند بار پشت گوش انداختن سرانجام گفت: بله قرار است هر سه نفرتان را تحویل بند عمومی بدهم. نبوی از این پاسخ



به هیجان آمد و از صندلی پشت بلند شد و صورت فرهنگی را بوسید. فرهنگی اما هر سه ما را به بند انفرادی ۲۴۰ تحویل داد. نبوی و بسیار بیش از او قوچانی، به سختی اظهار ناراحتی کردند. برای غلبه بر این فضا هنگام جدایی از یکدیگر گفتم: من که دلم برای سلولم تنگ شده است و دوان دوان به سوی سلولم رفتم. آن دوران نیز به سلول‌های سابق‌شان بردند، سلول‌هایی که دیگر وسیله‌ای هم در آنها نبود. ساعتی بعد قوچانی را برای هواخوری بیرون بردند. از پشت سلول با من حرف زد، در حالی که واقعاً کلافه و عصبی بود. به او اطمینان دادم که به سرعت از آنجا به بندشان منتقل خواهند شد. لحظه‌ای بعد هر دوی آنها را به بند عمومی بردند و من تک و تنها در طبقه همکف ۲۴۰ باقی ماندم.

یک هفته را به تأمل عمیق گذراندم و حال و هوای ویژه‌ای پیدا کردم. یک روز تنگ غروب در حالی که یکی از سربازان حفاظت مرا به هواخوری می‌برد، مردی ریشی در راهروی بیرونی ایستاده بود و با چنان شدتی به من خیره شده بود که پنداشتم می‌خواهد به اعماق روحم سرک بکشد. با بی‌توجهی از کنارش گذشتم. لحظه‌ای بعد از سرباز پرسیدم که آن مرد ریشو کیست؛ گفت: ملا حسینی رئیس حفاظت اطلاعات زندان. او که تا آن روز مرا ندیده بود، ظاهراً در ذهنش چیزی را ارزیابی می‌کرد.

فردای آن روز از من خواستند که وسایلم را برای انتقال جمع کنم. بار دیگر مرا به طبقه سوم بند ۲۴۰ تحویل دادند. به افسر نگهبان گفتم که با توجه به تجربه هفته نخست بازداشت، در این طبقه سر و صدا زیاد است و آرامش مرا سلب می‌کند، جای خلوت‌تری ندارید؟ افسر نگهبان پاسخ داد: طبقه دوم هم در دست ماست، اما در آن طبقه هیچکس نیست، سلول‌هایش هم بی‌اندازه کثیف است. گفتم: عیبی ندارد. در طبقه دوم در ضلع شمالی سلولی را انتخاب کردم. این سلول مثل دیگر سلول‌های آن طبقه بی‌اندازه کثیف نبود، بلکه عین کثافت بود! چنان بود که گویی شکمبه عظیمی از نجاست ترکیده و به دیوارها و کف و سقف سلول پاشیده شده باشد. موکتی نیم‌متر در نیم‌متر هم در کف سلول پهن بود. سراسر این موکت با آتش سیگار سوزانده شده بود و بوی تعفن غیر قابل تحملی می‌داد. چون در آن روز، افسر نگهبان آشنا نبود، نتوانستم برای تمیز کردن سلول از او کمک بگیرم، از این رو، مجموعه لباس‌های زیرم را به نظافت سلول اختصاص دادم. پس از آن که نظافت را به اتمام رساندم، ناگهان فشاری غیر قابل تصور بر روح و جانم چنگ انداخت و تحمل انفرادی را برایم طاقت فرسا کرد. آرزو داشتم که ای کاش می‌توانستم تمام انرژی‌ام را جمع کنم و با آن، دیوارهای تنگ سلول را

در هم بشکنم و از آن قفس رهایی یابم. زندانیان معمولاً در چنین شرایطی با مشت و لگد به جان در آهنی سلول می‌افتند و با تمام وجود فریاد می‌زنند و بد و بیراه می‌گویند. این کار طبعاً برای من چه به لحاظ موقعیت یک زندانی سیاسی و چه از نظر مقاومتی که در پیش گرفته بودم، غیرممکن بود، لذا باید راه دیگری برای آرامش پیدا می‌کردم. در چنین موقعیت‌هایی دعا نزد خداوند همواره برایم کارگشا بوده است. از این رو، به سمت مفاتیح رفتم و آن را گشودم. دو کلمه از یک دعا به چشمم خورد. سرم را زیر پتو بردم و آن دو کلمه را ساعت‌ها تکرار کردم؛ یا الله یا رباه! یا الله یا رباه! و مثل چشمه، اشکم سرازیر شد. این دعا، همچون بارانی سیل‌آسا بر گندم زاری غرق در آتش، کارگر افتاد و ناگهان غرق در آرامش شدم. در واقع فشاری را که حس کرده بودم مربوط به جابجایی سلول بود. از این تجربه آموختم که جابجایی در زندان، یکی از آزاردهنده‌ترین رفتارهاست. این جابجایی حتی اگر از یک سلول به سلول کناری هم باشد، به طرز غیر قابل فهم، فشار روانی بسیاری به زندانی وارد می‌کند.

فردای آن روز از افسر نگهبان آشنا، دلیل جابجایی ام را جویا شدم. گفت: اکبر گنجی را دیشب از بند کارگری اندر زنگاه هفت به جای قبلی شما برده‌اند؛ چون ممنوعیت تلفنش را به وسیله یک زندانی دیگر به منظور فرستادن بیانیه‌ای به بیرون زندان، نقض کرده است و به همین علت او را به صورت تنبیهی به انفرادی فرستاده‌اند و نمی‌خواسته‌اند نزدیک شما باشد. درباره شرایط تازه خودم هم گفت که غذای شما به خلاف قبل که غذای پرسنل بود، همان غذای زندان است، هواخوری هم مثل قبل مرتب نخواهد بود، اما می‌توانیم کتاب‌هایی را که در بند است در اختیارت بگذاریم، گرچه کتاب‌های چندان خوبی در اینجا پیدا نمی‌شود. روز بعد حاج علی هم به سراغم آمد. گفت که دیگر مراقب من نیست، اما دلش نمی‌آید که مرا رها کند. گفتم راحت باشد، فقط اگر کتابی در بند هست برایم بیاورد. گفت: بیشتر کتاب‌های مطهری هست. از او خواستم که اصول فلسفه و روش رئالیسم را اگر هست، برایم بیاورد.

من از سال‌ها قبل قصد مطالعه این کتاب را داشتم اما فرصت لازم را پیدا نمی‌کردم به خصوص اینکه در کتابی خوانده بودم که اگر اصول فلسفه و روش رئالیسم به انگلیسی ترجمه شود؛ تمام فیلسوفان غربی ادعاهای خود را درباره مسائل بغرنج فلسفه کنار خواهند گذاشت. با آنکه در انفرادی آدمی حتی برای خواندن آگهی‌های یک روزنامه هم اگر به دستش برسد، بسیار حریص است، اما من بدون آنکه بخوام به علامه طباطبایی یا

مرتضی مطهری جسارتی کرده باشم، اذعان می‌کنم که نتوانستم حتی جلد نخست کتاب را به پایان برسانم و با قدری عصبانیت، آن را از سلول بیرون انداختم زیرا بیش از حد تصورم، خام و سطحی به نظر آمد. چند روز بعد افسر نگهبان اجازه داد که خودم از بین کتاب‌های موجود در بند هر چه می‌خواهم انتخاب کنم. داستانی از فرشته ساری و کتاب روح قرون وسطی اثر ژیلسون را برگزیدم و خود را مشغول کردم. در انفرادی اگر دسترسی به کتاب‌های دلخواه امکانپذیر باشد، واقعاً خوش می‌گذرد! بنابراین، من در تنهایی انفرادی آن بند خالی و خاموش و کثیف، خوش بودم گرچه هواخوری نداشتم و اغلب اوقات هم نگهبانان یادشان می‌رفت که غذای مرا بدهند و گرسنه می‌ماندم.

در آن مدت، فقط یک بار مرا به هواخوری بردند و آن هم زمانی بود که تعداد زیادی از زندانیان عادی را به علت درگیری شدید با یکدیگر و شاید هم شورش، از زندان قصر به ۲۴۰ انتقال داده بودند. زندانیان زندان قصر وضع ظاهری اسفباری داشتند و مرتب تقاضای پول می‌کردند. آن روز رستم خانی را هم رودر رود در هواخوری دیدم و قدری با هم گپ زدیم. در همان حال، اکبر گنجی هم خودش را به پشت پنجره سلولش رسانده بود و با نام بردن از افسر نگهبان، از او می‌خواست که به بیرون اطلاع دهد که او را به انفرادی انتقال داده‌اند. افسر نگهبان هم ضمن آنکه به گنجی گوشزد می‌کرد که خبر انفرادی رفتنش همه جا پخش شده است، به شوخی و خنده خطاب به من و رستم خانی گفت: این سر ما را به باد می‌دهد!

در همین اوقات، گویا به علت فراخوان شبکه‌های تلویزیونی لوس آنجلسی، تظاهراتی در میدان بهارستان تهران برگزار شده بود که دستگیرشدگان را بعد از نیمه شب به بند آوردند و آنها را پس از تفتیش به همراه یک پتوی سربازی، در سلول‌های سرشار از کثافت جا دادند. پسری که روبه‌روی سلول من زندانی شده بود تا صبح از کثیفی سلولش نالید و مرتب با لهجه‌ای شهرستانی می‌گفت: یک مسلمون خدا در اینجا پیدا نمی‌شه! تازه واردها که فقط همان یک شب مهمان بند من بودند از اینکه نگهبانان هنگام تفتیش آنها، لحظه به لحظه به سلول من سرک می‌کشیدند و با عناوین پرطمطراق، بسیار احترام می‌گذاشتند، شگفت‌زده شده بودند.

فردای آن روز یکی از نگهبانان گفت؛ به آنها اطلاع داده‌اند که ملاقات دارم اما باید ببینند کسی پیدا می‌شود تا مرا به سالن ملاقات برساند! با شنیدن این خبر، به انتظار نشستم، اما شب شد و کسی به سراغم نیامد. در انتظار ملاقات نشستن برای یک زندانی و خانواده‌اش امری بسیار رنج‌آور است به خصوص برای کسی که در انفرادی

باشد. عصرِ دو روز بعد اما فرهنگی به سراغم آمد و مرا به ملاقات برد. خواهرم پروین به همراهِ پسرِ پارسا در سالنِ ملاقات منتظر بودند. پروین همین که مرا دید بلند بلند تکرار کرد: ما افتخار می کنیم! ما افتخار می کنیم! اشکی نریخت اما چشمان پف کرده اش نشان می داد که پیش از آن حسابی گریه کرده است.

خواهرم گفت که پریروز هم چند ساعت همانجا برای ملاقاتم منتظر مانده، اما بی نتیجه بوده است. پارسا هم گفت که پسر خوبی شده و از این پس اگر از من جدا شود، شیون نمی کند. قبل از آن، پارسا هر گاه در محل دادگاه مرا می دید چنان به من می چسبید که به زور او را جدا می کردند. او هنگام جدا شدن چنان تقلا و شیونی می کرد که دل تمام حاضران را به درد می آورد. حتی مرتضوی هم مدعی بود که از تماشای این صحنه ها ناراحت می شود، از این رو به مهدیه می گفت؛ بچه گناه دارد؛ او را با خودش به دادگاه و ملاقات من نیاورد.

آن روز هنگام بازگشت از ملاقات، همین که وارد حیاط ۲۴۰ شدیم، اکبر گنجی را دیدم که به همراه یک سرباز در هواخوری قدم می زد. او هنگام قدم زدن دم پای اش را طوری روی زمین می کشید که صدای کش کش آن تا دور دست ها می رفت. فرهنگی همین که چشمش به گنجی افتاد با دستپاچگی مرا کشان کشان از در هواخوری بیرون برد. گفتم: این چه کاری است؟ گفت: شما دو تا نباید با هم رو در رو می شدید، تقصیر سرباز مراقب گنجی است! گفتم: به جای آنکه مرا از حیاط بیرون بکشی، می بردی داخل بند، چون به هر حال ما که همدیگر را دیدیم! لحظه ای بعد در حالی که گنجی را در جایی پنهان کرده بودند، مرا از هواخوری عبور دادند!

هنگامی که به سمت سلولم می رفتم، متوجه شدم که یک زندانی دیگر هم در ابتدای بند، در یکی از سلول ها زندانی است. فُکل جو گندمی اش که مهمترین ممیزه اش بود، جلب توجه می کرد. شب از افسر نگهبان پرسیدم که او کیست؟ گفت: یک زندانی عادی به نام مهدی است که بیانیه گنجی را از طریق تلفن به بیرون منتقل کرده و برای یک هفته، انفرادی تنبیهی گرفته است. سپس پرسید که آیا می خواهم او را به سلول رویرویم منتقل کند تا از تنهایی درآیم؟ گفتم: ممکن است مزاحم مطالعه ام شود؛ نیاید بهتر است!

روز ۱۷ مهر درست دو ماه پس از دستگیری ام، یک زندانی افغان که بین بندها غذا تقسیم می کرد، گفت: وسائلت را جمع کن به عمومی منتقل می شوی. او آشکارا به شامپو و برخی دیگر از وسائلم چشم طمع دوخته بود. آنها را به او بخشیدم. ساعتی از شب گذشت که یک مراقب از در پشتی ۲۴۰ که از طریق یک راهروی بسیار باریک، به اندرزگاه های هفت و هشت وصل می شد، مرا به نگهبانی بند هفت تحویل داد. نگهبان مرا شناخت

و ضمن آنکه گرم گرفت، اما نشانه‌های اضطراب در چهره‌اش هویدا بود. قدری غر و لند کرد که چرا مرا به آن اندرزگاه برده‌اند. با چند جاتماس گرفت و سرانجام خطاب به من گفت: شما را باید به قرنطینه می‌بردند.

وسائلم را زیر بغل زدم و راهی قرنطینه شدم. قرنطینه بند "ال"مانندی بود که سلول‌هایی مانند ۲۴۰ داشت با این تفاوت که درهای سلول‌ها باز بود و در هر سلولی از دو تا پنج نفر را جا داده بودند. پس از ورود به قرنطینه زندانی لندهوری وسائلم را به دقت بازرسی کرد و زندانی ورزیده و چابکی که او را "ابی" می‌نامیدند، آنها را به سلول خود برد. در همین هنگام، معاون وکیل بند به سراغم آمد و تأکید کرد که باید موهایم را ماشین کنم. مخالفت کردم و سروصدامان بالا رفت، اما بیگانگی محیط تازه و این فکر که تراشیدن سرم برای بازداشت کنندگانم بی‌هزینه نخواهد بود، سبب کوتاه آمدنم شد. ابی که آرایشگری فرزند ماهر بود، موهای سرو صورتم را از ته تراشید و حمام را نشانم داد. در ورودی حمام پس از دو ماه چهره خود را در آینه دیدم، چیز غریبی در آن دیده نمی‌شد، فقط کمی رنگ پریده و ترحم‌برانگیز به نظر می‌رسید. به عنوان کسی که برای نخستین بار وارد زندان عمومی می‌شد، ابتدا لازم آمد فهمی از وضعیت تازه پیدا کنم. قرنطینه شلوغ و به نسبت کثیف بود. اکثریت زندانیان معتاد و یا در ارتباط با قاچاق مواد مخدر بازداشت شده بودند و طبعاً سطح فرهنگ عمومی بند هم تعریفی نداشت. تا آن زمان، تصورم بر این بود که زندان، قرقگاه و محل حکمرانی مطلق حکومت است و در آنجا همه چیز به طور کامل کنترل و نظارت می‌شود. از قضا، در همان ابتدای ورودم به قرنطینه، تلویزیون نصب شده در راهرو، در حال پخش خطبه‌های نماز جمعه احمد جنتی بود. یک زندانی بلوچ در حال گذر از کنار تلویزیون چشمش به تصویر جنتی افتاد. او تهدیدکنان دستش را به سمت تصویر جنتی اشاره رفت و با فریادی رعد آسا فحش‌های آب‌نکشیده و رکیکی به زبان آورد! زندانیان نسبت به این حرکت چنان بی‌تفاوت بودند که گویی روزی صدها بار اتفاق می‌افتد. بدین ترتیب، میزان کنترل حکومت بر زندان عمومی به خوبی دستم آمد! من با ابی هم سلول شدم. او بدن‌سازی کار می‌کرد و قدرت بدنی شگرفی داشت. ابی به سرعت از سرمهر و دوستی با من درآمد و از خاطراتش در زندان قصر و برخی دعواهای خطرناکش در محله‌شان، برایم داستان‌ها گفت. با وجود ابی در قرنطینه احساس امنیت می‌کردم، اما توجه زیاد او به من، حس حسادت لندهور را که پیش از آن با همدیگر در باشگاه زندان، بدن‌سازی کار می‌کردند، برانگیخت و لندهور بی‌دلیل از در خصومت با من درآمد.

لندهور که هیکلی دو برابرِ ابی داشت، به قصاصِ قطع دست محکوم شده بود چون گویا دست فردی را با شمشیر انداخته بود. او به عنوان ناظرِ بند، به زندانیانی که پناه و توانی نداشتند زور می‌گفت و تقریباً همهٔ زندانیان محبوس در قرنطینه از او می‌هراسیدند. ابی برای توضیح داد که رئیسِ اندرزگاه معمولاً زندانی سابقه‌داری را به عنوان "وکیل بند" معرفی می‌کند و وکیل بند هم تعدادی دیگر از زندانیان را با عناوینی مثل معاون و ناظرِ روز و ناظرِ شب برای خود برمی‌گزیند و به وسیله آنها بند را اداره و کنترل می‌کند.

در روزهای نخست ورودم به قرنطینه، وکیل بند در مرخصی بود و شبی که به زندان برگشت، دار و دسته‌اش چنان از او استقبال کردند که گویی از رئیس قبیله‌ای در یک کشور آفریقایی استقبال می‌شود! کاش می‌شد حرکت او را در میان افرادش، هنگامی که با تبختر در بند قدم می‌زد، به تصویر کشید تا معلوم شود که آدمیزاد جاه طلب چگونه در موقعیت‌های خرد و حقیر پنهان از چشمِ عموم، از مزیت‌های کاملاً پوچ، برای خود چنان جلال و جبروت و اقتداری می‌سازد که بزرگترین خود کامگان تاریخ نیز نتوانسته‌اند در موقعیت‌های کلان، به آن دست یابند! جالب اینکه، در قرنطینه اغلب زندانیان میل و علاقه‌ای برای انتقال به بند عمومی نداشتند، چرا که گفته می‌شد تمام سالن‌های اندرزگاه هشت که مختص معتادان و متهمان به قاچاق مواد مخدر بود، بی‌اندازه شلوغند و افزون بر رواج کف‌خوابی در داخل اتاق‌ها، تمام سطح راهرو و حتی محوطهٔ دستشویی و حمام نیز مملو از زندانیانی است که چون جانوران در هم می‌لولند!

بنابراین، برخی از زندانیان ترجیح می‌دادند که به تیم خدمات قرنطینه بپیوندند تا بلکه به بند عمومی منتقل نشوند و ابی هم یکی از این زندانیان بود. او افزون بر تراشیدن سر تازه‌واردان، مسئول جا دادن افراد در سلول‌ها نیز بود. یک شب، زندانی جوانی را وارد بند کردند که در کارت - عکسش " طلبه " معرفی شده و اتهامش هم " مزاحمت برای نوامیس مردم " ذکر شده بود. زندانی‌ها همین که به هویت و اتهام او پی بردند؛ بنای آزار کلامی او را گذاشتند و هر کس از راه می‌رسید متلک و فحشی را نثار او می‌کرد. ابی به عنوان مسئول جایابی زندانیان تازه‌وارد، او را به انتهای بند برد و در سلولی که چهار نفر دیگر هم در آن ساکن بودند، جا داد. از نگاه ابی و سایر زندانیان، دو ویژگیِ طلبگی و مزاحمت برای نوامیس، مشروعیت لازم را برای هر نوع توهین و تحقیر و متلک و کنایه به طلبهٔ بینوا فراهم می‌کرد. وقتی از ابی پرسیدم، جای خوبی به طلبه دادی؛ بی‌درنگ گفت: بهترین جا را به او دادم! انداختمش پیش چند ".... باز" حرفه‌ای که تا صبح ...! در حالی که نمی‌توانستم جلو خنده‌ام

را بگیرم، ابی را سرزنش کردم، گو اینکه می دانستم احتمالاً جدی نمی گوید. طلبه البته اصرار داشت که مزاحم کسی نشده و فقط از طریق تلفن می خواسته زن متأهلی را امر به معروف و نهی از منکر کند، اما این ادعا مانع از سیل طعنه ها و متلک های قبیح زندانیان به او نمی شد.

در آن هنگام پاییز از راه رسیده و هوا بارانی و به غایت دلگیر بود. کمتر ما را به هواخوری می بردند. از این رو مجبور بودم هوای پر از دود و دم قرنطینه را شبانه روز در بین زندانیانی که گویی تنها حرفه شان دود کردن سیگار بود، تحمل کنم. انواع مواد مخدر در قرنطینه به وفور یافت و مصرف می شد. برخی زندانیان جوان، روند اعتیاد از سیگار تا هروئین را طی دو هفته طی می کردند. به نظرم دلهره و اضطراب، احساس بی قدرتی، پوچی و حال و آینده پر مشقت و نامشخص، علت اصلی روی آوردن آنها به مواد مخدر بود. رفتارهای یکسره تحقیرآمیز به-خصوص از طرف زندانیان زورگو و قلدر و اعوان و انصار و کیل بند و برخی زندانبانان بی حوصله و کج خلق، این روند را تشدید می کرد.

در قرنطینه آموختم که مدیریت زندان، زندانی را مطیع محض می خواهد و کوچکترین اعتراضی را بر نمی تابد و در مواقع لزوم سرکوب می کند. این سرکوب اغلب توسط آن دسته از زندانیانی صورت می گیرد که برای کسب امتیازاتی حقیر، آلت دست مقام های زندان می شوند و تحت عناوین مختلف با آنها همکاری می کنند. در واقع زندان دستگاه تخریب شخصیت است، اما آیا این، یک طرح کلان برنامه ریزی شده است یا اینکه سطح رشد شخصیت بسیاری از زندانیان و گردانندگان زندان، چیزی فراتر از آن را امکان ناپذیر نمی سازد؟ در قرنطینه کتاب یافت نمی شد. امکان خلوت کردن در یک گوشه برای تأمل و تفکر وجود نداشت و هر دوی اینها مرا به یاد "خاطرات خانه اموات" اثر داستایوفسکی انداخت که در آن می گوید: عمده ترین رنج زندان عمومی، فقدان فضایی برای لحظه ای تنها بودن است.

در چنین شرایطی به پای درد دل زندانیانی می نشستم که هر کدام سرنوشت پر حادثه و حزن انگیزی داشتند. چهارتن از این زندانیان که افرادی با شخصیت و دارای تحصیلات متوسط بودند، با من دوست شدند و از همین رو، بعضی اوقات به سلول آنها می رفتم. یکی از آنها برایم ترانه "خرچنگ های مردابی" حبیب را می خواند و صدایش هم گرم و دلنشین بود. گفته می شد او را در بازداشتگاه، برای اعتراف به اطلاع از محتوای محموله مواد مخدری که در ماشینش حمل می کرده است، چنان آزار داده بودند که کف دستش بر اثر عفونت

ناشی از زخم، به کلی از بین رفته اما او مقرر نیامده بود. این میزان مقاومت به عنوان یک زندانی عادی در بین زندانیان پیچیده و او را به شخصیتی مورد احترام کرده بود.

همشهریان کرمانی من هم در بین زندانیان کم نبودند. به قول خودشان برخی از آنها را در بازداشتگاه برای مدت‌های طولانی با دستبند به دیوار آویزان کرده و اعتراف لازم را از آنان گرفته بودند. مچ دست برخی از آنها به‌رغم گذشت زمان همچنان نیمه‌فلج بود. این‌گونه افراد هیچ‌کدام آدم‌های بدخواه و بدنیتی نبودند، اما چرا به قاچاق مواد مخدر رو آورده بودند؟ فقر و تنگدستی تنها علت این کار نبود. زیاده‌خواهی و میل به یک‌شبه پول دار شدن، قاعدتاً در کارشان تأثیر به‌سزایی داشت، اما آنها برای این مقصود چرا حاضر به انجام دیگر جرایم نبودند؟ به نظر من آنها قاچاق مواد مخدر را اصولاً جنایت نمی‌دانستند، زیرا اثر عینی و ملموس و آنی، برایشان قائل نبودند و اثرات بطئی و تدریجی آن را نیز امری انتزاعی فرض می‌کردند. تقریباً شبیه کسی که آب رودخانه یا هوای شهر را آلوده می‌کند و تحت هیچ شرایطی هم متقاعد نمی‌شود که این کارش جان انسان‌ها را می‌گیرد، چرا که در همان لحظه و در مقابل چشمانش کسی نمی‌میرد، درست بر خلاف جنایتی مانند قتل.

روزی که باران بند آمد و هوا صاف شد، برای هواخوری به زمین فوتبال اندرزگاه رفتیم. مسئول ورزش زندان که از حامیان پرو پا قرص سید محمد خاتمی بود، مرا به اتاقش برد و با چای عطری احمد و پولکی اصفهان پذیرایی کرد. در آنجا یک زندانی دیگر هم بود که از سالن شش اندرزگاه هفت آمده و با ابراهیم نبوی هم‌بند بود. حال نبوی را از او پرسیدم و خواستم که برای روز بعد کتابی از او برایم بیاورد. عصر آن روز، ابی را از قرنطینه انتقال دادند. سلول مرا هم عوض کردند و لندهور به دلیل آنکه در اعتراض به رفتار او فریاد زد: "من متهم عادی نیستم" با من درگیری لفظی پیدا کرد. او این حرف را توهین به زندانی‌های دیگر می‌دانست و سعی کرد زندانیان را علیه‌ام تحریک کند. در واقع از رفتار او متوجه حساسیت نوع تعامل با زندانیان عادی شدم. اگر یک زندانی سیاسی در بین زندانیان عادی، خود را تافته‌ای جدا بافته معرفی کند، دشمنی آنها را به جان می‌خرد و کار خود را سخت می‌کند. این درس را به خوبی آموختم!

همزمان با انتقال ابی از بند، در سلول روبرویی‌ام نیز معتادی ریزاندام را جا دادند که کارش گویا آمد و رفت دائمی به زندان بود. این زندانی که خودش را "اصغر آقا" معرفی می‌کرد، به تنهایی یک سلول را به خود اختصاص داده بود، چون کسی یارای هم‌بند شدن با او را نداشت. یکسره به دار و دسته وکیل بند فحش و بد و



بیراه می‌داد و به نظر می‌رسید که این رفتار ناشی از خماری طولانی است. پس از هر سری فحش و ناسزا، عوامل وکیل بند او را به بیرون از قرنطینه می‌بردند و آتش و لاش می‌کردند. اصغرآقا با ظاهری کتک خورده به سلولش برمی‌گشت، و بدون آنکه خم به ابرو بیاورد، به فحاشی ادامه می‌داد. او را به درون سلول پرت می‌کردند و در سلول را هم از پشت می‌بستند. در این لحظات، اصغرآقا با تمام توانش به در می‌کوفت و با صدای بلند، نام لندهور را فریاد می‌زد و می‌گفت که نیاز به تخلیهٔ مثانه دارد و چون در سلول به رویش باز نمی‌شد؛ از همان زیر در، ادرارش را به سوی سالن روانه می‌کرد. این کارش کتک خوردنش را تجدید می‌کرد، اما او از کتک پروایی نداشت.

در همان شب، یک زندانی از خارج از قرنطینه، پاکتی پر از انارهای درشت برایم آورد و گفت که اینها را مسعود بهنود از سالن پنج اندرگاه هفت برایم فرستاده و سلام هم رسانده است. پیش از آن هم بهنود دو عدد قرص خواب فرستاده بود که آنها را نخورده و نگه داشته بودم. این اقدام بهنود در آن محیط نامساعد آرامش بخش بود و هرگز آن را فراموش نکردم.

یکی از انارها را به منظور رفع تنش به لندهور دادم تا آرام گیرد. گفت: باج می‌دهی؟ گفتم: انار را پس بده! گفت: نه، شوخی کردم. پس از آن دیگر آزاری نرساند گرچه از سوی مسئولان زندان مأمور شده بود که در طول هواخوری به شدت مراقب باشد تا به خصوص با مسئول ورزش زندان تماس نگیرم. در واقع، همین مأموریت، لندهور را متوجه تمایز با سایر زندانیان کرد و از آن پس، او حریمم را کاملاً رعایت می‌کرد. چیزی نگذشت که سرو کلهٔ "مهدی" هم در قرنطینه پیدا شد. مهدی همان کسی بود که بیانیهٔ گنجی را از طریق تلفن به بیرون از زندان فرستاده بود و او را برای تنبیه به ۲۴۰ منتقل کرده بودند. از فکل جوگندمی اش او را شناختم. او هم با من چنان برخورد کرد که گویی سال‌های سال یار غارم بوده است! به محض ورود، قرص‌های خواب ارسالی بهنود را خورد و از تجربهٔ حضور مکررش در زندان، به اتهام دله‌دزدی و کلاهبرداری برایم گفت.

فردای آن روز، ابراهیم نبوی توسط همان زندانی که برایش پیغام فرستاده بودم، کتاب "درخت جواهر" اثر استاد باستانی پاریزی را برایم فرستاد. اوضاع به تدریج رو به بهبود گذاشت به خصوص اینکه اصغرآقا هم نمی‌دانم از چه طریقی مرا شناخت. او می‌گفت که در بند ویژهٔ روحانیت خادم عبدالله نوری بوده و در آنجا "اشکوری" را هم می‌شناخته است!

اصغراقا که حرف زدنش تیپ کامل افراد معتاد بود، خاطراتی هم از دیدن شمس الواعظین در زندان برایم نقل می کرد، از جمله اینکه یک روز شمس ته مانده پیشش را به او داده تا بکشد و او با اعتراض رد کرده و گفته؛ مگر من "آن" کشم! او می گفت که در دوران زندان قبلی اش، شمس الواعظین و دیگر زندانیان ۳۷ هزار تومان برایش جمع آوری کرده اند که وقتی از زندان بیرون رفت، کار آبرومندی برای خود دست و پا کند و دور اعتیاد نگردد، اما او به محض خروج از زندان طاقت نیاورده و دوباره کار همیشگی خود را از سر گرفته است. به نظرم رسید که او تماماً خود را در معرض بازداشت قرار داده بود تا فصل پاییز و زمستان را در زندان سپری کند، زیرا به هر حال زندان برای خودش سرپناهی بود و غذای مجانی و گرم نیز هر چند با کیفیت پایین، یافت می شد. ظاهراً راه و رسم اغلب معتادان همین بود. بارها از آنها شنیدم که با ناراحتی برای هم درددل می کردند که "قاضی فلان فلان شده فقط سه ماه به من حبس داده، پس آخر زمستان را چه کنم؟" عجیب اینکه همه آنها بعد از یکی دو روز خماری، در کمال فقر و تنگدستی به مواد دست می یافتند و روبه راه می شدند. اصغراقا یک بطری نوشابه خانواده را از وسط بریده بود و از آن به عنوان چای خوری استفاده می کرد. وقتی به سراغم می آمد وسط و راجی اش ناگهان چای خوری اش را به سمت ام می گرفت و می گفت؛ یک لیپتون بنداز تو این! او با مختصر پولی که روزانه از من می گرفت، خود را می ساخت و دیگر از فحاشی و کتک خوردن و ادرار کردنش از زیر در، خبری نبود.

هر زندانی حداکثر یک هفته در قرنطینه می ماند و سپس به اندرزگاه منتقل می شد. یک هفته گذشت اما مرا منتقل نکردند. زندانیان آشنا به شرایط زندان به من هشدار می دادند که هرگز تن به انتقال به بند جوانان ندهم، گرچه ابراز اطمینان می کردند که مرا به آنجا منتقل نخواهند کرد. به هر حال، با گذشت بیش از یک هفته از حضورم در قرنطینه، نامه ای به مسئولان زندان نوشتم و خواستار انتقال به بند شدم. روز بعد نام مرا برای انتقال خواندند. وسائلم را جمع کردم و به سمت اندرزگاه هفت راه افتادم. دم اندرزگاه هفت، یک زندانی وسائلم را زیر بغل زد و گفت؛ همراه من بیا! گفتم شما؟ گفت: "ح" هستم! پرسیدم: همان که بعضی وقت ها در ۲۴۰ نوحه می خواند؟ گفت: آره خودم هستم. پرسیدم: حالا مرا می خواهی کجا ببری؟ گفت؛ می برم بند یک. پرسیدم: بند یک همان بند جوانان است؟ گفت: آره، من وکیل بند آنجا هستم. گفتم: بی زحمت وسائلم مرا فوراً زمین بگذار چون من بند جوانان نمی آیم. در همین لحظه "ق" رئیس اندرزگاه از دفترش خارج شد و در حالی که از خشم چهره اش برافروخته شده بود، در اعتراض به من فریاد زد: چرا نمی ری؟ من هم با خشم پاسخ دادم: برای

چه باید به بند جوانان بروم؟ سنم به آنها می خورد؟ اتهامم به آنها می خورد؟ "ق" غرش کنان گفت: به من چه! قاضی ات دستور داده! من هم به نوبه خود غریدم و فریاد زدم؛ قاضی ام غلط کرده....! بعد از این بگو مگوی تند و عصبی، مرا دوباره به قرنطینه برگردانند. در واقع بند جوانان جایی برای زورگیری و بسیاری مواقع، تهدید و تجاوز بود!

قرنطینه افزون بر مشکلات فراوانش، یک مشکل اساسی تر هم برای من داشت. در آنجا با وجود حدود دویست زندانی، فقط دو توالت وجود داشت که در تمام مدت شبانه روز زندانیان مقابل آنها صف کشیده بودند. یکی از این توالت ها آب سرد نداشت و آب گرمش هم در نقطه نزدیک به جوش بود، و توالت دیگری که آب سرد داشت؛ شلنگ متصل به شیر آبش کوتاه و شستشو با آن امکان پذیر نبود. دستگاه گوارشم که به شرایط کاملاً ریلکس و آرام عادت داشت، در چنین شرایطی، کارکرد طبیعی خود را از دست داده بود. نمی دانستم چه کنم؟ هر ساعت از شبانه روز به آنجا مراجعه کردم؛ صف همچنان پا بر جا بود. افراد منتظر در صف نیز طبق معمول اینگونه صف ها، عموماً تحت فشار بودند و طاقت شان طاق بود به طوری که لحظه به لحظه به افراد داخل توالت تذکرها می دادند و آنها را به نیمه تمام گذاشتن کارشان فرامی خواندند! در این میان، فرهنگی یک روز به سراغم آمد و مرا به محل بازجویی برد تا برای نخستین بار با مادرم در شهرستان تلفنی صحبت کنم، زیرا در قرنطینه همچنان ممنوع التلّفن بودم. محل بازجویی خلوت و خالی بود. از فرهنگی خواستم که به جای تلفن از توالت آنجا استفاده کنم و بدین ترتیب بعد از تحمل هشت روز فشار، نفس راحتی کشیدم!

خانواده ام، بازداشت مرا از مادرم پنهان کرده بودند، زیرا او تاب تحمل شنیدن این خبر را نداشت و اگر حیثاً می شنید از شدت ناراحتی، جان به در نمی برد. با توجه به این موضوع، به مادرم گفتم که از خارج از کشور تماس می گیرم. او هم خارج رفتن مرا باور کرد و در تأیید حرفم گفت: "خودم راه می برم! - می دانم - که کشورای خارجی هستی، اعظم طالقانی هم در رادیو بی بی سی خبرش را داده!" بعد از آن با مهدیه صحبت کردم و متوجه شدم که خبر تراشیدن سرم به بیرون درز کرده و جنجالی به راه افتاده است. فرهنگی اجازه داد که اگر به جای دیگری هم می خواهم زنگ بزنم. شماره سرویس بین الملل روزنامه همشهری را گرفتم که با بچه های روزنامه به خصوص امید پارسائزاد احوالپرسی کنم. نیلوفر قدیری گوشی را برداشت و از شنیدن

صدایم بی نهایت شگفت زده شد. پرسید: کجا هستید؟ گفتم؛ همان جا که باید! دیگر بچه‌های روزنامه برای صحبت در دسترس نبودند.

فرهنگی مرا به قرنطینه بازگرداند. یک هفته دیگر را هم در آنجا ماندم؛ بدون امکان استفاده از توالت و همنشینی کم و بیش اجباری با اصغر آقا و مهدی که اولی مرتب از خدمت سربازی اش در باغین کرمان و پپ شمس و نوکری در بند ویژه روحانیت و عبدالله نوری حرف می زد و حین صحبت می گفت: یک لپتون بنداز توی این! و دومی دائم اصرار داشت که در زندان نباید به کسی اعتماد کنم از جمله به شخص او! اصغر آقا می گفت که مدت کوتاهی را در باغین کرمان به خدمت سربازی مشغول بوده است و به نظرش این تنها نقطه اشتراکش با من، چندان اهمیت داشت که از تکرار آن خسته نمی شد. مهدی هم که از قصه گویی درباره جعل مدارک دانشگاه آزاد و بعضی دله دزدی هایش ابایی نداشت، نگران آن بود که او را به سالن چهار که ویژه زندانیان خطرناک بود، منتقل کنند. پیش از آن، او در بند کارگری دوران حبس خود را سپری می کرد. به گفته خودش، در خیاطی زندان به دوختن لباس زندانیان مشغول بوده و در ازای دوختن هر دست لباس زندان ۱۶ تومان دستمزد می گرفته است. ظاهراً او در پرونده اش اتهام غیر اخلاقی هم داشت و به لحاظ طبقه بندی زندانیان، انتقالش به بند چهار منع قانونی نداشت.

در آخرین روزهای اقامتم در قرنطینه، پیرمرد محترمی با گونه های گودافتاده و چشم های ریز که شباهت غریبی به مرحوم باقر صحراوردی بازیگر سینما داشت، بدون هر گونه امکاناتی، هم سلولم شد. او را که شخصی خانواده دار بود، به علت یک اختلاف مالی ناچیز با فردی که گویا با قاضی پرونده سر و سری داشت، از اسلامشهر به اوین آورده بودند. در مدت حضورش در قرنطینه یکسره نالید و زرداب بالا آورد. صورتش را هم با حوله حمام من خشک می کرد! از اسلامشهر یک مرد ریزنقش هم زندانی بود که در شورش معروف سال ۱۳۷۳ این شهر در دوران ریاست جمهوری هاشمی رفسنجانی نیز دستگیر شده بود. وقتی که از او پرسیدم در آن زمان چه کاره بوده؟ گفت: عضو نیروی انتظامی! گفتم: عضو نیروی انتظامی و شرکت در شورش؟ پاسخ داد: "از بس که از اینا بدم می آمد!"

اصغراقاً با بیانی اغراق آمیز، نام مرا در سراسر قرنطینه به سر زبان‌ها انداخت و شهرتی در آنجا برایم دست و پا کرد. چنین شهرتی طبعاً جز در دسر حاصلی نداشت، زیرا مراجعه‌نیازمندان و معتادان به سلولم را برای طلب هر چیزی به خصوص پول، به سرعت افزایش داد. خوشبختانه اکثر آنها به اندک وجهی قانع بودند.

آخر هفته، فرهنگی دوباره آمد و مرا به محل بازجویی برد. در اتاق بازجویی افراد جدیدی حضور داشتند. یکی از آنها که قدری تپیل بود، بنای شکوه و شکایت را گذاشت که چرا به علت تراشیدن سرم، مهدیه با همه رادیوهای خارجی مصاحبه کرده و جریانی تبلیغاتی علیه نظام به راه انداخته است. لحنش البته آرام بود. او گفت: در حالی که الان دولت اسرائیل، فلسطینی‌ها را سرکوب می‌کند، چرا همسرت توجه رسانه‌ها را از جنایات اسرائیل به سمت جمهوری اسلامی منحرف کرده است؟ در آخر هم گفت: اصلاً به فرض آنکه به شما ظلم شده باشد، آیا این باید دستاویزی برای منحرف کردن فشارها از اسرائیل علیه جمهوری اسلامی باشد؟ پاسخ دادم: این منطق از اساس نادرست است. اینکه اسرائیل علیه فلسطینی‌ها جنایت کند، مجوزی برای سکوت در مقابل ظلم به من به دست نمی‌دهد. اگر می‌خواهید همسرم چیزی نگوید، راهش سهل و آسان است، مرا آزاد کنید. گفت؛ خانمت با رادیو اسرائیل هم مصاحبه کرده است. می‌دانستم که راست نمی‌گوید، زیرا علاوه بر حساسیت خانواده‌های زندانیان سیاسی برای مصاحبه با رادیو اسرائیل، خود آن رادیو هم در پی انجام چنین مصاحبه‌هایی بر نمی‌آمد. از این رو گفتم: این غیر ممکن است. گفت: خودت تلفن بزنی و بپرسی. شماره خانه را گرفتم. مهدیه با نخستین زنگ، گوشی را برداشت. در انتهای مکالمه از او گفتم که اینها می‌گویند با رادیو اسرائیل مصاحبه کرده‌ای. بی‌درنگ با الفاظی تند علیه کسی که این موضوع را مطرح کرده است، آن را رد کرد. بعد از مکالمه، دیگری موضوع را نگرفتند، انگار نه انگار که برای احراز صحت و سقم ادعایشان اجازه تلفن به من داده بودند!

مأمور امنیتی در عوض موضوع را عوض کرد و با اشاره به دست‌نوشته‌ای که در دست داشت، گفت: حالا تو با ما حاضر نیستی بحث کنی، با دوستان و همکاران خودت هم حاضر نیستی؟ به دست‌نوشته‌نگاهی گذرا انداختم و به نظر رسید که باید خط ابراهیم نبوی باشد. حدس زدم که احتمالاً داور قصد دارد به گونه‌ای با من روبه‌رو شود و نکته‌ای را منتقل کند. با خود گفتم: با توجه به شرایط قرنطینه همین که در طول شبانه‌روز چند ساعت هم از آنجا دور باشم، نعمتی است، بنابراین، دلیلی برای رد درخواست بحث و گفتگو ندیدم. رو به

مأمور امنیتی کردم و گفتم: به دو شرط می پذیرم. نخست آنکه شما در بحث دخالت نکنید و دوم اینکه در بحث فقط منطق بحث حاکم باشد و نه هیچ چیز دیگر. او پذیرفت و گفت: به هر حال، تو هم سال‌ها در روزنامه اطلاعات بوده‌ای و ما نمی‌خواهیم خیلی اذیت شوی، جایت را هم عوض می‌کنیم.

یک روز پس از این ماجرا، اسمم را برای انتقال از قرنطینه خواندند. با خود اندیشیدم که مرا به کدام سالن اندرگاه هفت می‌برند؟ به سالن یک یعنی همان بند جوانان که نمی‌رفتم و بعید بود که بخواهند این بار به زور به آنجا ببرند. سالن دو یا همان بند کارگری، محل نگهداری اکبر گنجی بود و به نظر نمی‌رسید که بخواهند ما با هم در یک بند باشیم. سالن سه مخصوص زندانیان سیاسی - امنیتی بود و فکر کردم قاعدتاً مرا با آنها هم بند نمی‌کنند. سالن چهار ویژه زندانیان خطرناک بود و فرستادم به آنجا کاملاً دور از ذهن به نظر می‌رسید. سالن پنج، بند زندانیان مالی بود و مسعود بهنود در آنجا حبس می‌کشید. با توجه به اینکه محمد قوچانی تا پیش از آزادی در آنجا به سر می‌برد، احتمال دادم مرا نیز به همان بند نزد بهنود ببرند. سالن شش هم که متهمان و مجرمان مالی به نسبت گردن کلفت در آن نگهداری می‌شدند، محل حبس کشیدن ابراهیم نبوی بود و احتمال اینکه مرا پیش او هم ببرند، وجود داشت. در مورد گزینه‌هایی مانند انتقال به اندرگاه هشت که جای معتادان و قاچاقچیان مواد مخدر بود و نیز اندرگاه ۳۲۵ که عمادالدین باقی، لطیف صفری و شمس الواعظین در آنجا زندانی بودند، اصلاً فکر نکردم. با این دلمشغولی‌ها و سائلم را جمع کردم و راهی اندرگاه هفت شدم. به خلاف انتظارم یک راست مرا به سالن سه بردند.

همین که در آهنی بند را گشودند؛ رضا عاملی از اعضای گروه مهدویه و ضارب علی رازینی در مقابلم سبز شد. او بدون مقدمه و به نظرم کاملاً ناخودآگاه نطقِ بلیغ و پرحرارتی علیه خاتمی و اصلاح‌طلبان ایراد کرد که منظورش به طور غیر مستقیم من بودم. با لبخند و سکوت به نطقش گوش دادم. او ناگهان مانند کسی که از خواب برخیزد به نطق آتشین خود پایان داد و تا دیگران خبردار شوند، با فروتنی و مهربانی مرا به اتاق خودشان برد. در نگاه نخست، سالن سه در نظرم تمیز و خلوت آمد. پیش از هر کاری، پس از یک هفته تحمل، به سوی سرویس‌های بهداشتی شتافتم. متوجه شدم که بیوست ناشی از تحمل، به خونریزی منجر شده است. این آغازی برای بیماری هموروئید بود.

اتاق رضا عاملی چند تخت خالی داشت و از افراد آشنا، محمد رضا کثرانی از متهمان حادثه کوی دانشگاه در آن اتاق بود. سایر زندانیان حادثه کوی، در دیگر اتاق‌ها پخش بودند. ساعتی بعد منوچهر محمدی با مهربانی به سراغم آمد و گفت که اعتصاب غذاست. پرسیدم چند روز است که در اعتصاب غذاست؟ گفت: ۵۷ روز. با این حال، سرپا و روبه‌راه بود. فرخ شفیعی از دیگر متهمان حادثه کوی با پرسش‌های فراوانی به دیدارم آمد. او و کثرانی که از لحاظ هیکل و جثه در نقطه مقابل هم بودند، پرسش‌های مشابهی داشتند. به کثرت پرسش‌هایشان با لحنی طنزآلود واکنش نشان دادم و گفتم: لابد پرسش بعدی‌تان هم این است که فرزندان اناث و ذکور حضرت آدم روی چه مجوز شرعی با هم ازدواج کرده‌اند! به همدیگر نگاهی انداختند و هم‌صدا گفتند: اتفاقاً ما همین سؤال را داشتیم!

به تدریج با سایر زندانیان سیاسی رابطه برقرار کردم. عباس امیرانتظام از نخستین آنها بود. دوروزی در بی، هر بار بیش از دو ساعت، حین قدم زدن در هواخوری، سیر پرونده و دوران زندان و تحلیلش از شرایط کشور را برایم توضیح داد. به صراحت از دوستان ملی - مذهبی و نهضت آزادی که از او حمایتی به عمل نیاورده بودند، گلایه‌مند بود. فقط از مهندس بازرگان رضایت کامل داشت. در جوابش گفتم؛ دلیل این موضوع احتمالاً این بوده است که از نزدیک با او آشنا نبوده‌اند و افکارش رانمی‌پسندیده‌اند. در پاسخ گفتم: هر چه نبودم یک ایرانی شرافتمند که بودم. او همچنین با ایماء و اشاره از آزاری که در بند از سوی برخی زندانیان دیده بود، اظهار دلخوری عمیق کرد.

مهران میرعبدالباقی با چهره سبزه و لبخند نمکینش از آزارهایی که در طول بازجویی دیده بود، برایم به تفصیل سخن گفت. او که در بهداری اندرزگاه کار می‌کرد، با شرم و حیای فراوان پرده از رازی برداشت که به گفته خودش تا آن هنگام از همگان پنهان کرده بود. ماجرا مربوط به تلاش برای اعتراف‌گیری با غیراخلاقی‌ترین روش بود. اگر زندانی دیگری چنین ادعایی می‌کرد، آدم سخت‌باوری مثل من، آن رانمی‌پذیرفت، اما در مورد مهران نمی‌شد به راحتی تردید کرد. مهران عشق و علاقه بی‌مانندی به خانواده فروهر داشت. او عملاً پسرخوانده داریوش فروهر به حساب می‌آمد، چون پس از فوت پدرش در سایه تربیت او بزرگ شده بود. او را برای چسباندن لکه‌ای غیراخلاقی به خانواده فروهر تحت فشار طاقت‌فرسایی قرار داده بودند، اما حاضر به هیچ نوع اعتراف دروغی در این باره نشده بود.

کورش صحتی، اکبر محمدی، حسن زارعزاده، محمود شوشتری، حسین یکتا، علیزاده و مهرداد لهراسبی از دیگر زندانیان مرتبط با ماجرای کوی دانشگاه بودند که در سالن سه حضور داشتند. خبری از احمد باطبی اما نبود. او را به بند مشاوره جوانان که متفاوت از بند یک بود، انتقال داده بودند. سایر زندانیان سالن سه، چند تن از اعضای سازمان مجاهدین خلق، چند متهم به جاسوسی، چند نظامی، دو بهایی، چند زندانی سیاسی متفرقه و بقیه زندانیان عادی بودند. هواخوری بین سالن سه و پنج به طور مساوی تقسیم شده بود. هر کدام از این دو بند به صورت گردشی، یک هفته صبح‌ها و یک هفته عصرها هواخوری داشتند.

همان روزهای نخست ورودم به سالن سه، فردی از جانب مسعود بهنود آمد و یک پتو و چند ملحفه برایم آورد. یک روز هم با هماهنگی قبلی، توانستم از داخل هواخوری با بهنود چند کلامی رد و بدل کنم. من از حیاط او رانمی‌دیدم، اما او از بالای نرده‌های فلزی، قاعدتاً می‌توانست مرا ببیند. کم‌کم بی‌بردم که ورودم به اتاق رضا عاملی اقدامی شتابزده بوده است. رضا که برای امرار معاش خانواده‌اش، برای اتاق‌های مختلف اصطلاحاً شهرداری می‌کرد و لباس زندانیان را می‌شست، خودش آدم بسیار نازنینی بود و سایر هم‌اتاقی‌ها نیز خوب بودند، اما در آن اتاق، زندانی میان سال کوتاه قدی بود که گفته می‌شد روحانی خلع لباس شده است. او را به علت توزیع مواد مخدر از سالن شش به سالن سه "تبعید" کرده بودند تا امکان فروش مواد برایش کمتر باشد. او توزیع مواد مخدر را شرعاً مجاز می‌دانست و در این باره خود را صاحب فتوا تلقی می‌کرد! او زبان طعنه‌آمیز و بسیار گزنده‌ای داشت و از این جهت، حضورش در اتاق برای ما نامطبوع بود همانطور که احتمالاً حضور من برای او! در اندیشه جابجایی به اتاق دیگری بودم، اما نه به گونه‌ای که سایر هم‌اتاقی‌ها بویژه کثرانی دلخور شوند. هنوز چند روزی از ورودم به سالن سه نگذشته بود که سر و کله مهدی دوباره پیدا شد. می‌گفت؛ ابتدا او را به سالن چهار برده‌اند و پس از تهدید به اعتصاب غذا، به سالن سه انتقال داده‌اند. در آن دوران، غذای زندان در مجموع بد نبود. یکی از روزهای هفته پلومرغ می‌دادند. رضا عاملی که شهردار اتاق بود، مرغ‌های آب‌پز شده را ریز می‌کرد و با مقداری ادویه در محلی به نام چراغ‌خانه که هر اتاق برای خودش در آنجا یک هیت‌ر دست‌ساز مخصوص به خود داشت، تفت می‌داد. رضا عاملی از این غذا به قدری لذت می‌برد که گویی در هتل پنج ستاره‌ای در سوئیس یا لوکزامبورگ، پذیرایی شده است.



یک روز که عاملی غذای مورد علاقه‌اش را آماده کرده بود، یک زندانی را وارد بند کردند. وکیل بند در همان لحظه عاملی را خواست و بین او و زندانی تازه‌وارد مراسم آشتی کنان ترتیب داد. آنها با هم روبوسی کردند و به اتفاق هم وارد اتاق شدند. نگاه رفتار زندانی تازه‌وارد، طبیعی به نظر نمی‌رسید. او سر سفره سرش را پایین انداخت و بدون رد و بدل کردن کمترین کلامی، بشقاب غذایش را تا ته خالی کرد. خطوط چهره و نگاهش به نظرم تا بدان حد بیمارگونه آمد که پنداشتم اگر کسی چشم به چشمش بدوزد، حمله خواهد کرد. گفته شد که این زندانی پیش از آن، در همان اتاق ما ساکن بوده و به سبب درگیری فیزیکی با رضا عاملی، او را به بخش زندانیان روانی انتقال داده‌اند، جایی که شرایط مخوفش زبانزد زندانیان بود. به هر حال، تازه‌وارد حضوری بسیار ناامن‌کننده داشت.

بعد از ظهر در هواخوری بودم که داد و فریادی از داخل بند بلند شد. در همین لحظه یک زندانی شتابان وارد هواخوری شد و گفت که رضا عاملی را با "تیزی" زدند. وقتی وارد سالن شدم خط خونی از داخل اتاق تا در بند کشیده شده بود. رضا را به بهداری و ضاربش را به مکان نامعلومی برده بودند. شاهد اصلی ماجرا همان آنخوند خلع لباس شده بود. او گفت: "رضا بعد از ناهار در زاغ‌اش خوابید. در خواب عمیقی بود که ضارب کارد میوه‌خوری را برداشت و به او حمله کرد. تا رضا بیدار شود و از خود دفاع کند، بخشی از پوست سر، گوش و پوست گلویش بریده شد و خون فوران کرد." شاهد به سختی توانسته بود ضارب را از رضا جدا کند. به محض برخاستن غوغا در بند، ضارب به سمت در می‌رود و به سختی به آن می‌کوبد. در بلافاصله باز می‌شود، ضارب بیرون می‌پرد و رضا را هم به بهداری می‌برند.

زندانیان سیاسی تمام این ماجرا را یک "نقشه از پیش طراحی شده" می‌دانستند و مدعی بودند که "ق" رئیس اندرزگاه، خواهرزاده علی رازینی است و او با آگاهی از سابقه نزاع ضارب و رضا عاملی، به عمد او را به سالن سه و اتاق ما فرستاده تا انتقام دای‌اش را از عاملی بگیرد. نسبت به درستی این گونه تأویل و تفسیرها تردید داشتم، زیرا اگر ماجرا واقعا "نقشه" بود، نقشه‌ای بیش از اندازه ساده و پیش پا افتاده به نظر می‌رسید. با این حال، فرستادن ضارب به اتاق مان را بی‌مسئولیتی بزرگی از جانب مسئولان زندان دانستم و طی نامه‌ای به آنها تأکید کردم که اگر برای توضیح قضیه در بند حضور نیابند، اعتصاب غذا می‌کنم.

واکنش زندان به این درخواست و شاید در واقع به نوع خبررسانی در مورد حمله به عاملی، قطع کردن تلفن سالن بود. آنها ابتدا اعلام کردند که قطعی تلفن به علت عملیات کابل برگردانی است و روز بعد چند زندانی با بیل و کلنگ وارد سالن شدند و تمام دستگاه‌های تلفن را از جا در آوردند و بردند.

خبر حمله به رضا عاملی به گونه‌ای که گویا من در معرض تهدید قرار گرفته‌ام، به طور گسترده‌ای در بیرون پخش شد و مورد پوشش رادیویی بی‌بی‌سی نیز قرار گرفت. بعضی زندانیان رادیوهای چند موج مخفی داشتند و اخبار رسانه‌های خارجی را به طور پنهان گوش می‌دادند. رادیویی بی‌بی‌سی آن شب در سرخط خبرهایش گفت که در سلول زیدآبادی یک زندانی به زندانی دیگر با چاقو حمله کرده است و در مشروح خبر نیز به نقل از مهدیه تأکید کرد که در هنگام درگیری در اتاقم حضور نداشته‌ام. بی‌بی‌سی تهدیدم به اعتصاب غذا در صورت پاسخگو نبودن مسئولان زندان را هم برجسته کرد. قطع تلفن، بخشی از سالن را متشنج کرد. گرچه من همچنان در سالن سه نیز ممنوع‌التلفن بودم اما به همراه شماری از محکومان حادثه کوی دانشگاه، در جلوبند با سرو صدا تجمع کردیم تا اینکه "ق" و چند تن از همکارانش در آنجا حاضر شدند. به جای یک گفتگوی منطقی، جر و بحث و داد و قال آغاز شد. در این میان، "ق" که از رفتار ما سخت به خشم آمده بود، محکم به پهلوی حسن زارع‌زاده کوبید به طوری که جیغش به هوای رفت. من و شوشتری و علیزاده صدای اعتراض مان را بالا بردیم. "ق" هم به واکنش افتاد و گفت که زارع‌زاده به سبب سنش، باید به بند جوانان منتقل شود و این تهدید وضع را وخیم‌تر کرد. در این بین، صادق سیستانی از اعضای سازمان مجاهدین خلق آهسته مدتی در گوش "ق" چیزهایی زمزمه کرد و ظاهراً کوشید اوضاع را آرام کند. در نهایت، "ق" و نیروهایش با قهر و غیظ آنجا را ترک کردند. بعد از این ماجرا، "ق" به یکی از زندانیان بریده از سازمان مجاهدین خلق گفته بود؛ هیچ زندانی‌ای به عناد زیدآبادی در عمرش ندیده است!

در آن روزها برای مطالعه اغلب به اتاق شوشتری، زارع‌زاده و علیزاده می‌رفتم و خیال داشتم بی‌سروصدا در همان جا ساکن شوم. در آن اتاق، حدود ده نفر حضور داشتند. یکی از آنها تبعه عراق بود که به او "عمو میر" می‌گفتند. عمو میراب که به اتهام جعل در زندان به سر می‌برد، شکم بزرگی داشت و به ندرت از جایش تکان می‌خورد. حتی برای شستن استکان‌هایش هم جنب نمی‌خورد. او بعضاً گوشه‌ای از پرده زاغه‌اش را با آب دهان خیس می‌کرد و به استکان و نعلبکی‌اش می‌مالید و سپس برای خود یا میهمانش چای می‌ریخت!

یک زندانی دیگر در آن اتاق رحیم یوسف‌وند نام داشت که اهل لرستان بود. او به اتهام تلاش برای تماس با سازمان مجاهدین خلق به بیش از ده سال زندان محکوم شده بود، اما نه فقط هیچ ارادتی به مجاهدین نداشت، بلکه یکی از مخالفان سرسخت آنها بود. یوسف‌وند به واقع به منظور ارشاد و هدایت رهبران سازمان و توییح آنان به علت اعلام جنگ مسلحانه با جمهوری اسلامی، قصد می‌کند به اردوگاه اشرف در عراق برود، اما رابطی که قرار بوده او را به اشرف ببرد، یک راست وی را به اداره اطلاعات محل می‌برد و تحویل نیروهای امنیتی می‌دهد. یوسف‌وند انضباط عملی و فکری خارق‌العاده‌ای داشت. به خود و دیگران بسیار سخت می‌گرفت و در اندیشه تأسیس سازمانی به نام "حزب‌الله واقعی" بود که رسم و رسوم اصحاب پیامبر در صدر اسلام و نیز مبارزان دهه ۱۳۴۰ را احیا کند. همسر و پنج شش فرزندش در لرستان زندگی می‌کردند و کسی تا آن روز به یاد نداشت که به ملاقاتش آمده باشند. او فقط غذای زندان را می‌خورد و حاضر به پذیرش هیچ نوع کمکی از دیگران نبود. با من رابطه خوبی داشت، اما از اینکه لباس‌هایم را خودم نمی‌شستم، سخت گله‌مند بود و می‌گفت؛ زندانی سیاسی باید خودش همه کارهای شخصی‌اش را انجام دهد. وقتی به او گفتم: بعضی اوقات سپردن برخی کارهای خرد به دیگران صرفاً به منظور یافتن بهانه‌ای برای کمک به آنهاست، از گله‌مندی‌اش ذره‌ای کاسته نشد.

به هر حال، همچنان منتظر حضور مسئولان زندان در سالن برای توضیح درباره علت فرستادن ضارب رضا عاملی به اتاق مان بودم که یک روز صبح، در حالی که مشغول صرف صبحانه بودیم، غلامحسین محسنی اژه‌ای به همراه قطبی رئیس زندان و چند نفر دیگر جلو در اتاق ظاهر شدند. محسنی اژه‌ای در حالی که لبخند به لب داشت، سراغ مرا گرفت. بلند شدم و به سمتش رفتم. پس از حال و احوالی معمول، پرسید که چه شده و چرا تهدید به اعتصاب غذا کرده‌ام؟ من هم به جای شرح آرام ماجرا، به علت خشم از بی‌اعتنایی مسئولان زندان به درخواستم، از کوره در رفتم و با اشاره به قطبی گفتم؛ اینها به جای رسیدگی به امور، یک‌ریز دروغ می‌گویند و تهدید می‌کنند و... قطبی هم با دقت گوش می‌داد، بی‌آنکه کلامی بر زبان آورد. همین که نطق آتشینم به پایان رسید، محسنی اژه‌ای گفت: مگر خودت در مقالاتت دروغ نمی‌نویسی؟ مگر با طرز فکر تو زندان قابل اداره کردن است؟ و بعد بدون آنکه منتظر پاسخم بماند راهش را گرفت و به طرف اتاق‌های دیگر رفت.

با آمدن محسنی ازهای به سالن آیا دیگر دلیلی برای اعتصاب غذا وجود داشت؟ یک زندانی به نام اسپهلانی که به اتهام جاسوسی دوجانبه محکوم شده بود، گفت؛ مسئولان زندان در حقیقت بزرگشان را آوردند، دیگر چه می خواهی؟ با این توضیح موضوع اعتصاب غذا را پایان یافته اعلام کردم.

در آن روزها مهدی هم دور و بر من می پلکید. یک روز صبح در حضور او پول هایم را از جیب لباسی که در اتاق آویزان کرده بودم در آوردم تا از فروشگاه سالن چیزی بخرم. بعد از ظهر از پول ها که حدود چهل هزار تومان بودند، اثری یافت نشد. طبعاً نمی خواستم به کسی ظن و گمان ببرم، اما مهدی در این باره به قدری پرگویی کرد و از پیامدهای مخاطره آمیز هر گونه شکایت در این باره سخن گفت که ناخواسته یقین کردم کار خود اوست. با این حال، اهمیتی ندادم و موضوع را تمام شده تلقی کردم.

پس از مدتی، رضا عاملی با سر و صورت و گوش بخیه زده از بهداری به بند برگشت. در همان روز احمد باطبی هم با اثاثیه ای سنگین همراه با یک گیتار وارد بند شد. او از بند مشاوره جوانان به قرنطینه رفته و در آنجا سرش را هم تراشیده بود. باطبی گفت: لندهور اصرار داشته که او در همان قرنطینه بماند و کمک حال آنها باشد، اما چون از حضور من در سالن سه باخبر شده، تقاضایش را رد کرده است. او لندهور را جوانی خوش قلب و با معرفت می دانست.

ورود باطبی با انتقال عاملی از بند همزمان شد. عاملی به توصیه نیروهای وزارت اطلاعات قرار شده بود به بند ۲۰۹ منتقل شود، زیرا سالن سه را دیگر برایش امن نمی دانستند. به او توصیه کردم که همانجا بماند، اما او نپذیرفت و مزایای ۲۰۹ را با همه محدودیت هایش برایم برشمرد و بویژه تأکید کرد که به علت حضور "آیت الله میلانی" در بند ۲۰۹ ترجیح می دهد به آنجا برود و ساعتی بعد، پس از اجرای یک آهنگ توسط باطبی، در میان بدرقه زندانیان آنجا را ترک کرد. عاملی فرزند یک روحانی فقیر و ناراضی از جنوب تهران بود. در زندگی عادی هوشیاری و فهم بسیاری از خود نشان می داد، اما وقتی که بحث امام زمان و ادعای برخی افراد در باره ارتباطشان با "زاویه مقدسه" پیش می آمد، سادگی عجیبش بروز می کرد و هر ادعایی را جدی می گرفت و باور می کرد.

من به صداقت رضا اعتماد داشتم و مرام اخلاقی اش را تحسین می کردم، اما با توجه به سخنان خود او، چنین باوری نسبت به مرادش یعنی میلانی پیدا نکردم. در مقابل او، اغلب شنونده بودم و هرگز سعی نکردم او را

نسبت به اعتقاداتش به تردید بیاندازم. به تردید انداختن یک محکوم به اعدام جز اینکه شرایط تحمل حبس را برایش دشوارتر کند، حاصل دیگری ندارد. البته مطمئن هم نبودم که بتوانم او را به شک و تردید بیاندازم چرا که باورش به اینکه میلانی همان "سید خراسانی" و یا فردی مشابه اوست، از جنس باورهای استدلالی نبود.

به هر حال، رضا رفت، اما ورود احمد باطبی به نحوی خلاء وجود او را پر کرد. باطبی به تازگی از زیر حکم اعدام خلاص شده بود. در باره او که چاپ عکس معروفش بر روی جلد مجله اکونومیست او را به سمبل جنبش دانشجویی ۱۸ تیر تبدیل کرد از مهدی فخرزاده چیزهایی شنیده بودم. او در اتاق عمومیر ساکن شد و من هم پس از چند روز، بدون سر و صدا اتاقم را ترک کردم و به آنجا رفتم. محل خواب ما تخت‌های طبقه سوم و در راستای همدیگر بود. از آن نقطه، شب‌ها می‌توانستیم چراغ‌ها و بخشی از آمد و رفت خودروها در اتوبان پارک وی در کنار شهرسازی را از بالای نرده‌های آهنی اتاق ببینیم. پس از مدتی باطبی میله‌ای فلزی پیدا کرد و با آن نرده‌های آهنی را بازتر کرد به طوری که پس از آن، منظره بیرون را در حجم بیشتری تماشا می‌کردیم. چه شب‌های دراز، پس از اعلام خاموشی، چشم دوخته به روزنه‌های بیرون، او از روند دستگیری و بازجویی و آزار و حکم اعدامش گفت و من از هر چه که گمان می‌کردم آلام او را تسکین می‌دهد و یا دانستنش در آینده کمکی به او کند. این گفتگوها روزها به هنگام هواخوری هم تکرار می‌شد. در طول یک هفته هر چه جوک در چنته داشتم برایش نقل کردم و او در حالی که چفیه‌ای بر سر تراشیده‌اش انداخته بود، از خنده ریه می‌رفت. در واقع شم طنزشناسی اش عالی بود. خنده‌های بلند او باعث انبساط خاطر دیگر زندانیانی که مدت‌ها او را در حال افسردگی ناشی از انتظار حکم اعدام دیده بودند، نیز می‌شد.

در یکی از همین روزها، فرهنگی بار دیگر به سراغم آمد و مرا به محل بازجویی برد. شب هنگام بود. در اتاق بازجویی افزون بر چند مأمور امنیتی، ابراهیم نبوی هم حضور داشت. نبوی با مشاهده سر تراشیده‌ام، عواطفش رقیق شد و به مأموران گفت: چرا رفیق ما را اذیت کرده‌اید؟ مأموران در پاسخ او فقط خندیدند. بعد همگی دور یک میز نشستیم. نبوی متنی طولانی را که از پیش آماده کرده بود، با حرارت تمام خواند و من خون‌سردانه گوش دادم. متن چیز به خصوصی نداشت و در مجموع بر این اصل تأکید می‌کرد که انقلاب دوباره برای ایران امر مضری است و هر گونه فعالیت باید اصلاح طلبانه باشد. در عین حال به این نکته هم اشاره کرده بود که اصلاحات از درون سیستم و توسط صاحبان اصلی قدرت، روش کارآمدتری است. پس از قرائت متن، یکی

از مأموران از من پرسید: نظرت چیست؟ با همان خونسردی گفتم: خب، این که نظر نبوی است! نبوی که ظاهراً از خونسردی ام کمی رنجیده خاطر به نظر می‌رسید، با حرکات سر و دست و چشم و ابرو می‌خواست به نحوی به من حالی کند که اینجا جای لجبازی نیست و بهتر است که ما، با قدری زبان‌بازی از این مهلکه جان به در ببریم. من چنین سیاستی را برای ابراهیم نبوی که طنزپرداز بود، چندان نفی نمی‌کردم، اما آن را مناسب حال خود نمی‌دانستم. از این رو، با تکیه بر جمله "انقلاب دیگر تمام شده" که در متن وی تکرار شده بود، به او گفتم که مبادا این جمله را بیرون از زندان هم تکرار کند که دوباره برایش پرونده‌سازی خواهند کرد! بعد سر و صدایی که محافظه‌کاران به دلیل بیان همین جمله علیه حمیدرضا جلالی پور به راه انداخته بودند، یادآور شدم. در این لحظه، یکی از نیروهای امنیتی وسط حرفم پرید و گفت: منظور جلالی پور چیز دیگری بود. من هم با قدری تندگی گفتم: منظور جلالی پور دقیقاً همین بود که انقلاب تمام شده و ایران دیگر نیازی به انقلاب ندارد. همه سکوت کردند و من ادامه دادم: اگر منظورتان این است که در ایران نباید انقلاب دیگری شود ما که پدر خودمان را در آوردیم تا امور اصلاح شود و نیازی به انقلاب پیش نیاید!

از آنجا که شرط کرده بودم نیروهای امنیتی در جریان بحث من و داور دخالت نکنند، آنها چیز زیادی نگفتند و داور هم سکوت کرد. در این لحظه یکی از مأموران گفت: ما می‌خواهیم این جلسه را گسترش دهیم و از این رو، مسعود بهنود و شمس‌الواعظین هم به آن می‌پیوندند تا بحث آزاد و خوبی صورت گیرد. من گفتم: بهتر است اکبر گنجی هم در چنین جلسه‌ای حضور داشته باشد. کارشناس امنیتی خندید و گفت:؛ می‌خواهی یارگیری کنی؟ در پایان جلسه، نبوی با اصرار از مأموران خواست تا مرا با او هم بند کنند تا بتوانیم با هم بیشتر گفتگو کنیم، اما مأموران زیر بار نرفتند. سپس فرهنگی ما را جداگانه به بندهایمان بازگرداند.

جلسه دوم چند روز بعد برگزار شد. در این جلسه بهنود هم حضور داشت، اما از شمس و گنجی خبری نبود. ابتدا بهنود به بیان خاطرات خود در اوایل انقلاب و ارتباطش با سید محمد بهشتی پرداخت و بعد این پرسش را مطرح کرد که چرا با وجود همه احتیاط‌هایی که در کار روزنامه‌نگاری کرده و حتی در این باره به "اشارت‌های کیهان" نیز بی‌توجه نبوده، سر از زندان در آورده است؟ او سپس با پیش کشیدن این موضوع که آیا راهی برای فعالیت امن روزنامه‌نگاری در ایران وجود دارد یا نه، این پیشنهاد را مطرح کرد که بهتر است شورای عالی امنیت ملی تمام خطوط قرمز مورد نظر نظام را تدوین و به طور رسمی ابلاغ کند تا دست کم آنان که نمی‌خواهند به

علت فعالیت‌های مطبوعاتی شان به زندان بیفتند، تکلیف خود را بدانند. نبوی از این پیشنهاد به گرمی استقبال کرد، من اما گفتم که اعضای شورای عالی امنیت ملی اغلب از منصوبان رهبری هستند و طبعاً خطوط قرمز نابه‌جایی ابلاغ می‌کنند. به اضافه، مگر همین قانون مطبوعات چه عیبی دارد؟ ممکن است واقعاً کسی بخواهد به رهبری توهین کند و مجازاتش را هم تحمل کند، چه اشکالی دارد؟ بهنود از کنار این اظهار نظر با لبخند گذشت، اما نبوی با چشمانی که همه چیز را در اطراف خود طنزآمیز می‌دید، چنان به من خیره شد که در نگاهش خواندم: "ابله! آخر اینجا چه جای این نوع اظهار نظرهاست!"

جلسه سوم که چند روز بعدتر برگزار شد، جالبتر از دو جلسه پیشین بود. در این جلسه من به نقل برخی نکته‌های بازجویی خود پرداختم. از جمله اینکه: "بازجو به من گفت بهنود از روی پدرسوختگی معتدل و ملایم می‌نویسد و تو از روی سادگی صریح و شفاف؛ من هم در جوابش گفتم با این حساب، از نظر شما، ما روزنامه‌نگاران دو نوع هستیم، یا ساده‌ایم و صریح می‌نویسیم و یا پدرسوخته‌ایم و ملایم قلم می‌زنیم، و در نهایت فرقی هم نمی‌کند چون جای هر دو نوع مان در زندان است!" بهنود لبخند معناداری زد و مأموران امنیتی هم شرمنده شدند. در اینجا نبوی هم وارد صحبت شد و خاطراتی از یک متهم مالی - به گمانم افرشته - نقل کرد که چطور یک مقام قضایی بلندپایه کشیده‌ای به صورتش زده است. نقل این سخنان، برای امنیتی‌ها سنگین بود. آنها آشکارا از روند بحث‌ها عصبی و ناخشنود بودند و به نظرم همانجا تصمیم به ختم آن گرفتند چرا که دیگر هرگز تکرار نشد. در پی همین جلسات، نبوی به طور علنی محاکمه شد و صحن دادگاه را به مراسم طنز تبدیل کرد. او پس از محاکمه، در پایان ماه سوم بازداشت خود، به قید وثیقه آزاد شد.

با آزادی ابراهیم نبوی، برای مدتی نگران آن بودم که به بندش یعنی جای قبلی او منتقل شوم، اما خبری نشد. حضور در سالن سه در مجموع دلپسند بود. وقت خوبی برای مطالعه داشتم. مهران عبدالباقی هم صحبت بسیار خوبی بود گو اینکه در طول روز در بند حضور نداشت و در درمانگاه اندرزگاه مشغول بود. احمد باطبی نیز هم اتاقی بسیار خوشایندی بود، گرچه برخی اوقات مرزها را زیر پا می گذاشت و با شوخی های سبک سرانه ای که مقتضای سنش بود، رنج و قهرم را باعث می شد. او معمولاً تاب قهر مرا نداشت و زیرکانه راهی برای آشتی پیدا می کرد.

باطبی اغلب با گیتارش آهنگ می زد و با نیم دانگ صدایش ترانه می خواند. من او را به مطالعه و ادامه تحصیل، ترغیب کردم و به خصوص کوشیدم تا نگاه روشنی نسبت به سیاست و از جمله سیاست ایران که تا اندازه ای ناخواسته و به ابتکار اکونومیست به متن آن پرتاب شده بود، پیدا کند. باطبی به رغم برخی علایقش که با روحیه آدمی مثل من ناسازگار و بیگانه بود، دوست بسیار خوبی به شمار می رفت و باعث تحمل آسانتر زندان می شد. قدرت بدنی او هم در زندان بسیار کارآمد بود. در حقیقت ترس برخی از زندانیان شرور و مردم آزار از او، سبب می شد که حریم مرا هم مراعات کنند. چون من ممنوع التلفن بودم، احمد همیشه زحمت تماس با خانواده ام را به دوش می کشید. بدین علت، به تحمل یک هفته انفرادی در سلول های بند ۲۴۰ محکوم شد. پس از تحمل انفرادی، نزدیک بود که او برای همیشه از بازگشت به سالن سه محروم شود.

با دیگر زندانیان ارتباط حساب شده و دوستانه ای داشتم ولی از وارد شدن به بحث های طولانی با آنها و حتی هم اتاقی هایم پرهیز می کردم. این رفتار گاهی سبب ناخشنودی و گلایه آنها می شد. رحیم یوسف وند در این مورد انتقاد بیشتری داشت. هر گاه فردی اظهار نظری می کرد که مورد قبول او نبود، رو به من می کرد و می پرسید: آیا شما با این نظر موافقید؟ و چون با پاسخ منفی ام روبرو می شد، بنای اعتراض را می گذاشت که چرا پاسخ لازم را به آن فرد نمی دهم و سکوت می کنم. برای شخص ایدئولوژیک و سرسختی مانند او، سکوت در مقابل حرفی که به نظرش اشتباه باشد، غیر قابل تحمل بود.



با بچه‌های حامی حشمت‌الله طبرزدی هم روابط خوبی داشتم. آنها روزانه با طبرزدی از داخل زندان تماس تلفنی داشتند و گزارش رویدادهای بند را به او می‌دادند. همین گزارش‌ها و به‌خصوص توصیه حسن زارع‌زاده سبب شد که گروه‌شان بیانیه‌ای در حمایت از من منتشر کند. زارع‌زاده برای مدتی ناظر شب‌سالن هم بود. یک شب که سکوتی غریب بند را فرا گرفته بود، او آهسته وارد اتاق شد و در گوشم گفت: دوزدانی را به بند منتقل کرده‌اند که اسم‌شان مصطفی کاظمی و مهرداد عالیخانی است. با حیرت پرسیدم: مطمئنی؟ گفت: آره، چون باید اسم‌شان را در دفتر ثبت می‌کردم. پس از چند لحظه خبر ورود آنان در بند پیچید و ولوله‌ای به پا شد. منوچهر محمدی مرتب می‌پرسید که چرا این دو متهم قتل‌های زنجیره‌ای را به بند ما فرستاده‌اند؟ او نگرانی خود را از اینکه آن دو بخواهند در بند هم مرتکب قتل شوند، پنهان نمی‌کرد.

محمد یکتا که از هواداران داریوش فروهر بود، از همان ابتدا برای مقابله با دو متهم، به اندیشه فرورفت. مه‌رآن میرعبدالباقی با غیظ و خشم سرش را پایین انداخته بود و به سرعت در سالن قدم می‌زد. ظاهراً این واکنش همیشگی‌اش در مقابل حوادث ناخوشایند بود. به زودی خبر رسید که بچه‌های بند می‌خواهند این دو نفر را بزنند و یا از بند بیرون اندازند. از این رو، جلسه‌ای در اتاق منوچهر محمدی گذاشتیم تا تصمیم درستی گرفته شود. اغلب بچه‌ها نظرشان این بود که در آستانه سالگرد قتل پرستو و داریوش فروهر، مقام‌های اطلاعاتی با هدف تحریک زندانیان حادثه کوی دانشگاه، کاظمی و عالیخانی را به سالن سه فرستاده‌اند. منوچهر هم تأکید می‌کرد که اینها ممکن است اینجا دوباره مرتکب قتل شوند.

من با اشاره به وضع و حال کاظمی و عالیخانی که هر دو به سبب حضور طولانی در انفرادی و یا بازداشتگاه‌های مخفی، رنگ‌پریده و رنجور و بی‌رمق شده بودند، گفتم که ارتکاب دوباره قتل از سوی آنان مطلقاً منتفی است، ضمن آنکه انگیزه‌ای هم برای انجام چنین عملی توسط آنان در شرایط حاضر قابل تصور نیست. منوچهر که از این حیث قدری خیالش راحت شد، پرسید: حالا با اینها چه کار کنیم؟ گفتم: این دو هنوز "متهم" هستند و لازم است از حقوق‌شان به عنوان متهم دفاع شود. در ادامه افزودم: طبق قاعده طبقه‌بندی زندانیان، جای آنها در همین سالن است، بنابراین اقدام به اخراج یا درخواست برای انتقال آنان از بند، به معنای نفی حقوق آنان است هر چند که قاتل و بی‌رحم باشند. در انتها هم گفتم: پرونده قتل‌های زنجیره‌ای بسیار پیچیده است و در غیاب یک دستگاه داوری صالح و بی‌طرف، ما از کجا باید بدانیم که افرادی مثل اینها قاتلان واقعی‌اند؟ این

حرف‌ها مؤثر واقع شد و کاظمی و عالیخانی به عنوان ساکنان تازه‌بند پذیرفته شدند. آنها در اتاقی که عمدتاً زندانیان عادی در آن زندگی می‌کردند، ساکن شدند و به سرعت برای خود برو و بیایی به هم زدند.

به علت اینکه هنوز تحت بازجویی بودم و در سالن بند هم دوربین نصب شده بود، صلاح را در این دیدم که رابطه‌ای با آنها نداشته باشم. کاظمی سفیدچهره و کوتاه‌قد بود و در مجموع قیافه‌اش تأثیر بدی بر بیننده نمی‌گذاشت. عالیخانی هم مانند دوستش قد کوتاه اما سیاه‌چرده و کمی خپل و عنق بود و ظاهری نامطبوع داشت. با این حال، هر دو بیچاره و بدبخت و قابل‌ترحم به نظر می‌رسیدند و این بیچارگی هنگامی که در نمازخانه کوچک بند نمازهای طولانی می‌خواندند، چشمگیرتر می‌شد. جای مهر نماز بر روی پیشانی هر دو، خودنمایی می‌کرد. محکومان ماجرای ۱۸ تیر و از جمله میر عبدالباقی به زودی با آنها رابطه برقرار کردند تا چند و چون ماجرای قتل‌های زنجیره‌ای را بی‌واسطه از زبان آنها بشنوند. من هم پرسش‌هایم از آنان را از طریق احمد باطبی پیگیری کردم. آن دو نفر در مجموع چیز زیادی نمی‌گفتند. عمده حرف‌شان این بود که قتل دگراندیشان کار معمول همکاران آنها بوده و اظهار شگفتی می‌کردند که چرا این باریقه آن دو نفر را گرفته‌اند!

زندانیان عادی اما با آن دو، رابطه صمیمی و گرمی پیدا کردند و عمده علتش این بود که کاظمی و عالیخانی هنوز خود را در دستگاه‌های حکومتی، صاحب نفوذ معرفی می‌کردند و حل مشکل زندانیان را از طریق به کارگیری نفوذ خود وعده می‌دادند و به همین منظور هر روز با استفاده از وقت تلفن زندانیان عادی در حال زنگ زدن به اینجا و آنجا بودند! ارادت زندانیان عادی به آنها به حدی رسیده بود که وقتی مهرداد لهراسبی به توصیه محمد یکتا شعارهایی علیه قاتلان فروهر بر در و دیوار دستشویی نوشت؛ چند زندانی عادی از جمله مهدی به خشم آمدند و به تندی و عجله شعارها را پاک کردند!

در همین روزها، مهندس عزت‌الله سبحانی و علی افشاری را که پس مراسم دانشگاه پلی‌تکنیک تهران بازداشت شده بودند، به بند ما آوردند. دستگیری آنها پس از سخنرانی رهبری در همان نقطه‌ای که آنها در پلی‌تکنیک سخنرانی کرده بودند، صورت گرفت. سبحانی و افشاری را به اتاق خودمان بردیم و به اتفاق احمد باطبی برای مهندس یک زاغه و برای افشاری، تختی در طبقه دوم روبه‌راه کردیم. آنها را ناگهانی دستگیر کرده بودند و از همین رو، اسباب و اثاثیه‌ای به همراه نداشتند. مهندس سبحانی حتی داروهایش را نیز به همراه نداشت و از این جهت تا رسیدن داروها، زجر بسیار کشید.

چون ماه رمضان بود، شب‌ها تا سحر در اتاق به بحث و گفتگو می‌نشستیم و از هر دری سخن می‌گفتیم، به-خصوص مهندس سحابی از دیدگاه‌هایش درباره شرایط ایران حرف می‌زد. او پیش از سحر، نماز شب می‌خواند و تا ساعاتی پس از اذان صبح، به تعمق در آیه‌های قرآن مشغول می‌شد.

ورود سحابی و افشاری برای من غنیمت بود و حتی فضای بند را تا اندازه‌ی زیادی تغییر داد. در همان روز نخست، مهندس را کناری کشیدم و او را نسبت به فضای بند توجیه کردم؛ از جمله گفتم که برخی از مسائل را با چه کسانی در میان نگذارد. مهندس از اینکه او را نسبت به شرایط سالن توجیه کردم، اظهار خوشحالی کرد؛ با این همه، روز بعد او را در چراغخانه مشغول گفتگو با همان کسانی دیدم که درباره‌شان هشدار داده بودم! او ضمن سیگار کشیدن با آنان گرم گرفته بود و طبق معمول، هیچ نوع سانسوری در نقل دیدگاه‌ها و خاطراتش از جمله اختلافات داخلی ملی - مذهبی‌ها دیده نمی‌شد.

منوچهر محمدی که پیش از آن، از مواضع مهندس سحابی درباره گروه‌شان گلایه داشت و از علی افشاری هم آشکارا انتقاد می‌کرد، در اقدامی دوستانه، آنها را در اتاقش به شام دعوت کرد و سبب‌ساز رابطه‌ای تازه شد. مهندس هم او را آدمی ساده و مهربان توصیف کرد. امیر انتظام هم همان‌طور که انتظار می‌رفت، گفتگویی طولانی با مهندس سحابی داشت. امیر انتظام چند تکه از لباس‌های شیکش را تا رسیدن لباس‌های سحابی، به او قرض داد. سحابی در حین بحث‌های گرم و مطبوع شبانه، گاهی نکته‌ای نیز علیه روحانیت می‌گفت. در این میان، یوسف‌وند به وسط حرفش می‌پرید و می‌گفت: منظور شما که همه روحانیت نیست! مهندس چند باری در مقابل او نرمش نشان داد تا اینکه سرانجام از کوره در رفت و با تحکمی پدران از او خواست که به هر نکته‌ای گیر ندهد! مهندس بعداً با اشاره به یوسف‌وند، به من گفت؛ این هم بندی‌تان عجب آدم محکم و سفتی است! با مهندس سحابی در باره مسائل درونی ملی - مذهبی‌ها که گویا پس از بازداشت من قدری حاد شده بود، گفتگو و تبادل نظری طولانی کردیم. مهندس از طیفی در داخل ملی - مذهبی‌ها حمایت می‌کرد که من از آنها کمی فاصله داشتم. کوشیدم تا مهندس را قانع کنم که به جای جانبداری از یک طیف علیه طیف دیگر، موضع پدران خود را نسبت به همه آنها حفظ کند. او کاملاً پذیرفت.

در این میان، یک روز مصطفی کاظمی از علی افشاری خواست که به اتاق آنها برود تا چیزهایی را به اطلاع او برساند. علی نظر مرا جويا شد. گفتم؛ عیبی ندارد، برود ببیند چه می‌گوید. علی پس از صحبتی طولانی با

کاظمی به نقل از او گفت که فتوای قتل‌های زنجیره‌ای را عزیز خوشوقت امام جماعت مسجدی در سه‌راه طالقانی، از رده‌های بالا به آنها منتقل کرده است. من نسبت به صحت گفته کاظمی تردید نشان دادم اما راهی برای راستی‌آزمایی ادعاهای او وجود نداشت. یکی از دلایل پرهیزم از ارتباط مستقیم با آنها در حقیقت اشراف- نداشتنم به پرونده قتل‌های زنجیره‌ای و عدم امکان راستی‌آزمایی ادعاهای آنها بود.

به مناسبت حضور مهندس سحابی و افشاری و به‌ویژه به علت فرا رسیدن ماه رمضان ما در آن روزها غذاهای بهتری تهیه می‌کردیم. یک روز پنجشنبه برای افطار، از رستوران زندان یک دست کله‌پاچه کامل سفارش دادم. وقتی قابل‌مهمه کله‌پاچه از رستوران رسید، نگاهی به آن انداختم و متوجه شدم که به خوبی پخته و آبش هم جا افتاده و غلیظ شده است. آن روز اما مهندس سحابی و افشاری را پیش از افطار از سالن سه به مکان نامعلومی منتقل کردند. این انتقال، مرا سخت غمگین و افسرده کرد. این افسردگی حتی با حضور یافتن علی‌اکبر موسوی خوئینی در بند، از بین نرفت. موسوی خوئینی که در آن زمان نماینده مجلس ششم بود، هم و غم خود را مصروف کشف بازداشتگاه‌های مخفی کرده بود. او با استفاده از موقعیت نمایندگی و روابطش با ملاحسینی مسئول حفاظت اطلاعات زندان اوین، توانسته بود موافقت او را برای سرکشی به سالن سه جلب کند و به اتفاق وی شبانه به بند بیاید؛ چیزی که مطلقاً سابقه نداشت.

پیش از آن، هرگاه هیئتی از مجلس ششم برای بازدید از بند سه به اوین می‌آمد، مرا به زیرزمین اندرگاه می‌بردند تا امکان رو در رو شدن و گفتگو با نمایندگان پیش نیاید. در یک مورد اما هیئتی که به ریاست حسین انصاری‌راد، رئیس کمیسیون اصل ۹۰ مجلس وارد اوین شده بود، اوضاع فرق کرد. گویا به اصرار انصاری‌راد، مرا از زیرزمین به بند آوردند. وقتی وارد بند شدم، انصاری‌راد در اتاق منوچهر محمدی در حال شنیدن شکایت زندانیان بود. با ورودم، پیرمرد چنان احترامی کرد که به سختی شرمند شدم. او درخواست کرد که درباره پرونده‌ام و روند بازجویی‌ها توضیح دهم، اما گفتم که مسائل و مشکلات مربوط به مرا رسانه‌ها مرتب پوشش می‌دهند و بهتر است ایشان وقت خود را صرف شنیدن تظلمات سایر زندانیان کنند. با این سخن، منوچهر سررشته صحبت را به دست گرفت، اما به جای توضیح درباره پرونده‌اش به نوعی سخنرانی داغ سیاسی پرداخت. بعد از چند دقیقه، انصاری‌راد حرف او را قطع کرد و با لحنی محکم به او گفت؛ جناب آقای محمدی! ما برای شنیدن تظلم خواهی شما به اینجا آمده‌ایم و گرنه از این شعارها و نطق‌های سیاسی بسیار

شنیده‌ایم. در میان هیئت بازدیدکننده، جمیله کدیور هم حضور داشت. او با همان پوشش همیشگی‌اش در کناری نشست بود و حرفی نمی‌زد، اما با دیدن من در آن شرایط، لبخندی بر لبانش نشست که تا آخر محو نشد. من و خانم کدیور حدود شش - هفت سال در سرویس خارجی روزنامه اطلاعات همکاری بودیم و مصاحبه‌های مشترک فراوان مشترکی با رهبران گروه‌های فلسطینی در کارنامه خود داشتیم.

به هر حال، ورود تک و تنهای موسوی خوئینی در سالن زندانیان سیاسی و امنیتی آن هم شب‌هنگام، برای ما جالب و هیجان‌انگیز بود. به اصرار، از او خواستیم که برای افطار مهمانمان باشد. ملاحسینی هم موافقت کرد و هر دو به اتفاق بر سر سفره کله‌پاچه نشستند و هر دو فقط آبش را خواستند. وقتی نگاهم دوباره به آب کله‌پاچه افتاد و از آن چشیدم، متوجه شدم که با آنچه در ابتدا در قابلمه دیده بودم، شباهتی ندارد. در واقع مزه و رنگش، تفاوت معناداری با آب نداشت! ملاحسینی بی آنکه چیزی بگوید نان را در همان آب بی مزه ترید کرد و با بی میلی خورد. قدری خجالت زده شدم، اما راز دگرگونی رنگ و طعم غذا را در نیافتم. در حین افطار از اینکه چه‌رام گرفته بود از موسوی خوئینی عذرخواهی کردم و گفتم؛ مربوط به انتقال مهندس سبحانی و علی افشاری است که نمی‌دانیم آنها را به کجا برده‌اند. ملاحسینی با آنکه قاعدتاً می‌دانست آنها را کجا برده‌اند، به روی خود نیاورد، اما به زودی کاشف به عمل آمد که به بند ۲۴۰ منتقل شده‌اند. در این میان، خطاب به موسوی خوئینی گفتم؛ این نظام جمهوری اسلامی واقعاً نظام عجیبی است! اینکه الان جای من و تو این قدر متفاوت است، امری تصادفی است! چه بسا امکان داشت که تو الان زندان باشی و من نماینده‌ای که به دیدنت آمده بودم! ملاحسینی از این حرف به فکر فرورفت و بعد خنده‌اش گرفت.

دو روز بعد از این حادثه، عمومیر مرا به کناری کشید و آهسته در گوشم گفت: رفتم اتاق اون آخونده دیدم با فلانی دارند کله‌پاچه می‌خورند! منظورش از آخونده، همان روحانی خلع لباس شده و منظورش از فلانی، یکی از هم‌اتاقی‌هایم بود که تا آن لحظه به او اعتماد کرده بودم. بدین ترتیب راز آبکی شدن آب غلیظ کله‌پاچه بر ملا شد. در حقیقت، یکی از هم‌اتاقی‌ها بخشی از آب و مخلفات آن را برداشته به جایش آب جوش ریخته بود!

در این میان، مهدی هم همان روزها در بند با مشکل روبه‌رو شد. او از چند وقت پیش به اسپهلانی خیلی نزدیک شده و اعتماد او را جلب کرده بود. اسپهلانی که با نمک‌ترین محکوم امنیتی به شمار می‌رفت، در خرید و فروش تیغ صورت‌تراشی در بند دخالت داشت. او با همه شم امنیتی‌اش، جای تمام دارایی با ارزش خود را که

همان بسته‌های تیغ بود، به مهدی نشان داده بود، اما این دارایی پس از چند روز مفقود شد. با شواهد و قرائنی، قرعۀ اتهام به نام مهدی افتاد و اسپهلانی بند را علیه او بسیج کرد. معاون وکیل بند هم که زندانی عادی قلیچماقی بود، وارد ماجرا شد و داستان به شکایت و مسئولان زندان کشیده شد. مهدی هم به نوبۀ خود شکایت کرد که وکیل بند تقاضای غیراخلاقی و قصد تجاوز به او را داشته و چون پاسخ رد شنیده، او را به دزدی متهم کرده است. از احمد باطبی درباره میزان صحّت ادعای مهدی پرسیدم و او توضیح داد که برخی از زندانیان عادی وقتی متهم به ارتکاب خلافی می‌شوند، برای رهایی خود، این نوع ادعاها را مطرح می‌کنند، ضمن اینکه معاون وکیل بند هم آدمی نبود که تقاضای غیراخلاقی با شخصیتش ناسازگار باشد! یوسف‌وند اصرار می‌کرد که من از مهدی حمایت کنم، اما وقتی برایش توضیح دادم که قابل اعتماد نیست، قانع شد و موضوع را رها کرد.

یک مهدی دیگر هم در بند بود که در اتاق ما زندگی می‌کرد. او بچۀ کرمانشاه بود و هیچ سنخیتی با آن همنام خود نداشت. مهدی هم اتاقی ما، با وجود سن و سال کمش ازدواج کرده و صاحب زن و فرزند بود. او که جوانی فرز و زحمتکش بود، از صبح تا شام در بیرون بند کار می‌کرد و شب‌ها با یک تبعۀ افغان که مردی میان‌سال و تحصیل کرده بود، شام می‌خورد و گفتگو می‌کرد. مرد افغان خود را روشنفکر دینی می‌دانست و ادعاهای گنده‌گنده مطرح می‌کرد. همنشینی دائمی مهدی با او سبب شد که پشت سرشان حرف در بیاورند. مهدی با چنان زیرکی و اعتماد به نفسی به پیچ‌پیچ‌های بند پایان داد که او را تحسین کردم.

در بین زندانیان بند، هم آدم‌های جالب توجه و هم آدم‌های غیرعادی بسیار یافت می‌شد. یکی از افراد جالب توجه علیرضا کرمی خیرآبادی بود که به اتهام ربودن هواپیمای شرکت نفت و فرود آوردن آن در عراق، تحت نظارت سازمان ملل به ایران انتقال یافته بود. هر وقت نام مرا از بلندگو می‌خواندند، به علت شباهت آهنگ خیرآبادی و زیدآبادی، کرمی به شتاب از اتاقش بیرون می‌زد. فرد غیرعادی اما مرد ریزۀ سیاه‌چرده‌ای بود که در زیرهشت کار می‌کرد و مدعی بود که عضو انصار حزب الله است. او که به اتهام عجیبی دستگیر شده بود، پیش از آنکه مرا بشناسد برخورد بسیار نامناسبی داشت، اما پس از شناختن، علاقمند بود دائم از روابطش با "حاجی" حرف بزند و منظورش از حاجی "حسین الله کرم" بود. با جزئیاتی که ذکر می‌کرد، به نظرم نمی‌رسید که درباره ارتباطش با انصار حزب الله دروغ می‌گوید. جای مهر پررنگی روی پیشانی اش بود. بسیاری از زندانیان مدعی بودند که شخصاً شاهد داغ کردن پیشانی اش توسط خود او در زندان بوده‌اند تا جای مهر را

برجسته کند. او ظاهراً یک بار در محل فرستنده تلویزیونی زندان اوین، به احمد باطبی تگه انداخته و او را "بچه خوشگل" نامیده بود، احمد هم بلایی به سر او آورده بود که فقط خودش می تواند نقل کند!

در چنین حال و هوایی، فرهنگی یک بار دیگر به سراغم آمد و مرا به محل بازجویی برد. در آنجا یک مقام امنیتی که به نظر می رسید موقعیت ارشدی دارد، تک و تنها پشت میز نشسته بود. او پس از بیان صحبت های پراکنده، روبه من کرد و گفت: نظام می خواهد تو را از زندان آزاد کند، اما نیاز به بهانه ای دارد؛ درست مثل آدمی که قرار است برای پسرش دو چرخه ای بخرد، اما آن را مثلاً به گرفتن نمره بیست از فلان درس مربوط می کند. در پاسخ گفتم: اگر منظور شما از "بهانه" این است که من چیزی بگویم یا بنویسم یا کاری کنم که معنایش به هر نحوی اظهار ندامت از فعالیت هایم باشد، این کار را به هیچ وجه نخواهم کرد. او گفت: با این حساب، ممکن است با حکم سنگینی رویه رو شوی، چه کار خواهی کرد؟ پاسخ دادم: چه کار می توانم بکنم؟ با صبر و مظلومیت جسم را تحمل می کنم.

چند روز پس از این ماجرا، به شعبه ۱۴۱۰ اعزام شدم. وکیلیم دکتر حسین آبادی هم حضور داشت. با او درباره سیر پرونده صحبت کردم و آهسته گفتم که تمام تلاش اینها در جهت ابراز ندامت است و محتوای پرونده پوچ است. مرتضوی که گوش خوابانده بود تا بشنود ما چه می گوئیم، ناگهان گفت: نه! تو مرتکب جرم شده ای و باید مجازاتش را تحمل کنی. از آنجا که من تصمیم گرفته بودم با مرتضوی به طور مستقیم حرف نزنم، به او با اشاره فهماندم که اگر حرفی دارد به حسین آبادی بگوید تا وی به من منتقل کند و مستقیم مرا خطاب قرار ندهد. عجیب بود که این برخورد تحقیرآمیز را به روی خودش نیاورد، اما در حین بحث گاهی مرا مستقیم مورد خطاب قرار می داد، اما هر بار من با اشاره به حسین آبادی به او یادآور می شدم که با من سخن نگوید و رویش به وکیلیم باشد. این موضوع، به جای آنکه مرتضوی را به واکنش منفی بیاندازد، سبب تغییر رفتارش شد و پس از آن به کلی لحنش را عوض کرد. من هم به تحریم صحبت مستقیم با او پایان دادم.

در اعزام دیگری به شعبه ۱۴۱۰ مرتضوی پرسید: تا حالا با مادرت هم ملاقات داشته ای؟ گفتم: مادرم از زندانی شدن من اطلاع ندارد، اگر اطلاع پیدا کند، دق مرگ می شود. مرتضوی خنده ریز و شیطنت آمیزی کرد؛ چنان که گویی توطئه ای در ذهنش جرقه زده باشد. هفته بعد، بچه های بند از مصاحبه مهدیه با رادیو بی بی سی خبر

دادند. در آن مصاحبه، مهدیه به دیدار تیمی امنیتی از طرف دادسرا با مادرم در سیرجان اعتراض کرده بود. در یک ملاقات، مهدیه خودش جریان را به تفصیل برایم گفت.

در واقع، از طرف دادسرا، یک تیم قضایی و امنیتی به سیرجان اعزام می‌شود تا تحقیقات مفصلی از خانواده و گذشته‌ام به عمل آورد. آنها با دوستانم از جمله محمد علیرضا زاده که در جهاد سازندگی مشغول به کار بود، گفتگو می‌کنند و از آنان می‌خواهند که واسطه ارسال نامه‌ای از مادرم به من در زندان شوند تا در مقابل بازجوها نرمش نشان دهم. اعضای تیم به خانه خواهرم شهین در خیابان میرزارضای سیرجان می‌روند و یکی از آنها مهمان مادرم در اتاق فقیرانه‌اش در همان محل می‌شود. ظاهراً وضع مالی و اتاق کوچک و محقر مادرم در آن محله فقیرنشین شهر، بر عواطف مأمور امنیتی اثر می‌گذارد زیرا او خبر بازداشتم را نزد مادرم افشا نمی‌کند و فقط می‌گوید: "قلم احمد قدری تیز است، برایش دعا کنید!" مادرم با همه هوشمندی‌اش به بازداشت من بی‌نمی‌برد و در نهایت به نحوی غریزی احساس می‌کند که آنها خواهان دخالت او برای اظهار ندامتم هستند، از این رو می‌گوید: ما خوردن نخوردن نداریم! به هر حال، مهدیه با افشای این ماجرا از طریق مصاحبه با رادیو بی‌بی‌سی، نقشه مرتضوی را خنثی کرد. مأموران در انتهای مأموریت‌شان با اشاره به مصاحبه مهدیه، به محمد علیرضا زاده می‌گویند؛ حالا متوجه شدی اینها چه آدم‌هایی هستند! علیرضا زاده تصور می‌کند که آنها حسن نیت دارند، اما به علت علاقه و اعتمادش به من، ضمن پرهیز از هرگونه همکاری با آنان، به صورتی مبالغه‌آمیز تعریف و تمجیدش را نزد آنان نثار می‌کند.

در این بین، "ح" از سالن جوانان به سالن ما منتقل شد. او اعتماد به نفس سابق را نداشت و خیلی سرافکنده به نظر می‌رسید. کاشف به عمل آمد که جوانان شرور، بالای بدی بر سر و کیل بند خود آورده‌اند. آنها او را متهم به "آدم‌فروشی" کرده و به همین علت، چند سطل کثافت رقیق شده را در محل دستشویی به سر و رویش ریخته و او را به بیرون بند پرتاب کرده بودند. طبعاً او دیگر در بند جوانان جایی نداشت و با سرافکنندگی به سالن ما آمد. یک روز هم که از ملاقات برمی‌گشتم، اِبی را دیدم که ساک به دست راهی ملاقات بود. او هر دو دست و پایش باند پیچی شده بود و لنگان لنگان راه می‌رفت. از دیدنم در حد انتظارم خوشحال نشد. یک دلیلش همان دست و پا‌های باند پیچی شده و لنگیدنش بود که ظاهراً از چنین وضعی احساس سرشکستگی می‌کرد.



گویا در بند جوانان او را به قصد گشت با چاقو زده بودند. دلیل دیگرش همان ساک دستی اش بود. ناشیانه از او پرسیدم که با این ساک کجا می رود؟ با شرم و حیای بسیار گفت: ملاقات شرعی!

به یاد آوردم که می خواستند مرا به چه بند خطرناکی بفرستند! البته در همان زمان، بند جوانان دیگری به نام "بند مشاوره" ایجاد شده بود و برخی از جوانان بزهکار را به منظور آموزش و درمان به آنجا می فرستادند. احمد باطبی چند ماهی را در آنجا گذرانده بود. او می گفت؛ روش مرسوم در بند مشاوره این بود که ارتکاب هر نوع بزهی از جمله استعمال مواد مخدر و حتی نوعی رابطه را در بند آزاد بگذارند تا مجرمان جوان، داوطلبانه و به تدریج تغییر رفتار و منش دهند. از نتیجه کار آنها اطلاعی پیدا نکردم، اما این بند به سرعت تعطیل شد.

در این میان، فرهنگی یک بار دیگر به سراغم آمد. وقتی به محل بازجویی رسیدم، جوانی را دیدم که پرسش هایی را از روی یک تکه کاغذ بر روی برگه بازجویی پاک نویس می کرد و از من می خواست که به آنها پاسخ دهم. در واقع پس از اتمام حجت آن مقام ارشد امنیتی، پرونده تازه ای علیه ام گشوده شده بود؛ پرونده ای که می کوشیدند آن را متفاوت از کارهای مطبوعاتی ام و در حقیقت پرونده ای امنیتی معرفی کنند. پرسش ها اما یکسره تفتیش عقیده بود. تقریباً نام تمام شخصیت های موافق و مخالف نظام را روی برگه بازجویی می نوشتند و نظرم را درباره آنها می خواستند. با خود اندیشیدم که پاسخ دهم یا خیر و بعد به این نتیجه رسیدم که همان مواضع اعلام شده ام را بنویسم و مواردی را که مایل به اظهار نظر نیستم، پاسخ ندهم.

این سری از بازجویی ها بسیار طولانی شد و پایان ناپذیر به نظر می رسید. بازجوی اصلی در اتاق دیگری پنهان از نگاه من می نشست و پرسش ها را به مرد جوان دیکته می کرد. مرد جوان هم با چرک نویسی وارد می شد و پرسش ها را در ورقه های بازجویی پاک نویس می کرد و از من پاسخ می خواست. در هر نوبت بازجویی، او چند بار به اتاق محل حضور بازجوی اصلی می رفت و با فهرستی از پرسش برمی گشت. یکی از پرسش ها این بود که شما اختیارات ولی فقیه را در چارچوب قانون می دانید یا فراتر از آن؟ که در پاسخ نوشتم: مسلماً در چارچوب قانون چرا که باور به اختیارات فراقانونی ولی فقیه، به معنی نفی قانون اساسی است.

نظرم را در مورد احمد جنتی پرسیدند، پاسخ دادم: کسی بهتر از او نمی تواند مملکت را به باد دهد! درباره شیخ محمد یزدی هم نوشتم: جز عصبانیت و بی منطقی چیزی از او ندیده ام. درباره روزنامه کیهان پاسخ دادم: در ائتلاف منابع کشور و تولید نفرت در جامعه همتا ندارد!

در یکی از پرسش‌ها در باره روابطم با سعیدی سیرجانی و شفیع کدکنی پرسیدند! در باره سعیدی سیرجانی نوشتم که امکان آشنایی با او را پیدا نکرده‌ام. در مورد پرسش از رابطه با دکتر شفیع کدکنی هم که فقط از طریق نوشته‌هایش او را می‌شناختم، ابراز شگفتی کردم و با قدری طنز پاسخ دادم. در واقع آدم یا مسأله‌ای در جهان نبود که نظر مرا در موردش جویا نشوند. وقتی که کار به پرسش از امام زمان رسید، از پاسخ خودداری کردم و نوشتم که من در این امور سررشته‌ای ندارم.

در حین همین بازجویی‌ها، یک روز بازجوی جوان که همیشه احترام مرا نگه می‌داشت، گفت که قرار است از سالن سه منتقل شوم اما معلوم نیست به کجا. به او گفتم که من حوصله جابجایی دیگری را ندارم و اگر به جای دیگری منتقل شوم، به هر اقدام اعتراضی که در توانم باشد، دست می‌زنم. در جلسه بعدی بازجویی او گفت که موضوع انتقال منتفی شده است.

چند روز بعد مصطفی کاظمی و مهرداد عالیخانی را از بند ما منتقل کردند. زندانیان به شیوه‌ای که در زندان مرسوم است، آنها را با سلام و صلوات بدرقه کردند و در آن میان، یک زندانی عادی هم که مسئول توزیع غذا بود، برای آزادی هر چه سریعتر آنها طلب صلوات می‌کرد! چند نفر از متهمان سیاسی هم در بدرقه آنان حضور داشتند. گویی آن‌ها پذیرفته بودند که کاظمی و عالیخانی عامل قتل‌های زنجیره‌ای نبوده‌اند. از رفتارشان چنان عصبانی شدم که سرم درد آمد. یکی از آن‌ها در دفاع از خود گفت: این‌ها مدتی اینجا بوده‌اند و ما هم با آن‌ها بحث و گفتگو داشته‌ایم، بدرقه‌شان طبیعی است. تازه، خودت گفتی که با این‌ها مانند متهم برخورد کنیم نه مجرم! توضیح دادم که هم ورود و هم خروج‌شان با زیاده‌روی همراه شد. او پذیرفت که خطایی صورت گرفته و مسأله پایان یافت.

در این میان، یک روز صبح زود مرا برای اعزام به مراجع قضایی فراخواندند. هنگام اعزام پوشیدن کفش ممنوع بود و باید از دمپایی استفاده می‌شد. در فصل زمستان این خود معضل بزرگی است به‌ویژه اگر برف هم باریده باشد. لباس هم که همان لباس زندان بود و در مقابل سوز سرما از زندانی محافظت نمی‌کرد. مسئولان زندان این مقررات را به منظور پیشگیری از ورود کالاهای ممنوعه به داخل زندان و به خصوص مواد مخدر، توجیه می‌کردند. با لباس زندان و دمپایی، مرا به بخش پایین زندان اوین بردند و در اتاق دوزنقه‌شکلی حبس کردند و در آن را هم بستند. هوای اتاق بسیار سرد بود. از سقف بلند اتاق، طنابی از تیری چوبی آویزان بود. به نظر

می‌رسید حلقه انتهایی طناب را به تازگی بریده باشند. در یک ضلع اتاق چسبیده به دیوار، نیمکتی قرار داشت. روی نیمکت، یک زیرشلواری و یک پیراهن مردانه گل‌منگلی از آن نوع که مردان کولی می‌پوشند، افتاده بود و در جلو نیمکت روی زمین، یک جفت کفش کتانی مندرس به چشم می‌خورد. نیازی به نبوغ نبود تا بفهمی که به تازگی فردی را در این اتاق دار زده‌اند و آثار به جا مانده از مراسم دار زدن را هم حفظ کرده‌اند.

با خود اندیشیدم به چه منظور صبح به این زودی مرا به اینجا آورده‌اند؟ آن هم در اتاقی که تا اندازه‌ای مخوف می‌نماید! دلسوزی برای فرد اعدام‌شده، سرمایه اتاق و پاهای یخ‌زده‌ام، امکان تمرکز فکری‌ام را از بین برد، از این رو با سهل‌انگاری مخصوص به خود گفتم: چه اهمیتی دارد! لابد می‌خواهند روحیه‌ام را خراب کنند. با این فکر شروع به قدم زدن در طول و عرض اتاق دوزنقه‌ای شکل کردم تا بلکه قدری گرم شوم. پس از مدتی طولانی در اتاق را باز کردند و مرا به سمت مینی‌بوسی که عازم حرکت به بیرون از زندان بود، حرکت دادند. همین که در مینی‌بوس باز شد و قدم به داخل آن گذاشتم با قیافه‌های برافروخته و خشمگین عمادالدین باقی، لطیف صفری و ماشاءالله شمس‌الواعظین روبه‌رو شدم که گویا به زور به آن‌ها لباس زندان پوشانده و به دست‌هایشان نیز دستبند زده بودند. من که در همان نگاه نخست متوجه اوضاع شدم، با لبخند دو دستم را به سمت یکی از سربازان حاضر در مینی‌بوس بردم و گفتم: خب، دست‌بند مرا هم بزنید! آنها نیز پیشاپیش برای همین کار آماده شده بودند.

دیدن همکاران مطبوعاتی پس از مدت‌های مدید، حتی در آن شرایط برایم بسیار دلنشین بود. کوشیدم با خنده و شوخی و به سخره گرفتن لباس زندان و دست‌بند، فضا را تغییر دهم. لحظاتی بعد خشم دوستان فرونشست و همگی به متلک‌پرانی علیه مسئولان قضایی و زندان و شخص مرتضوی در حضور محافظان و سربازان سرگرم شدیم. هیچکدام نمی‌دانستیم که ما را به کجا می‌برند و به خصوص آن سه نفر در حیرت بودند که چرا به خلاف روال معمول، آنها را به پوشیدن لباس زندان و زدن دست‌بند مجبور کرده‌اند. شمس‌الواعظین در این بین، نگران‌اکبر گنجی بود و می‌گفت برای پوشاندن لباس به اکبر ممکن است دست به خشونت بزنند چون که او به آسانی تن به پوشیدن لباس زندان نخواهد داد. سرانجام ما چهار نفر را در مقابل مجتمع قضایی ویژه کارکنان دولت در خیابان میرعماد از مینی‌بوس پیاده کردند و چون اسیران جنگی به دفتر مرتضوی بردند.

در دفتر مرتضوی هیئتی از نمایندگان مجلس ششم به سرپرستی دکتر علی شکوری‌راد منتظرمان بود. باقی و صفری همین که چشم‌شان به مرتضوی افتاد، هر چه از دهان‌شان درآمد، نثار او کردند. شکوری‌راد نیز همین‌که ما را در آن وضع دید، فریاد زد: "این وضع غیر قابل تحمل است!" مرتضوی در مقابل همه این درشتگویی‌ها واکنشی نشان نداد و فقط گفت که دست‌بند‌هایمان را باز کنند. سپس مرتضوی که متوجه حالت آرام و بی‌تفاوت من شده بود، خطاب به نمایندگان گفت؛ اگر می‌خواهید، زیدآبادی را برای مصاحبه به داخل بیاورید؛ او مؤدب‌تر است! مرا به داخل دفتر فرا خواندند. دور میز شماری از نمایندگان مجلس و مرتضوی قرار گرفتند. دکتر شیخ‌نماینده شوشتر و دکتر میرزا کوچکی نماینده بروجن هم در میان نمایندگان دیده می‌شدند. از مقدمه‌ای که شکوری‌راد گفت، متوجه شدم که این هم تلاش دیگری از سوی نمایندگان مجلس ششم برای دیدار با زندانیان مطبوعاتی و رسیدگی به شکایت آنهاست، اما مرتضوی اصرار کرده است که فقط در دفتر خودش و با حضور خودش می‌توانند ما را ببینند؛ با این حال، او با اجبار به پوشاندن لباس زندان و زدن دست‌بند به ما، مقدمات کار را به گونه‌ای تدارک دیده بود که هم به خیال خودش روی نمایندگان را کم کند و هم ما را به خشم آورد تا از انجام یک گفتگوی منطقی با نمایندگان بازمانیم.

به هر حال، ضمن احوالپرسی مختصری با آرامش و خونسردی به پرسش‌های نمایندگان پاسخ دادم. از شرایط انفرادی گفتم و از برخورد مرتضوی در روز نخست دستگیری‌ام، به خصوص اینکه با دیدن کتاب‌های ایزرائیل شاهاک و روزه گارودی، به من پرخاش کرده که "تویهودی هستی؟ تو دینت را عوض کرده‌ای؟" مرتضوی همه اینها را انکار کرد و گفت: "یهودیان اهل کتابند و طبق قانون اساسی جمهوری اسلامی از حقوق مخصوص به خود برخوردارند و برای من به عنوان قاضی، دین همه افراد محترم است!" مرتضوی در مورد سلول انفرادی هم گفت که آنچه این‌ها در طول تحقیقات در آن زندانی شده‌اند، انفرادی هست، اما سلول نیست، زیرا محیط سلول به اندازه‌ای است که نمی‌توان در آن قد راست کرد و یا دراز کشید، چیزی است در اندازه یک زیرپله! با شناختی که از مرتضوی داشتم از انکارش عصبانی نشدم. خندیدم و خطاب به نمایندگان گفتم؛ ما قاعدتاً شاهدی نداریم و شما با توجه به شناخت‌تان از من و مرتضوی، خودتان باید داوری کنید که کدام یک از ما راست و کدام یک دروغ می‌گوییم.

حدود دو ساعتی به پرسش‌های نمایندگان و انکارهای مرتضوی پاسخ دادم تا نوبت به نفر بعدی یعنی عماد باقی رسید. عماد در این مدت، لباس زندان را در آورده بود و مرتضوی اصرار داشت که بدون پوشاندن آن، امکان گفتگو با نمایندگان را پیدا نخواهد کرد. میانجیگری نمایندگان هم سودی نبخشید. در نهایت عماد نظر مرا خواست و پرسید: به نظرت بپوشم؟ گفتم: به نظر من این مسأله مهمی نیست. می‌توانی فقط همان شلوار زندان را روی شلوارت بپوشی. باقی پذیرفت و مرتضوی هم به همین اندازه قانع شد. عماد اما در جریان گفتگو با نمایندگان، انکارهای بی در پی مرتضوی را تاب نیاورد و ما صدایش را از بیرون می‌شنیدیم که خطاب به مرتضوی فریاد می‌زد: "به زودی خودت را در پشت میله‌های زندان خواهیم دید." باقی که بیرون آمد، دیگر پاسی از ظهر گذشته بود و وقتی برای صفری و شمس باقی نماند. قرار شد که در جلسه دیگری، نمایندگان مجلس پای صحبت‌های آنان بنشینند، اما به گمانم چنین جلسه‌ای هیچگاه برگزار نشد. وقتی باقی به اتفاق نمایندگان و مرتضوی از اتاق بیرون آمدند، مرتضوی به حال مزاح رو به لطیف صفری کرد و گفت: لطیف! شنیدم جایی گفته‌ای مرتضوی عضو هیئت‌های مؤتلفه است، من کی عضو مؤتلفه بوده‌ام؟ صفری هم با همان لهجه کرمانشاهی‌اش بر سر مرتضوی فریاد کشید: "من کجا گفته‌ام که تو عضو مؤتلفه‌ای، من گفته‌ام که تو مزدور مؤتلفه‌ای!" همگی زدیم زیر خنده و مرتضوی گرچه رنگ به رنگ شد، اما به روی خود نیاورد. در همین لحظه، مرتضوی، شمس را مخاطب قرار داد و گفت: تو رفتی همه جا پخش کرده‌ای که من می‌گم "یک تا غاز نمی‌ارزه" من یک تا می‌گم، ولی غاز نمی‌گم! شمس هم در جوابش گفت: ضد انقلاب! این که تکیه کلامته! این صحنه‌ها ظاهراً برای نمایندگان مجلس شگفت‌آور بود.

به هر حال، نمایندگان رفتند و ما چهار نفر را هم به زیرزمین مجتمع قضایی بردند تا به زندان اوین برگردانند. چون ماشین نبود، معطل و به تدریج گرسنه شدیم. لطیف صفری پولی به مأموری داد تا برایمان ساندویچ بخرد، خودش اما روزه بود و چیزی نخورد. وقتی ساندویچ‌ها را خوردیم، مرتضوی برای رفتن به خانه‌اش به زیرزمین مجتمع آمد تا سوار ماشینش شود. در آنجا مرتضوی چیزهایی در گوش شمس الواعظین پیچ کرد. گویا درباره گشودن پرونده تازه‌ای علیه او سخن گفت. صفری هم دستش را روی شانه مرتضوی گذاشت و در حالی که عماد را نشان می‌داد، با صدای بلند گفت: "این می‌خواهد دخترش را عروس کنه، آگه بهش مرخصی ندی، خدا و کیلی از دست ناراحت می‌شم!"

شمس هم یکبارہ گفت: یہ چیزی بگم! این مرتضوی هر عیبی داشته باشه دو چیزش درسته، بند جیب و بند شلوارش محکمہ! به شوخی رو به شمس گفتم: چیزی به او پیشنهاد کرده‌ای که نپذیرفته؟ شمس کمی جا خورد، اما مرتضوی شلیک خنده را سرداد. هنگام بازگشت به اوین، به شمس گفتم: بهتر نیست رابطه‌تان را با مرتضوی رسمی کنید و با او شوخی نکنید؟ شمس هم جواب داد: شخصیت مرتضوی همین است؛ جور دیگری نمی‌شود برخورد کرد.

یک بار دیگر هم، هیئت از نمایندگان مجلس ششم در دفتر اندرزگاه هفت با چند زندانی دیدار کرد. وقتی من وارد می‌شدم، گنجی در حال خارج شدن بود. یک مأمور تلاش کرد که مانع احوال‌پرسی من شود، اما با دخالت نمایندگان مجلس و موافقت مسئولان زندان، چند لحظه‌ای به تبادل احساسات پرداختیم. محمد دادفر نماینده بوشهر شاخص‌ترین نماینده این هیئت بود. وقتی که من برای تشریح وضع زندان شروع به انتقاد از اسراف مواد خوراکی و همچنین هدر دادن برق در زندان کردم، دادفر حرفم را برید و با خنده گفت: از چیزهای که هست لازم نیست انتقاد کنی از چیزهایی که نیست بگو!

در همین اوقات بود که کمیسیون اصل نود مجلس گزارشی را درباره باقی، من، شمس و گنجی به طور رسمی از تریبون مجلس قرائت کرد که در اخبار ساعت ۲ همان روز تلویزیون نیز بازتاب داشت. بازتاب رسانه‌ای خبرهای مربوط به من، خودش تا اندازه‌ای در بند حساسیت ایجاد کرد. برخی زندانیان البته پشت سرم به این مسأله و به خصوص سکوت رسانه‌ها درباره خودشان معترض بودند، اما ظاهراً توجه نداشتند که من در بازداشت به سر می‌بردم و آنها دوران محکومیت‌شان را سپری می‌کردند و همواره فرد بازداشت شده خبرسازتر از فردی است که محکومیتش را می‌گذرانند.

آنچه بیشتر انعکاس رسانه‌ای خبرهای مربوط به مرا برجسته می‌کرد، فروش برخی روزنامه‌ها در زندان از جمله روزنامه‌های همشهری و کیهان بود. همشهری به رغم وابستگی‌اش به یک سازمان عمومی و خط مشی محتاطانه‌اش در امور سیاسی، مسائل مربوط به مرا تا آنجا که برایش امکان‌پذیر بود، پوشش می‌داد و به خصوص نامه‌های مرا که از داخل زندان بیرون می‌فرستادم، منتشر می‌کرد.

برای زندانیان و همین‌طور زندانبانان، جالب توجه بود که من نامه‌ای را به صورت مخفی از زندان بیرون بفرستم و یکی دو روز بعد همان نامه در روزنامه همشهری چاپ شود و به زندان برگردد. به مناسبت سالروز انتشار

همشهری و نیز در دفاع از مسعود بهنود نامه‌هایی به بیرون فرستادم که هر دو در همشهری منتشر شد. همشهری در عین حال، متن درخواست جمعی از استادان و دانشجویان دوره دکترای دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران را که خواستار آزادیم شده بودند، به طور کامل و با فهرست نام درخواست کنندگان چاپ کرد. نام برخی از استادانم در پای متن و اظهار لطف آنها مرا شگفت زده کرد، زیرا این استادان معمولاً از ورود به مشاجرات سیاسی پرهیز می‌کردند.

با این همه، من در ارسال مخفیانه نامه به بیرون از زندان، به خلاف اکبر گنجی، مهارت لازم را نداشتم. اغلب نامه‌هایی را که توسط زندانیان آزاد شده فرستادم، لو رفت. برای مدتی مه‌رآن میرعبدالباقی مسئولیت ارسال نامه‌هایم را از طریق یک افسر وظیفه به عهده داشت. کار او موفقیت‌آمیز بود، اما نامه مربوط به شکایتیم از مرتضوی به هاشمی شاهرودی گیر افتاد و افسر وظیفه را هم چند روزی به انفرادی فرستادند. چند نامه هم از طریق گنجی که در بند دوی کارگری بود، به بیرون فرستادم که هیچکدام لو نرفت.

کیهان به خلاف همشهری، در جهت منفی علیه‌ام خبرسازی می‌کرد به‌ویژه در ستون خوانندگانش. برای نمونه یک بار کیهان مدعی شده بود که فردی از داخل سالن سه به آن روزنامه زنگ زده و گفته "این زیدآبادی بیش از همه از هواخوری استفاده می‌کند و تازه دو قورت و نیمش هم باقی است!" در پای این پیام مردمی، کیهان از نام "احمد - ب" استفاده کرده بود که مثلاً شائبه احمد باطبی را به ذهن متبادر کند. این نوع مطالب کیهان باعث انبساط خاطر زندانیان می‌شد، به خصوص این که مشخص می‌کرد حسین شریعتمداری مدیر مسئول کیهان به‌رغم ادعایش مبنی بر تسلط بر شرایط زندانیان سیاسی، هنوز درکی از هواخوری در یک بند عمومی هم ندارد.

به هر حال، با گذشت زمان، پرونده‌ام در حال تکمیل شدن بود. مرتضوی که طبق قانون آن زمان، هم قاضی، هم نماینده دادستان و هم بازجو بود، یک روز مرا خواست و اتهام‌های تازه‌ای را تفهیم کرد. برخی از این اتهام‌ها دوباره تفهیم می‌شد و در میان آنها، دریافت ماهانه ۳۹ هزار تومان از مجله ایران فردا، دیدار با دبیر مطبوعاتی سفارت هندوستان و تبلیغ علیه نظام بود. در واقع، انتقاد از برخی مقام‌های رسمی را مصداق تبلیغ علیه نظام تلقی کرده بودند. در پاسخ به این اتهام نوشتم که اگر انتقاد از مقام‌های رسمی، تبلیغ علیه نظام است، بنابراین

اقدام نماینده مدعی العموم - محسنی اژه‌ای - در تشکیل پرونده علیه غلامحسین کرباسچی شهردار وقت تهران و متهم کردن این مقام برجسته کشور به سوء استفاده، بزرگترین تبلیغ علیه نظام محسوب می‌شود!

یک اتهام تازه اما تشویق قدرت‌های بین‌المللی برای مداخله در امور ایران و مقابله با نظام بود. در پاسخ به این اتهام نوشتیم: ظاهراً نماینده مدعی العموم مرا با شورای امنیت سازمان ملل اشتباه گرفته است! این پاسخ به مذاق مرتضوی خیلی با مزه آمد چرا که هیت هیت خنده‌اش بلند شد و بعد از آن بارها این پاسخ را با خنده تکرار کرد.

یک بار دیگر هم مرتضوی اما این بار با حضور دکتر حسین آبادی مرا خواست و اتهام نشر اکاذیب را به عنوان شکایتی از سوی نیروی انتظامی تفهیم کرد. پرسیدم: چه نشر کذبی؟ گفت: در مقاله‌ای با تیتیر "در هند، در ایران" در روزنامه همشهری. از او متن نوشته را خواستم که بخوانم. خلاصه داستان این بود که در همشهری نوشته بودم: "در هند به علت تصادم دو قطار که حادثه‌ای غیرارادی است، وزیر حمل و نقل آن کشور از مقام خود استعفاء می‌دهد، اما در ایران به رغم حادثه برنامه‌ریزی شده و ارادی حمله سبعمانه به کوی دانشگاه، فرمانده نیروی انتظامی در مقابل هر درخواستی برای استعفاء پرخاش می‌کند." پس از خواندن مطلب، روبه مرتضوی کردم و پرسیدم: حالا کی شکایت کرده؟ وزیر حمل و نقل هند شکایت کرده؟ مرتضوی به سرعت پاسخ داد: نه! اون که شکایت نکرده، نیروی انتظامی ... مرتضوی جمله‌اش را تمام نکرد و مثل آدم زرنگی که گویی کلاه‌بزرگی سرش رفته باشد، به صورتم خیره شد. از آن پس، مرتضوی در مقابل پرسش‌هایم حواسش را بیشتر جمع می‌کرد، گویی تازه پی برده بود که با چه نوع آدمی روبه‌روست!

پس از اینکه حواسش سر جایش آمد، به او گفتم: این مطلب چه مشکلی دارد؟ مگر انتقاد از حمله به کوی دانشگاه جرم است؟ او در پاسخ گفت: انتقاد از حمله به کوی دانشگاه اشکالی ندارد؛ اصلاً مقام معظم رهبری فرمودند که حمله به کوی جنایت است. او آنگاه برای یافتن کلامی مجرمانه به دقت در متن مطلب پرداخت و پس از لحظه‌ای چنانچه گویی کشف بزرگی کرده باشد، گفت: تو در اینجا نوشته‌ای که حمله به کوی دانشگاه برنامه‌ریزی شده بوده! این مصداق نشر اکاذیب است. در پاسخ گفتم: برنامه‌ریزی برای یک عمل ممکن است از مدت‌ها پیش ترویا دقایقی قبل از انجام آن باشد. به هر حال، مهاجمان به کوی دانشگاه، حتی اگر یک لحظه قبل از حمله درباره آن تصمیم گرفته باشند، این می‌شود عمل برنامه‌ریزی شده! مرتضوی در مقابل این استدلال، دست و پایش را اندکی گم کرد و گفت: از کجا پی برده‌ای که آنها قبل از حمله درباره آن تصمیم گرفته‌اند؟



پاسخ دادم: اگر تصمیم نگرفته باشند که باید بپذیریم رفتارشان از گاو هم بدتر بوده است چون حتی گاو هم با قصد و هدف، کسی را شاخ می زند و یا به جایی یورش می برد! بعد از این سخن، مرتضوی تلفن را برداشت و به جایی زنگ زد و گفت: در مورد مطلب دیگری شکایت کنید، از مطلب "در هند، در ایران" اتهام نشر اکاذیب در نمی آید!

در پایان این جلسه، در حالی که از پله های مجتمع قضایی مرا پایین می بردند، مرتضوی سرش را به من نزدیک کرد و گفت: بین زیدآبادی! تو هر نوع دفاع حقوقی محکمی هم که از خودت بکنی، یک تا غاز نمی ارزه! از این جمله اش خنده ام گرفت و گفتم: تو که چند وقت پیش به شمس الواعظین گفتی، یک تا می گی ولی غاز نمی گی! جواب داد: این حرف ها را اول کن، هر دفاعی که بکنی فایده ای نداره؛ تو باید فکر دیگری بکنی.

پس از این ماجرا، مهدیه در وقتی که برای ملاقات گرفته بود توضیح داد که شعبه ۱۴۱۰ می گوید کیفرخواست را تکمیل کرده، اما حاضر نیستند آن را در اختیار خودت بگذارند. گفتم: اگر متن کیفرخواست را ننیم، دفاعیه ام را چگونه بنویسم؟ قرار شد امید پارسائزاد به شعبه مراجعه کند، از متن کیفرخواست یادداشت بردارد و برایم به داخل زندان بفرستند. چند روز بعد امید یادداشت هایی را که از کیفرخواست برداشته بود، از طریق مهدیه برایم فرستاد. متن کیفرخواست به نظرم خیلی سخیف آمد و نوشتن دفاعیه ام را بر اساس آن آغاز کردم. دفاعیه ام را در یازده صفحه نوشتم و آن را برای اظهار نظر به گنجی و به گمانم مسعود بهنود و به دوستانم در خارج زندان فرستادم. گنجی آن را پسندید و بهنود نیز پیغام داد که ترفند مرتضوی و تیم امنیتی همکار او این است که کیفرخواست نهایی، متفاوت از کیفرخواست ابتدایی باشد تا متهم آمادگی لازم برای دفاع در صحن دادگاه را نداشته باشد. اما دوستان خارج از زندان به خصوص علی رضایی که نظرش برایم مهم بود، حذف چند پاراگرافی را که تندتر از بقیه متن بود، توصیه کرده بودند؛ پاراگراف هایی که به رد صریح نظریه ولایت فقیه اشاره داشت.

در انتهای پنجمین ماه بازداشت مان، مسعود بهنود محاکمه و سپس با قید وثیقه آزاد شد. پیش از محاکمه، مسعود از طریق یک واسطه، نامه ای سرشار از مهر و عاطفه برایم فرستاد و در آن نامه یادآور شد که مجبور به نرمش هایی در مقابل دستگاه امنیتی و قضایی شده است. نمی دانم چرا نامه مسعود تا آن اندازه بر احساساتم اثر گذاشت که نتوانستم خودم را کنترل کنم. همانطور که روی تخته دراز کشیده بودم، به گریه افتادم و شدت

**گریه** ام به اندازه‌ای بود که تمام تخت‌های سمت شمالی اتاق را به لرزه انداخت. باطبی که متوجه حالم شده بود، برای آنکه دیگران به موضوع پی نبرند، روی تختش نشست و شروع به تکان دادن پاهایش کرد تا تصور شود تکان خوردنِ تخت‌ها کار اوست. سرانجام آرام گرفتم و نامه‌ای کوتاه اما تأثرآمیز برای بهنود نوشتم و از طریق همان واسطه برایش فرستادم.

در این بین، به ابتکار برخی از بچه‌های بند، قرار شد با حضور تعدادی خاص، جلسات تحلیل سیاسی برگزار کنیم. مهندس امیرانتظام، کورش نیک‌اختر که در مقبره آیت‌الله خمینی به سمت هاشمی رفسنجانی با کلت شلیک کرده بود و تازه از مرخصی به زندان برگشته بود، اکبر محمدی و چند تن دیگر در این جلسه حاضر می‌شدند. اکبر محمدی **به‌ویژه** از تحلیل‌های سیاسی ام دچار هیجان می‌شد. اکبر پسر بسیار سالم و بی‌ادعایی بود و در مسائل سیاسی نیز برادرش منوچهر را مرجع بی‌چون و چرای خود می‌دانست و به او علاقه‌مندی بسیاری نشان می‌داد. به خلاف مهرداد لهراسبی که حضوری پرسر و صدا در بند داشت، اکبر محمدی معمولاً ساکت و آرام بود. لهراسبی که قبل از زندان، کارش بساط کردن کتاب‌های دست دوم در جلو دانشگاه بود، گویا به علت پراندن سنگ به سوی مأموران انتظامی در جریان ماجرای ۱۸ تیر، در دادگاه بدوی به اعدام محکوم شده بود. او بعضاً سید محمد خاتمی را با القاب تندی خطاب می‌کرد و او را غاصب جایگاه خود می‌دانست. مهرداد خود را رئیس جمهور آینده ایران قلمداد می‌کرد.

روزی مهدیه در جریان یک ملاقات گفت؛ قرار است وسط هفته به شعبه ۱۴۱۰ اعزام شوم و او و بچه‌ها و دوستان هم می‌آیند. برای اعزام خود را آماده کردم. متن نامه شکایت از مرتضوی را که هنگام ارسال به خارج از زندان، گیر کرده بود، یک بار دیگر نوشتم و بر روی تخته‌ای با گیره آهنی که از باطبی قرض گرفتم، لای پوشه گذاشتم. به توصیه باطبی، لباس زندان حسن زارع‌زاده را هم که زمینه‌اش سفیدتر از لباس‌های معمول بازمینه خاکستری بود، به تن کردم. برای رفتن به محل دادسرا، مرا سوار مینی‌بوسی کردند که پر از متهمان و مجرمان زن بود. برخی از این زنان، بیش از حد تصور زبان و رفتار تند داشتند به طوری که نوعی ناامنی از حضورشان احساس می‌شد. سربازها با بعضی از آرام‌ترین آنها شوخی می‌کردند و برای ساکت کردن تندترها، کاری از دست‌شان ساخته نبود.

راننده مینی بوس موظف بود که هر کدام از این زندانیان را به دادگاه‌های خاص خود تحویل دهد. در مرکز شهر، ترافیک بسیار سنگین بود و امیدی نمی‌رفت که متهمان به موقع به دادگاه برسند. از این رو، راننده مینی بوس که از تأخیر به تشویش افتاده بود، به توصیه من به سمت خیابان تخت طاوس نرفت و مرا به همراه سرباز محافظ در خیابان عباس آباد پیاده کرد تا خودمان به پای خود، از خیابان یک طرفه میرعماد به مجتمع قضایی ویژه کارکنان دولت برویم. بدون دست‌بند در کنار سرباز به راه افتادم. از دور جمعیتی را جلوی مجتمع مشاهده کردم و حدس زدم که باید برای استقبال آمده باشند. درست حدس زده بودم. همین که به در مجتمع نزدیک شدم، متوجه شدم که مهدیه، پویا، پارسا، عفت خانم، علی و محسن محمدی، خواهرم نرگس به اتفاق شوهر و نوه‌هایش، امید پارسائزاد و چند عکاس دیگر به همراه شماری از دوستان از جمله وحید میرزاده و هدی صابر در آنجا اجتماع کرده‌اند. به محض رسیدن، پوشه را به دست مهدیه دادم و خواستم که مراقبش باشد. سپس گرم ابراز احساسات با خویشان و دوستان شدم. در این لحظه، ناگهان مقام امنیتی سبزه‌رو و قد-بلندی که به عنوان مرد پشت پرده پرونده‌های سیاسی و مطبوعاتی و هدایت‌گر و خط‌دهنده مرتضوی معروف بود، با خشم و عصبانیت به وسط جمع هجوم آورد و با داد و بیداد گفت: به خانم چه دادی؟ مهدیه هم با سادگی پوشه را به او داد و گفت: این بود، چرا شلوغ می‌کنی؟ مقام امنیتی که به نام "نبوی" شهرت پیدا کرده بود، سپس در حالی که سرباز را به سختی سرزنش می‌کرد که "این چه طرز آوردن زندانی امنیتی به دادگاه است، اگر فرار می‌کرد چه خاکی بر سرت می‌ریختی؟" پوشه را گرفت و مرا از جمعیت جدا کرد و به دفتر مرتضوی برد.

هنگام بالا رفتن از پله‌ها، هدی صابر خودش را به من رساند تا اطلاعاتی درباره وضعیت مهندس سحابی در اختیارم بگذارد. نبوی خواست او را با خشونت کنار بزند که گفتم: این آقای صابر است. نبوی نگاهی معنادار به هدی انداخت و گفت: می‌دونم؛ خیلی خوب می‌شناسمش! نگاه نبوی به هدی مانند نگاه یک شکارچی در حال کمین به شکارش بود و از دلم گذشت که او حتماً برای هدی هم برنامه‌ای در سر دارد.

در دفتر شعبه ۱۴۱۰، مرتضوی خطاب به من گفت که از این پس پرونده‌ام امنیتی است و حق ندارم به خبرنگارانی که در مجتمع حضور دارند، در این باره چیزی بگویم. گفتم: شکایتی علیه‌ات تنظیم کرده‌ام که آن را از دستم گرفتند؛ آن را پس بده. گفت: به هر که و هر کجا دوست داری شکایت کن! متن شکایت‌نامه را هم

بهت پس می‌دیم. در پایان اجازه یافتیم که ناهار را با خانواده‌ام در اتاقی در محل مجتمع قضایی صرف کنم به شرط آنکه خبرنگار یا فردی غیر از فامیل حضور نداشته باشد. بدین ترتیب، خبرنگاران و دوستان یک به یک خداحافظی کردند و رفتند به استثنای امید که او را از فامیل معرفی کردیم. سپس به همراه خواهرم نرگس که برای نخستین بار به ملاقاتم آمده و از روحیه خوبم متعجب شده بود و دیگر اعضای خانواده به اتاقی بزرگ هدایت شدیم. مهدیه از همان نزدیکی سفارش چلو کباب داد. در طول ناهار جمع نظر دادند که لباس زندانی با زمینه سفید، چندان خوشرنگ نیست و همان لباس **خاکستری رنگ** بهتر است!

هنگام برگشت به زندان، نبوی خواست که متن شکایت از مرتضوی را پس دهد، اما مرتضوی مانع شد و گفت: نه! یکی دیگه بنویسه! این رفتار مرتضوی که نقض وعده یک ساعت پیش او بود، حتی سبب شگفتی نبوی شد به طوری که لحظه‌ای خیره به مرتضوی نگریست و بعد خنده‌ای هیستریک سر داد. وقتی که سوار ماشین می‌شدم، نبوی گفت: مرد حسابی! یک جمله بگو و خودت را از این وضعیت خلاص کن، چیز زیادی که ازت نمی‌خوان! پاسخی به او ندادم. پیش از آن، فرهنگی نیز چند بار از سر دلسوزی گفته بود: چرا مثل بقیه یک جمله نمی‌گی و راحت نمی‌ری دنبال زندگی‌ات؟ پاسخم به او این بود که اگر آن جمله را بگویم دیگر زندگی‌ام راحت نخواهد بود.

به اوین برگشتم. در آن روزها احمد باطبی بیشتر گیتار می‌زد و ترانه‌ای را به تکرار می‌خواند که از جدایی حکایت داشت. یک بار به او گفتم: این ترانه را اینقدر نخوان، چون ممکن است انتقالم دهند. گفت: اینقدر خرافاتی نباش! عصر همان روز مرا به زیر هشت فرا خواندند. همین که پایم را از دربند بیرون گذاشتم، با ملا حسینی و معاونش **روبه‌رو** شدم که منتظرم بودند. به دستور آنها در بند را فوری بستند. حتی پیش از آنکه ملاحسینی کلامی از انتقالم به زبان آورد تا ته داستان را خواندم. به او گفتم که به پای خود به بند دیگری نمی‌روم، مگر آنکه مرا به زور ببرند. بنای نصیحت و موعظه را گذاشت که این کارها برای شما قبیح است! ظاهراً او بیم داشت که ماجرای اکبر گنجی را تکرار کنم. در مورد گنجی گویا ماجرا بدین ترتیب اتفاق افتاده بود که عزیزاده رئیس دادگستری به مقام‌های زندان دستور می‌دهد که به هر نحو ممکن او را لباس زندان بپوشند و به محل دادگاه انقلاب ببرند. گنجی هم که به هیچ بهایی حاضر به پوشیدن لباس زندان نبوده، پس از جرّ و بحثی طولانی و بی‌نتیجه، وقتی که با اعمال زور روبرو می‌شود، با استفاده از باز بودن در بند، پا به فرار

می گذارد و ملاحسینی و سربازان **حفاظت** هم در پی اش دوان می شوند. ظاهراً در محیطی در بسته، ملاحسینی به گنجی می رسد و او را می گیرد. گنجی هم لگد محکمی به عضو بسیار حساس ملاحسینی می زند و دوباره می گریزد. سربازان حفاظت با دیدن این منظره، احتیاط را کنار می گذارند، به گنجی هجوم می برند، او را می گیرند و لباس زندان را به زور تنش می کنند. چون گنجی دست از تقلا بر نمی دارد، یک سرباز با پوتینش سر او را روی زمین ثابت نگه می دارد. جای پوتین روی پیشانی گنجی می ماند و باقی ماجرا در دادگاه اتفاق می افتد که روزنامه‌ها در همان روزها عکس‌ها و گزارش آن را به طور مبسوط منتشر کردند.

به ملاحسینی اطمینان دادم که روحیه‌ام با اکبر متفاوت است و شیوه رفتاری خاص خود را دارم. به او گفتم: پیش از هر چیز باید به سالن سه برگردم، و سائلم را جمع و با دوستانم خدا حافظی کنم. گفتم: به ما دستور داده‌اند که نگذاریم به سالن سه برگردی. در غیاب **کوتاه مدت** ملاحسینی که ظاهراً برای دستشویی رفت، معاونش که جوانی بی تجربه و خام بود، شروع به تهدید کرد. به زبانی که مستحش بود، به او حالی کردم که با زبان تهدید کاری از پیش نخواهد برد.

با آمدن ملاحسینی از او پرسیدم: چرا نباید به سالن سه برگردم؟ گفتم: اگر بروی دیگر بیرون نمی آیی و بند را علیه ما می شورانی. گفتم: این کار را نمی کنم، بگذار به بند برگردم، سه ساعت دیگر با پای خودم با سائلم بیرون می آیم و کسی را هم تحریک نمی کنم. ابتدا با تردید به من نگریست، اما احتمالاً از چشمانم خواند که راست می گویم. بنابراین گفتم: اگر این کار را بکنیم، **آن وقت** با پای خودت به سالن پنج می روی؟

گفتم: **همان طور** که قبلاً تأکید کردم، مرا فقط به زور می توانید به آن بند ببرید. سپس توضیح دادم که زوری که من **می گویم** با مورد گنجی فرق می کند! نه فرار می کنم و نه می خواهم که مرا به خاک بکشانید، همین که مرا به گونه‌ای ببرید که معنای انتقال اجباری دهد، شرایطم تأمین می شود. این توضیح ملاحسینی را خوشحال کرد. خندید و گفت: به چشم! همه مسئولان زندان جمع می شویم و زیر بازویت را می گیریم و به سالن پنج می بریم! در پی این گفتگو به سالن سه برگشتم. ماجرا را به دوستانم گفتم و تأکید کردم که پس از انتقال به سالن پنج اعتصاب غذا می کنم، زیرا پیش از این، بازجو را تهدید کرده‌ام که اگر انتقال دهند، به هر اقدام اعتراضی که از دستم برآید، دست می زنم و ظاهراً کاری جز اعتصاب غذا از دستم بر نمی آید.

طبعاً احمد باطبی از انتقال نگران و افسرده حال شد. او را دل‌داری دادم و گفتم که راهی برای رساندن خبرهایم به او پیدا می‌کنم. مهران میرعبدالباقی هم توصیه‌هایی **درباره** اعتصاب غذا داشت از جمله این که باید در شروع اعتصاب معده‌ام خالی باشد و گرنه **سردرد** می‌گیرم. بدین منظور چند قرص مسهل داد که پیش از شروع اعتصاب بخورم.

ساعت مقرر در میان اندوه دوستان با وسائلم از بند خارج شدم. ملاحسینی و معاونش منتظرم بودند. آنها بازوهای مرا گرفتند و از پله‌ها بالا بردند. هنگام ورود به سالن پنج به ملاحسینی گفتم: اعتصاب غذا می‌کنم. واکنشی نشان نداد. احتمالاً تصور کرد جدی نمی‌گویم زیرا منطق رفتاری مرا ملایم‌تر از آن یافته بود که خیال می‌کرد. گمان می‌کردم در سالن ۵ مرا به همان اتاق قبلی مسعود بهنود ببرند، اتاقی که محل سکونت و کیل‌بند و خلوت‌تر از سایر اتاق‌ها بود. اما به آنجا نبردند، بلکه به اتاقی در وسط سالن بردند که نفر بیست و چهارم آن بودم. اتاق در مجموع ۱۸ تخت داشت. بدین ترتیب با پنج نفر دیگر "کف‌خواب" شدم و چون آخرین ورودی بودم، جایم دم در بود. با ورود به اتاق، پیش از هر چیز نامه اعتصاب را نوشتم و به زیر هشت فرستادم. ظاهراً نامه در بین راه به ملاحسینی رسیده بود. او سراسیمه به سراغم آمد و گفت: دست نگه‌دار، من درستش می‌کنم! پاسخم به او منفی بود. در عین حال، به او یادآور شدم که معاونش تهدیدم کرده است و این موضوع ممکن است رسانه‌ای شود.

هنگام آمار در اتاق بیست و چهار متری، بیست و چهار نفر گردهم نشسته بودیم تا مأموری ما را بشمارد. بسیار عبوس و افسرده بودم و دیگر زندانیان که عموماً مالی بودند، در سکوتی عمیق خیره به زمین می‌نگریستند و یک کلمه سخن نمی‌گفتند. حتی مسئول اتاق که مهندسی **باسابقه** و **پایه‌سن گذاشته** بود و **اعتماد به نفس** بالایی داشت، لام از کام نگفت. از متهمان سیاسی فقط امیرفرشاد ابراهیمی در سالن پنج بود. او که پسر مهربانی بود، همان ابتدا به سراغم آمد و ضمن بیان جریان پرونده و خاطراتش از انصار حزب‌الله، توصیه‌هایی هم **درباره** اعتصاب غذا کرد، زیرا خودش اعتصاب را تجربه کرده بود. خبر اعتصاب غذایم به سرعت برق در رسانه‌ها پیچید و روز بعد روزنامه همشهری آن را در صفحه نخست خود منتشر کرد.

در ابتدا قرارم این بود که روزانه چند حبه قند به همراه چای بخورم و تعدادی از زندانیان از جمله یکی از برادران برق‌لامع و نیز مسئول فروشگاه سالن توصیه **اکید** داشتند که برای از پا در نیامدن، روزانه یک قاشق عسل هم

بخورم. امیر فرشاد هم چند قرص ویتامین آورد و خوردن آنها را توصیه کرد. من تا آن زمان درک درستی از اعتصاب غذا نداشتم و اصول و آداب آن را نمی دانستم. از همین رو، فقط روز اول به توصیه برق لامع و امیر فرشاد عمل کردم و از روز دوم حتی خوردن چند حبه قند را هم کنار گذاشتم. بنابراین، تنها خورد و خوراکم آب خالص شد. نوشیدن روزی چند لیتر آب بدون هر چیز دیگری، به سرعتی باورنکردنی توانم را تحلیل برد. به واقع از همان روز سوم، حال عادی خود را از دست دادم. وضع اتاق هم مزید بر علت شد. جایی برای **دراز کشیدن** و تفکر در دسترس نبود. از این رو، در نامه‌ای اعتراضی به قطبی رئیس زندان نوشتم؛ مرا به اتاقی فرستاده‌اند که به علت شلوغی آن، کف خواب شده‌ام. روز بعد یکی از مسئولان زندان وارد بند شد و به رئیس اتاق دستور داد که تختی را برایم خالی کند. به نظرم او قصد داشت ساکنان اتاق را علیه‌ام تحریک کند و حتی گمان کردم که در گوش چند نفر از آنان می‌گوید؛ اینها مثلاً برای مردم مبارزه می‌کنند!

من از تأثیر مخرب گرفتن تخت یک زندانی دیگر آن هم به دستور مسئولان زندان آگاه بودم و افزون بر این، اخلاقاً هم آن را موجه نمی دانستم. از این رو، همین که یک زندانی **بخت برگشته** شروع به تخلیه اثاثیه خود از تختش کرد، مانع او شدم و سپس ساکنان اتاق را به منظور ایراد یک سخنرانی غرّاب به دور هم نشستن فراخواندم. به آنان توضیح دادم که چرا در زندانم، چرا اعتصاب کرده‌ام، چرا معترض نداشتم تخت شده‌ام و چرا حاضر نیستم تخت دیگری را غصب کنم. این صحبت‌ها اثر بسیار مطلوبی بر زندانیان گذاشت و به یکباره فضای اتاق را به **کلی** دگرگون کرد. از آن پس روابط محتاطانه آنها با من تبدیل به روابطی بسیار صمیمی شد و حتی یک زندانی تنومند که همیشه غرّ می‌زد و نسبت به پوشیدن دم پایی اش توسط دیگران واکنش هیستریک نشان می‌داد، پیشنهاد پوشیدن دم پایی اش را به من داد!

یکی از این زندانیان به نام آدین، روزانه تختش را در اختیارم می‌گذاشت و فقط آخر شب‌ها آن هم به اصرار خودم، سر جایش می‌خوابید. او مسئولیت **تلفن زدن** به خانه ما و **آگاه کردن** خانواده‌ام از حال و وضعم را نیز به عهده گرفت. یک زندانی دیگر که اتهامش جستجوی زیرخاکی بود، مرا از همه خبرهای بند و اتاق مطلع می‌کرد و نسبت به **آدم فروش‌ها** هشدار و آگاهی لازم را می‌داد. بقیه نیز هر کدام به فراخور حال‌شان سعی می‌کردند بیشترین محبتی را که از دست‌شان بر می‌آمد، ابراز دارند.

در عین حال، با سالن سه نیز روزانه در ارتباط بودم. در انتهای بند اتاقی بود که روزنه‌ای به هواخوری داشت. هر روز وضع و حال را در نامه‌ای می‌نوشتم و از طریق روزنه به احمد باطبی و گاهی علیزاده می‌رساندم و نامه‌ای را از آنها دریافت می‌کردم. احمد حال روزانه مرا با تلفن به خانواده‌ام گزارش می‌داد. امیر فرشاد هم در این باره کمک می‌کرد.

یک روز، انگشتی را که نشان حزب ملت ایران روی آن نقش شده بود، از لای میله‌های پنجره اتاق به هواخوری پرت کردم تا باطبی به رسم یادگاری نگه دارد. انگشت به روی تلی از برف افتاد و باطبی نتوانست آن را پیدا کند. این انگشت را کورش صحتی هنگام آزادی‌اش از زندان، در سالن سه، برایم هدیه داده بود.

روز ششم اعتصاب، حال خیلی بد شد به طوری که احساس مرگ کردم. به بهداری اندرزگاه اعزام شدم. پزشک بهداری پس از معاینه، اصرار به تزریق سرم کرد که نپذیرفتم. روز بعد حال قدری بهتر شد، اما در همان روز برای نخستین بار در طول اعتصاب، علائمی از خونریزی معده در خود یافتم. موضوع را به احمد باطبی گزارش کردم.

روز بعد، روزنامه همشهری در صفحه نخست خود تیرزده بود که زیدآبادی به علت خونریزی معده در بهداری زندان بستری شد. این خبر خانواده و دوستانم را بسیار مضطرب کرده بود **به طوری که** اعضای انجمن دفاع از آزادی مطبوعات و انجمن صنفی روزنامه‌نگاران به منزل مان رفته و با نوشتن نامه‌ای درخواست کرده بودند، اعتصابم را بشکنم. همشهری همراه با نامه، عکسی از این دیدار را نیز منتشر کرد. چهره مهدیه در آن عکس بی نهایت غمگین و مضطرب بود. خبر همشهری در عین حال، سبب فشار سنگین دستگاه‌های قضایی و امنیتی بر مدیران روزنامه شده بود تا نه فقط خبرهای مربوط به مرا از آن پس پوشش ندهند، بلکه آنچه را هم که قبلاً نوشته‌اند، تکذیب کنند. من درخواست دوستان انجمن دفاع برای شکستن اعتصاب را رد کردم و در نامه‌ای به آنان نوشتم که من ماه را از اینها طلب نکرده‌ام، فقط می‌خواهم که طبق آیین‌نامه داخلی زندان، مرا به بند ۳۲۵ محل نگهداری متهمان مطبوعاتی و یا همان سالن سه منتقل کنند و اصل تفکیک جرایم را به رسمیت بشناسند. درخواست دیگری برای شکستن اعتصابم از طرف دوستان ملی - مذهبی صورت گرفت و متن آن هم در همشهری انتشار یافت که با ابراز شرمندگی بسیار، آن را هم رد کردم و از آنان خواستم که به مسئولان قضایی برای **تن دادن** به درخواستم فشار بیاورند.



اعتصاب غذا در واقع جدالی شدید بین زندانی و دستگاه حاکم است که هیچ کدام نمی خواهند تسلیم خواست دیگری شوند. دستگاه حاکم تصور می کند که اگر تسلیم خواست زندانی به علت اعتصاب غذایی شود، دیگر توان اداره زندان را نخواهد داشت چرا که از آن پس، هر زندانی برای رسیدن به خواستش اعتصاب غذا می کند. زندانی هم تصور می کند که دستگاه حاکم حاضر به پرداخت هزینه ناشی از مرگ یک زندانی سیاسی بر اثر اعتصاب غذا نیست و اگر وی در کار خود جدیت نشان دهد، دستگاه حاکم راهی جز تسلیم نخواهد داشت و افزون بر این، از آن پس، در مقابل دیگر زندانیان نیز روش خود را تعدیل خواهد کرد. در آن مقطع هم من و هم دستگاه قضایی مصمم بودیم که در مقابل یکدیگر کوتاه نیاییم. از این رو، دستگاه قضایی فشارش را بر مطبوعات و به خصوص همشهری زیاد کرد تا خبرهای اعتصاب مرا بازتاب ندهند.

مرتضوی هم در این میان بیکار ننشسته بود و با ترفندهای پیچیده‌ای، همه را نسبت به صحت خبرهایی که در مورد حال خرابم از زندان به بیرون درز می کرد، به تردید انداخته بود تا جایی که حتی در مقطعی، امید پارسا نژاد که عهده دار تنظیم و انتشار خبرهای اعتصابم شده بود، درباره درستی خبرهایی که احمد باطبی به خانواده ام می داد، به شک افتاده بود. مهدیه این نکته را به باطبی گوشزد کرده و او هم از این وضع، سرخورده و دلسرد شده بود.

در حقیقت، خبررسانی دقیق درباره وضع جسمانی فرد اعتصابی بسیار سخت و به گونه‌ای تناقض آمیز است. کسانی که از داخل زندان در این باره اطلاع رسانی می کنند، از یک سو نمی خواهند تا خانواده فرد اعتصابی را بیش از اندازه نگران و مضطرب کنند و در عین حال، تنها راه فشار به دستگاه حاکم را هم هشدار در مورد وخامت وضع زندانی می دانند. بدین ترتیب، خبرهایی که به منظور کاهش نگرانی خانواده پخش می شود با خبرهایی که برای هشدار به مقام های تصمیم گیر انتشار می یابد، بعضاً متناقض از کار در می آیند. این تناقضات ضمن آنکه سبب بی اعتمادی افکار عمومی نسبت به رفتار فرد اعتصابی می شود، زمینه بهره برداری دستگاه های حاکم را نیز فراهم می سازد.

در این بین، نگرانی هم اتاقی ها بیشتر این بود که مرا به انفرادی منتقل کنند، زیرا پیش از آن، امیرفرشاد را پس از اعلام اعتصاب غذایی از همان سالن به انفرادی برده بودند. یک شب نیروهای گارد وارد بند شدند و اعلام کردند که همه به اتاق های خود بروند. از اعضای اتاق ما هم خواستند که همگی از اتاق خارج شوند و به

حسینیۂ سالن بروند. با این اتفاق، برای هم‌بندی‌ها تردیدی باقی نماند که می‌خواهند مرا به انفرادی ببرند. از این رو، توصیه کردند که نرم و مقاومت کنم. من هم در حالی که در کف اتاق خوابیده بودم، پایه تخت را محکم چسبیدم تا اگر خواستند مرا ببرند این کار بدون مقاومت نباشد. لحظه‌ای بعد چند مسئول اداری و امنیتی زندان از جمله ملاحسینی به همراه پزشکی که سخت ترسیده بود و رنگ به رونا داشت، وارد اتاق شدند. پزشک مرا معاینه کرد و بعد همگی بند را ترک کردند.

پس از رفتن پزشک و همراهانش، مسئول فروشگاه تعریف کرد که اعضای اتاق‌شان خود را با چوب و تخته آماده کرده بودند که اگر گارد مرا به زور به راهرو کشید تا به بیرون بند ببرد، همگی به سرشان بریزند و مرا از دست‌شان نجات دهند! به او گفتم: ورود زندانیان عادی به این ماجرا ضمن آن که به نفع آن‌ها نیست، وضع را بیش از پیش پیچیده و پرهزینه می‌کند. او نپذیرفت و گفت که آن‌ها هم در این زمینه وظیفه‌ای به عهده دارند. او همچنین از برخوردی که در حضور او با معاون ملاحسینی کرده بودم، به وجد آمده بود. معاون ملاحسینی یک روز پس از آنکه نسبت به رسانه‌ای کردن تهدیدش هشدار داده بودم، به تنهایی به در بند آمد و با زبانی زنده‌تر از قبل، تأکید کرد که از چیزی نمی‌ترسد! من هم بدون هرگونه ملاحظه‌ای او را با الفاظ تند و تیزتر از خودش، خطاب قرار دادم. مسئول فروشگاه که شاهد این نزاع لفظی بود، پس از رفتن معاون حفاظت اطلاعات زندان، روبه من کرد و گفت؛ خیلی خوشم اومد، خوب... به سرتاسر هیكلش! به کار بردن این تعبیر که با خوشحالی از طرف مسئول فروشگاه بیان شد، قدری ناراحتم کرد و مرا به این فکر انداخت که از آن پس واکنش خردمندانه‌تری در این گونه موارد از خود نشان دهم.

در واقع، تمام زندانیان بند از اعتصاب غذایم و بازتاب رسانه‌ای وسیع آن به هیجان آمده بودند و آن را نوعی ابراز وجود و احساس قدرت از سوی خودشان در برابر سازمان زندان تلقی می‌کردند. پیرمردی که راهرو را نظافت می‌کرد، هر وقت از مقابلم رد می‌شد، سلام نظامی می‌داد و با صدای بلند می‌گفت: قهرمان! این رفتارها گرچه سبب دلگرمی ام بود، اما گمراه نمی‌کرد که واقع بینی ام را کنار بگذارم و دست به ماجراجویی بزنم.

فردای روزی که گارد وارد بند شد، نام مرا برای ملاقات خواندند. وکیل‌م دکتر حسین آبادی در محل مخصوص ملاقات و کلا در انتظارم بود. او ظاهراً در صدد بود از میزان جدیت اعتصابم اطمینان حاصل کند. با مشاهده حال و روز زار و نزارم پی برد که ماجرا جدی است. از قول مرتضوی گفت که زندانیان عادی از رفتارم عصبانی

و دلخورند. به دکتر حسین آبادی توضیح دادم که قضیه کاملاً معکوس است. او با ابراز دلسوزی و نگرانی ملاقات را به پایان برد. هنگامِ خداحافظی از او خواستم که به خانواده‌ام اطلاع دهد که مقداری پول برایم بیاورند. دکتر حسین آبادی دست در جیب کرد و یک چک پول پنجاه هزار تومانی، به زور در جیبم گذاشت.

از آن به بعد، روند **اطلاع‌رسانی درباره** اعتصابم متفاوت شد. همشهری در سرمقاله‌اش با ادبیاتی کلی و مبهم به این نکته اشاره کرده بود که پوشش خبرهای اعتصاب زیدآبادی صرفاً به علت وابستگی عاطفی کارکنان آن روزنامه به وی بوده و جنبه سیاسی نداشته است. در سرمقاله همشهری تأکید شده بود که اگر دستگاه قضایی نظری **درباره** صحت و سقم اخبار مربوط به اعتصابم داشته باشد، روزنامه برای انتشار آن آماده است.

همزمان، روزنامه کیهان جنگ همه‌جانبه‌ای را در مورد صحت اعتصاب غذایم به راه انداخت. این روزنامه از قول مسئولان زندان اوین نوشت که در گوشه خلوتی از زندان در حال خوردن غذا بوده‌ام که زندانیان ظرف غذا را از دستم گرفته و به مسئولان اندرزگاه تحویل **داده‌اند**. نشر این خبر، هم‌بندی‌ها را به شدت عصبی کرد. آنها با ادبیات خاص خودشان، کوچکترین چیزی را که حواله می‌کردند، تیر چراغ برق بود! حتی فردی مذهبی به نام سید رضا که در شمار افراد حزب‌اللهی بود و به شریعتمداری نیز خرده ارادتی داشت، از نوشته کیهان چنان به خشم آمد که نتوانست از بد و بیراه به او خودداری کند. کیهان در خبر دیگری هم نوشته بود که مأموران چند شیشه عسل نیز در زیر تخته پیدا کرده‌اند.

در پی ادعای کیهان، نامه‌ای به "ق" رئیس اندرزگاه که پس از چند برخورد آرام و منطقی با او، خصومتش را با من پایان داده بود، نوشتم و در همان ابتدای نامه یادآور شدم که این نامه را از آن رو برای وی می‌نویسم که تصور می‌کنم قطبی رئیس زندان یا از خود اختیاری ندارد و یا اینکه نمی‌خواهد کاری انجام دهد. سپس با اشاره به ادعای کیهان ادامه دادم که اگر حسین شریعتمداری راست نوشته است، لطفاً مشخص کنید که آن گوشه خلوتی که می‌توان دور از نگاه دیگران غذا خورد، کجاست؟ چه کسی چه نوع غذایی را از دستم گرفته و به مأموران شما داده است؟ و اگر کیهان دروغ نوشته که خود بهتر از من می‌داند دروغ نوشته، آیا حداقل اخلاق و دیانت اقتضاء نمی‌کند که در جهت تکذیب آن خبر اقدامی صورت دهید؟

این نامه طبعاً پاسخی نداشت. با گذشت زمان اما، کانال ارتباطی من با سالن سه به علت گزارش چند به اصطلاح "**آدم‌فروش**" مسدود شد. حالم نیز رو به وخامت بیشتر گذاشت به طوری که بدون دست گرفتن به

دیوار، توان راه رفتن نداشتم. در همین زمان، نام مرا برای دریافت ابلاغیه خواندند. ابلاغیه در مورد تاریخ برگزاری دادگاه بود که روز سوم اسفند یعنی حدود دو هفته بعد تعیین شده بود. در مورد محل نگهداری متهم نیز نوشته بود؛ "فعالاً زندان اوین!"

آگاهی از تاریخ برگزاری دادگاه مرا خوشحال کرد و با خود اندیشیدم که اگر بتوانم تا آن تاریخ به اعتصابم ادامه دهم، روز دادگاه وضع جسمی و ظاهری‌ام از فریبکاری‌های تیم مرتضوی و دروغگویی‌های کیهان پرده برخواهد داشت؛ اما در این مورد که تا آن روز بتوانم دوام بیاورم، تردید داشتم. کاربرد واژه "فعالاً" درباره محل نگهداری‌ام، توجهم را به خود جلب کرد. با این حال، اندیشیدم که شاید در مورد محل نگهداری همه متهمان کاربرد واژه "فعالاً" مرسوم باشد و شاید هم از سر سهل‌انگاری این لغت را نوشته‌اند.

در دهمین روز اعتصاب باز مرا به زیر هشت فرا خواندند. وقتی وارد شدم، حسین انصاری‌راد رئیس کمیسیون اصل نود مجلس ششم را در دفتر "ق" دیدم. با دیدن حال و روزم، آثار تأثر شدید در سیمای انصاری‌راد هویدا شد. او چند بار با لحنی که دل مرا لرزاند، خواهش کرد که به اعتصابم پایان دهم، اما با عذرخواهی و شرمندگی بسیار، درخواستش را رد کردم. "ق" هم که از ضعف و لاغری بی‌اندازه‌ام به رقت آمده بود، خطاب به من گفت: حاج آقای انصاری گویا علاقه بی‌حدی به شما دارد، زیرا برای دیدنت اگر بدانی با چه لحنی و به چه کسانی روانداخت! این عبارات مرا در مقابل نماینده شریف مردم نیشابور بیش از پیش شرمسار کرد.

یک کیک بزرگ هم در اتاق "ق" روی میز بود. او اصرار عجیبی از خود نشان داد که من کمی از آن بخورم. با خودم اندیشیدم چه بسا در نقطه‌ای از اتاق دوربینی کار گذاشته باشند تا چشیدن از آن کیک را به عنوان سند شکستن اعتصابم، مطرح کنند. از این رو، با سرسختی زیاد، اجتناب کردم و به او گفتم: خودتان میل بفرمایید. او هم در جواب گفت: با این حال زار تو مگر چیزی از گلوی آدم پایین می‌رود! انصاری‌راد رفت و به رسانه‌ها گفت که من همچنان در اعتصابم، اما گویا به رسانه‌ها هشدار داده شده بود که از این ماجرا فاصله بگیرند، زیرا صحبت‌های انصاری‌راد، پوشش لازم را پیدا نکرد.

در این روزها عملاً زمینگیر شده بودم. جز برای خوردن آب، از جایم تکان نمی‌خوردم. توان رفتن به حمام را هم از دست داده بودم. در حقیقت، جز پوستی بر استخوانم نمانده بود. وقتی بوی غذا در اتاق برمی‌خاست، گویی بویی از بهشت در فضا متصاعد شده است. حتی بوی لوبیای پخته که پیش از آن برایم سخت نامطبوع

بود، چنان لذیذ و هوس انگیز جلوه می کرد که **باور کردنی** نبود. با خود فکر می کردم؛ هدف من از اعتصاب غذا، دستیابی به خواسته‌ای جزئی و محدود است و دیر یا زود، مسئولان قضایی و امنیتی در مقابلم تسلیم می شوند، اما نشانه‌ای از انعطاف آنان دیده نمی شد.

در دوازدهمین روز اعتصابم که روز تعطیل بود، نامم را برای ملاقات خواندند. با کمک هم‌بندی‌ها از اندرزگاه بیرون آمدم و سوار مینی‌بوس شدم. مینی‌بوس مرا به ساختمان اداری نزدیک در زندان برد. همین که از مینی‌بوس پیاده شدم، مهدیه، پویا، پارسا و دکتر حسین آبادی را دیدم که در آنجا منتظرم بودند. یکی از مسئولان زندان هم حضور داشت. پویا و پارسا به محض دیدنم، به سویم دویدند، اما در چند قدمی، ناگهان ایستادند و پس‌پس رفتند. آنها ظاهراً از اندام لاغر و چهره **به شدت** تکیده و سر و موی ژولیده‌ام ترسیده و شوکه شده بودند. در همین لحظه مهدیه پیش آمد. سر به شانه هم گذاشتیم و بلند بلند گریستیم. دکتر حسین آبادی و کارمند زندان هم به گریه افتادند. پس از مراسم گریه و زاری، دکتر حسین آبادی روبه من کرد و گفت: "امروز مرتضوی مرا خواست و گفت؛ اگر دیگران اعتصاب غذا کرده بودند ما چندان نگران نمی شدیم، اما این زیدآبادی آدم ساده‌ای است و ما می دانیم وقتی که می گوید اعتصاب غذا کرده، در حقیقت هیچ چیز نمی خورد. علیزاده رئیس دادگستری و محسنی اژه‌ای به شدت نگرانند و دستور داده‌اند زیدآبادی به هر بندی که می خواهد، منتقل شود، اما مشکل این است که بندها فرد اعتصابی را نمی پذیرند، زیرا از نظر قانونی ممنوعیت دارد. زیدآبادی همین که اعتصابش را بشکند، به هر بندی که مایل است، برود. ما حتی با قطبی رئیس زندان که در کاشان به سر می برد، هماهنگ **کرده‌ایم** که **به محض** اینکه زیدآبادی اعتصابش را شکست، تلفنی دستور لازم برای انتقال او به بند دلخواه را بدهد."

مهدیه هم سخنان حسین آبادی را به نقل از مرتضوی عیناً تکرار کرد. به مهدیه گفتم؛ خودت خوب می دانی که این مرتضوی چه حقه‌بازی است؛ من به وعده‌های او هیچ اعتمادی ندارم، او فقط می خواهد اعتصابم را بشکنم بدون آنکه به خواسته‌ام کمترین ترتیب اثری بدهد. مهدیه مرا به کناری کشید و گفت: چه به وعده‌اش عمل کند و چه نکند، تو باید اعتصابت را بشکنی! در بیرون، ما و تمام خانواده‌ات اصلاً زندگی نداریم. تمام این دوازده روز کارمان گریه و ناله بوده است، لقمه‌ای غذا از گلوی **هیچ کدام** به خوشی پایین نرفته است. دکتر حسین آبادی هم به نقل از همسر پزشکش گفت، با این کیفیتی که اعتصاب کرده‌ام، به زودی به کما می روم.

چاره‌ای جز تسلیم نبود. به آنها گفتم؛ من اعتصابم را می‌شکنم اما به شما گفته باشم که مرتضوی به وعده‌اش عمل نخواهد کرد. حسین‌آبادی گفت: به من قول داده است. گویا مرتضوی چند واحد درسی را در یک مرکز آموزشی با دکتر حسین‌آبادی پاس کرده بود و از همین رو، **خرده‌احترامی** به او می‌گذاشت. از این رو، حسین‌آبادی به اندازه‌ی ما نسبت به مرتضوی بدبین نبود.

خلاصه، مهدیه همه‌ی مقدمات لازم را برای شکستن اعتصابم فراهم کرده بود. او با خود پلو گوشت و سالاد آورده بود تا با آنها به اعتصابم پایان دهم، غذاهایی که به واقع برای چنین کاری مناسب نبودند. به این دلیل دکتر حسین‌آبادی برای تهیه‌ی سوپ به بیرون زندان رفت، اما تلاشش بی‌نتیجه ماند و دست خالی برگشت. به هر حال، اندکی از همان غذا را خوردم. بلافاصله از طرف کارمند زندان **صورت‌جلسه‌ای** تهیه شد که طبق آن به اعتصابم پایان می‌دادم. **صورت‌جلسه** به امضای دکتر حسین‌آبادی و من رسید.

پس از برگشت به بند ماجرا را برای **هم‌بندیان** توضیح دادم. **آنها** از شکستن اعتصابم ابراز خوشحالی فراوان کردند و تصورشان این بود که به خواسته‌ام رسیده‌ام، از این رو، منتظر خواندن اسامی برای انتقال نشستند. سیدرضا و یکی دیگر از **هم‌اتاقی‌ها** که در ستوران زندان کار می‌کردند، برای شامم چلو کباب برگ آوردند. آن را از بهترین گوشتی که در دسترس شان بود، تهیه کرده بودند، گرچه بهترین گوشت در دسترس شان، کیفیت لازم را نداشت. به زحمت آنها را راضی کردم که پولش را بگیرند.

در اتاق ما یک تبعه‌ی استرالیا نیز بود که به فارسی **شکسته‌بسته‌ای** صحبت می‌کرد. او **درباره** "فساد مالی" عسکراولادی‌ها و روحانیون حامی آنها ادعاهای اغراق‌آمیزی را مطرح می‌کرد که چندان مستند به نظر نمی‌آمد. او برخی صبح‌ها از ستوران، **تخم‌مرغ** نیمرو سفارش می‌داد که به همراه **یک چهارم نان** بربری برایش می‌آوردند. تا زمانی که خود را آماده‌ی خوردن صبحانه می‌کرد، سوسک‌های سرگردان در اتاق مدتی را بر روی نان بربری‌اش رژه می‌رفتند. او به این ماجرا اعتنا نمی‌کرد و صبحانه‌اش را با اشتها و لذت می‌خورد. سایر زندانیان نیز رفتار مشابهی داشتند. فرد استرالیایی که گویا تاجر بود، انجیلی به زبان فارسی امضا کرد و به من هدیه داد.

فردای آن روز، نوبت ملاقات اندرزگاه ما بود. با تعدادی از بچه‌های سالن سه از جمله احمد باطبی، هم‌نوبت شدم. باطبی از چهره‌ی تکیده‌ام که پس از اصلاح بیش از اندازه توی ذوق می‌زد، به وحشت افتاد و مرتب

می گفت؛ مگر می شود یک نفر در این مدت کوتاه تا این اندازه لاغر شود! او در عین حال، از اینکه به تعبیر او "اعتصابی آبرومند" کرده بودم، سپاسگزار و خوشحال بود. او لیچاریرانی علیه عطریانفر را هم که در ماجرای اعتصابم مجبور به **عقب نشینی** شده بود، فراموش نمی کرد. به او توضیح دادم که همشهری یک روزنامه عمومی است و تا **همان جا** هم که همراهی کرد، جای شکر دارد. در ملاقات، به تصور اینکه حرف هایمان شنیده یا ضبط می شود، به مهدیه گفتم که اگر **جابه جابیم** نکنند، دوباره اعتصاب می کنم، اما خوب می دانستم، اعتصابی که شکسته شود، تهدید به از سر گرفتن آن کاملاً پوچ و **بیهوده** است. همان روز مرتضوی هم بیانیه ای از سوی شعبه ۱۴۱۰ صادر و اعلام کرد که "متهم احمد زیدآبادی بدون آنکه کوچکترین امتیازی به دست آورد در حضور وکیل و خانواده اش به ادعای اعتصاب غذای خود پایان داد!"

دو روز گذشت و خبری از انتقالم نشد. تا اینکه در بعد از ظهر سومین روز، نامم را برای انتقال اعلام کردند. برخی از هم بندی ها با خوشحالی فریاد زدند: الوعدہ وفا! دیدی خیلی هم دروغ نمی گویند. از آنجا که روابطم با آنها بسیار صمیمی شده بود، گفتم؛ اگر این مسائل پیش نیامده بود، ترجیح می دادم همانجا پیش شان بمانم و منتقل نشوم. پس از خدا حافظی، یک زندانی جوان اهل کرمانشاه که بسیار **بامحبت** بود، اثاث مرا به کول گرفت و راهی سالن سه شد. در بین راه به او گفتند که اثاث را به زیر هشت ببرد، زیرا قرار نیست به سالن سه منتقل شود. همگی فکر کردیم پس به بند ۳۲۵ نزد باقی و صفری و شمس که گنجی هم به آنجا منتقل شده بود، خواهیم رفت. وقتی به زیر هشت رفتیم، فرهنگی را دیدم که برگه ای مربوط به انتقالم در دست داشت و منتظر بود. از او که از لاغری ام سخت یکه خورده بود، پرسیدم: مرا به کجا انتقال می دهند؟ گفت: واللہ نمی دانم. به برگه دستش نگاه کردم. نوشته بود؛ انتقال به زندان ۵۰ و چند! درست متوجه عدد نشدم. به نظرم ۵۷ آمد، اما گویا ۵۹ بود. پرسیدم: آنجا دیگر کجاست؟ گفت: به خدا نمی دانم! با خود گفتم؛ چه اشتباهی کردم که بدون مطمئن شدن از جای انتقال، سالن پنج را ترک کردم. با این حال، به نظرم رسید که دیگر کار از کار گذشته است و باید با سرنوشت کنار آمد. اندیشیدم که بروم زندان جدید را هم تجربه کنم.

فرهنگی من و اثاثیه ام را به محل بازجویی برد. در آنجا اثاثم را در صندوق عقب یک پیکان گذاشتند. فرهنگی گفت: پتویش را بردارید لازمش داریم. به او گفتم: لابد می خواهید مرا زیر آن پنهان کنید! خندید و سرش را به علامت ابهام تکان داد. پیش از آن از نحوه انتقال مهندس سبحانی و علی افشاری به زندان ۵۹ چیزهایی شنیده

بودم و احتمال دادم که مرا هم با همان وضعیت خواهند برد. منتظر ماندند تا هوا تاریک شد. دو مأمور که یکی همان فرد آشنا در دانشگاه امام حسین بود، از راه رسیدند. مرا روی صندلی عقب پیکان خواباندند. پتورا هم به طور کامل رویم کشیدند و راه افتادند. قبل از خروج از در بزرگ زندان اوین، یک سرباز به سراغم آمد و پتورا اندکی کنار زد و از من خواست که برگه خروجم از زندان اوین را انگشت بزنم. وحشت از سر و روی سرباز می بارید. در حین انگشت زدن چشمکی به اوزدم تا از وحشتش کاسته شود. پیکان از زندان اوین خارج شد و سرعت گرفت.



ماشین گویی راهی بی نهایت در پیش گرفته بود. به نظرم رسید که بر روی **پستی بلندی های** شهر، دور خود می چرخد و مقصد خاصی در پیش ندارد. زیر پتو عرق کرده بودم و حال تهوع شدیدی داشتم. ضعف ناشی از اعصاب و ناراحتی های گوارشی مربوط به آن هم امانم را بریده بود. هر چند لحظه به خود می گفتم، به زودی به مقصد می رسیم و من از این عذاب رها می شوم، اما رسیدن به مقصد انگار به غیر ممکن تبدیل شده بود. به نظرم رسید که ساعت ها و ساعت ها مرا در شهر چرخاندند **به گونه ای** که شب از نیمه گذشت. از شدت بدحالی آرزوی مرگ کردم.

پس از مدت زمانی طولانی که برایم پایان ناپذیر می نمود، سرانجام ماشین در نقطه ای ایستاد. درهای آهنی با صدایی گوش خراش یکی پس از دیگری باز شد. گویی گلنگدن مسلسلی کهنه و زنگ زده را می کشیدند و رها می کردند. ماشین از هریک از این درها به آرامی عبور کرد. راننده و محافظ پیاده شدند اما به من گفتند که **همان جا** زیر پتو بمانم. باز هم ساعتی مرا در آن حال گذاشتند. فکر کردم لابد برای ایجاد اضطراب و فشار روحی چنین می کنند. تلاش کردم استرس را از خود دور کنم و به خواب روم. راننده وقتی به سراغم آمد، خواب آلود بودم. از شدت تعجب نزدیک بود شاخ در آوردم. باناباوری فریاد زد: خواب بودی؟ گفتم: بله، چطور مگه؟ چشم بندی به من داد و خواست که در زیر پتو آن را به چشمم بزنم. سپس مرا از ماشین پایین آورد و به دست نگهبانی پیر داد. نگهبان مرا به سلولی کوچک هدایت کرد و خواست که تمام لباس هایم را در بیاورم و لباس مخصوص آن بازداشتگاه مخفی را بپوشم. پس از تعویض لباس، هنگامی که با چشم بندی ضخیم مرا وارد بند کرد و از راهروی ابتدایی عبور داد و در قسمت تقریباً انتهایی ضلع تی شکل، وارد سلولی حقیر کرد، احساس کردم به گوشه ای از جهان پرتاب شده ام که دیگر هرگز روی خورشید را نخواهم دید.

طول سلول کمی بیش از اندازه قدم و عرض آن نیز حدود یک متر بود. پنجره اش مانند دریچه کولر، یک تا دو متر با فضای آزاد فاصله داشت. همین اندازه می شد فهمید که شب است یا روز. روی پنجره نیز شبکه ای آهنی نصب شده بود. غذا را از دریچه ای که پایین در تعبیه شده و قابل باز و بسته شدن بود، به زندانی می دادند. در داخل سلول دستشویی و توالت وجود نداشت.

مأمور پیر گفت که استفاده از دستشویی و توالت سه بار در **شبانه روز** است و حمام نیز هفته‌ای یک بار مگر آنکه ضرورت شرعی پیش آید! بالحنی نیشدار از او پرسیدم: حالا اگر زندانی بی دلیل ادعا کرد که برای حمام نیاز شرعی دارد، چگونه نیازش را احراز می‌کنید؟ گفت: به وجدان خودش!

از همان شب نخست، معده‌ام شروع به نفخ کرد. نفخ به **گونه‌ای** بود که قفسه سینه‌ام را پر کرد و بدان فشار آورد به حدی که احساس خفگی کردم. این وضع خوابم را مختل کرد. وقتی به خواب رفتم ضمن احساس خفگی، کابوس‌های وحشتناکی دیدم و با وحشت از خواب پریدم. کابوس‌ها بر اثر حس خفگی ناشی از نفخ متراکم در سینه‌ام بود. کابوس‌ها عموماً **درباره** فرزندانم بود و چنان فجیع بود که تاب ذکر آنها را ندارم. **هم‌زمان** صدای ناله و فغانی که از سلول‌های کناری به گوشم رسید، حالم را لحظه به لحظه خراب‌تر کرد. دو شبانه روز امکان خواب نیافتم. این بی‌خوابی اعصابم را به هم ریخت. از مأموران خواستم که مرا نزد پزشک ببرند. گفتند تا وسط هفته هیچ پزشکی به آنجا نمی‌آید، اما اسمم را یادداشت کردند تا هر وقت پزشک آمد، ویزیت شوم.

با چنین حالی مرا با چشم‌بند به بازجویی بردند. همان بازجوی جوان مستقر در اوین، به تکرار پرسش‌های گذشته پرداخت. پاسخ همان پاسخ‌های قبلی بود. بازجوی جوان ابتدا از قیافه نحیف و رنجورم به **سختی** جا خورد. چند بار تکرار کرد: چطور به این زودی تمام گوشت تنت آب شده است؟ در پاسخ به یادش آوردم که مگر نگفته بودم اگر انتقال دهید، هر کاری که از دستم برآید، انجام می‌دهم؟ او ظاهراً انتظار داشت که انتقال به زندان مخفی، در تغییر لحم در بازجویی‌ها تأثیر گذاشته باشد، از این رو، وقتی با همان الفاظ و همان مضمون گذشته در پاسخ‌ها **روبه‌رو** شد، بالحنی نسبتاً تند گفت: این پاسخ‌های شما که همان مواضع گذشته است! از نظر ما همه‌اش باید امحاء شود! من هم به اندازه خود او، لحم را تند کردم و گفتم: انتظار داری طبق میل شما پاسخ دهی؟ جواب من همان است که در این برگه‌ها می‌نویسم. او دیگر چیزی نگفت. بازجویی در یک بند دیگر صورت می‌گرفت و بازجو باید ما را از مأموران بندی که در آن محبوس بودیم تحویل می‌گرفت و به آنها تحویل می‌داد. **یک بار** در حین تحویل دادنم به بازجو، فردی از کنارم گذشت و با تمسخر گفت: این چرا این- قدر لاغر است! حتماً معتاد است! چشم‌بند به چشم، به طرف صدا چرخیدم تا جوابش را بدهم اما به **سرعت** از آنجا دور شد.

پس از دو شبانه‌روز بی‌خوابی، ناگهان احساس کردم مغزم به لوحی سپید تبدیل شده و هیچ چیز برایم معنا ندارد. خدمت و خیانت، مقاومت و تسلیم و نیکی و شرارت، همه به یکباره مفهوم‌شان را برایم از دست دادند. به طوری که گویی تمایزی با هم ندارند. از این وضع به وحشت افتادم زیرا تسلیم دیگر برایم امر معناداری نبود. هم‌زمان به یاد غلامحسین کرباسچی افتادم. به یاد نامه‌ای که در پاسخ به دخترش نوشته بودم. در آن لحظات وحشت و نومیدی با خود گفتم؛ شاید کرباسچی هم چنین تجربه‌ای را از سر گذرانده باشد. از این رو، با خود عهد کردم که اگر روزی امکانی فراهم شد آن ماجرا را به گونه‌ای جبران کنم.

به هر حال، مستأصل و مایوس و وحشت‌زده به دیوارهای تنگ سلول چشم دوختم و بعد به یاد قرآن و مفاتیحی افتادم که مأموران باید در اختیارم می‌گذاشتند، اما تا آن لحظه به علت بدحالی‌ام درخواست آن را نداده بودم. با این یادآوری فوری تکه مقوایی را برای جلب نظر مأمور مراقب از زیر در بیرون فرستادم. این تکه مقوا به همین منظور در اختیارمان قرار گرفته بود. ساعتی بعد مأمور قرآن و مفاتیح را تحویل داد. به سرعت قرآن را گشودم و از ابتدای آن شروع به خواندن کردم. حس کردم تأثیری ندارد. در حال نومید شدن بودم که به آیه ۱۸۶ سوره بقره رسیدم: فاذا سئلك عبادى عنى فانى قريب، اجيب دعوت داع اذا دعان... با خواندن آیه، دنیا گویی به یکباره عوض شد. انگار روح القدس از پنجره مسدود به سلول آمد و در و دیوار رقصان شد. حسی غریب، جان و جسمم را ناگهان تسخیر کرد. در چشم به هم زدن پنداری سلطان جهان شدم. احساس عظمت، قدرت و شکوه بیکران کردم. گویی به کرامتی بی‌نهایت متصل شدم. سیل اشک همچون باران بهاری از چشمانم فوران کرد و علاوه بر لباس‌هایم، موکت کف سلول را هم خیس کرد. دیگر اثری از ناراحتی جسمی و تألمات روحی باقی مانده بود. همان لحظه تمام قدرت‌های زمینی در نزد من حقیر و ناچیز آمد... با خوشحالی و سرور به خود گفتم: حالا دیگر شکست ناپذیرم! آسیب ناپذیرم! فردای آن روز وقتی برای بازجویی احضار شدم، بازجو متوجه حال روحی‌ام شد و به من چنان نگاه کرد که گویی به بالاترین مقام مافوق خود می‌نگرد. با تواضع و فروتنی بسیار پرسید: چیزی اتفاق افتاده؟ سرم را به علامت تأیید تکان دادم اما سخنی نگفتم.

با پیگیری‌های سرسختانه مهدیه به منظور برقراری تماس تلفنی با من، مرتضوی به او می‌گوید اگر سیم کارت موبایل دارد به مأموران امنیتی در دفتر او تحویل دهد تا امکان تماس به وجود آید! مهدیه سیم کارت دوستانم فرشاد آصف را می‌گیرد و به دادگاه تحویل می‌دهد. یکی دو روز بعد، بازجو سیم کارت را با خود به بازداشتگاه

آورد، آن را در دستگاه موبایل خود گذاشت و گفت می‌توانم با خانواده‌ام تماس بگیرم. این تماس سبب شد که از نگرانی مهدیه کاسته شود، زیرا او از اینکه مرا شبانه به جای نامعلومی انتقال داده بودند، بی‌نهایت نگران و مضطرب شده بود. به او گفتم که حالم خوب است و اشاراتی هم به نیشابور کردم.

با بهتر شدن حالم، فهم بهتری از بازداشتگاه مخفی پیدا کردم. نگهبانان اغلب برایم آشنا بودند. در زمانی که با ابراهیم نبوی و محمد قوچانی سه روز به نقطه نامعلومی منتقل شده بودیم، همین نگهبانان را دیده بودم. آیا باز هم در همان جا بودم؟ شواهد همه گواه بر این بود اما بند متفاوت از بند پیشین بود. **به تدریج** پی بردم که مهندس سبحانی، علی افشاری و هدی صابر هم در آنجا هستند. سبحانی و افشاری در سلول‌های راهروی نخست بودند و سلول هدی درست در نبش تقاطع دو راهروی عمود بر هم قرار داشت، من اما تقریباً در منتهی‌الیه راهروی عمود به راهروی نخست بودم. به نظر می‌رسید در قسمت انتهایی، سلول‌ها از ابتدا به انتها کوچکتر و باریکتر می‌شد به طوری که هر سلولی نسبت به سلول پهلویی خود بیست سانتیمتر تنگ‌تر ساخته شده بود. این نکته را وقتی دریافتم که یک بار پس از استفاده از دستشویی، در غیاب نگهبان، خودسرانه به سمت سلولم راه افتادم. هنگامی که وارد سلول شدم، تنگ‌تر از همیشه به نظرم آمد و چون بیشتر دقت کردم، متوجه شدم که عرض آن بیش از شصت سانتیمتر نیست. بلافاصله پی بردم که به اشتباه به سلول کناری رفته‌ام. پیش از آنکه نگهبانان متوجه شوند، از سلول کناری خارج شدم و به سلول خودم رفتم.

استفاده از دستشویی، سه بار در شبانه روز بود آن هم در حالی که یک نگهبان دم در منتظر می‌ایستاد و لحظه به لحظه فریاد می‌زد: زود باشید! وضعیت گوارشم مرا با همان مشکلی **روبه‌رو** کرد که قبل از آن در قرنطینه اولین تجربه کرده بودم. یک صبح زود نگهبانی که از مدت زمان دستشویی‌ام عاصی شده بود، پس از بیرون آمدنم، نهیب زد که چرا **این قدر** او را معطل کرده‌ام! با پرخاش گفتم: آنجا مثلاً جای با صفا و دلگشاه و خوشبویی است که کسی اصرار به ماندن بیشتر داشته باشد! خب، یک عمل فیزیولوژیک است که باید انجام شود! در همین لحظه مأموری که به نظرم در دانشگاه امام حسین مرا دیده بود، با وجود چشم‌بند بر چشمم، مرا شناخت و با تعجب و حسرت فریاد زد: استاد! شما اینجا چه می‌کنید؟ گفتم: خودتان باید بهتر بدانید! او پس از اینکه از مشکل **پیش‌آمده** مطلع شد، از نگهبان خواست که از آن پس در هنگام استفاده از دستشویی مزاحم نشود اما

از آنجا که نگهبانان دائم عوض می شدند، دستور آن شاگرد ناشناخته، کمک زیادی به حالم نکرد، اما به تدریج خودم را با شرایط استفاده از دستشویی وفق دادم.

نگهبانان عموماً پیرمردانی بودند که صبح زود با موتورسیکلت هوندا به سر کار می آمدند. آن‌ها اغلب اوقات بر سر اینکه کدام‌شان کاری را انجام دهد، با یکدیگر مشاجره می کردند به خصوص قبل از آماده شدن‌شان برای صرف صبحانه. جز یکی از آن‌ها که چشمان رنگی داشت، بقیه آدم‌های مردم‌آزاری نبودند.

من معمولاً وقتی که از بازجویی بر می گشتم، حواسم به سلول هدی صابر بود. یک بار متوجه شدم که از نگهبان مسئول توزیع غذا، نان اضافه درخواست می کند. با روحیاتی که از هدی می شناختم، درخواست او برای نان اضافه برایم عجیب آمد، اما اندیشیدم که شاید از شدت اضطراب ناشی از فشارهای بازجویی، به اشتباه افتاده است. عصر همان روز، روبه‌روی سلولی که مرا بازجویی می کردند، بازجویی بسیار خشن چنان بر سر هدی فریاد کشید و تهدید کرد که قلبم سرشار از اندوه شد. به بازجویم گفتم: این رسم انسانیت است که متهم بی‌پناهی را به این مکان مخوف بیاورند و با این لحن و گفتار تحت فشارش بگذارند؟ او در جواب گفت: زندان امنیتی همین است دیگر!

گاهی برای بازجویی مرا به قسمت دیگری از بازداشتگاه می بردند، جایی که کارگران سخت مشغول نوسازی و آماده کردن سلول‌های بازجویی بودند. از برخی از این سلول‌ها صدای بلند نوار کاست به گوش می رسید، چنانکه گویی افرادی در حال گوش دادن به یک نوار سخنرانی و پیاده کردن آن باشند. صدای نوار، شبیه صدای مهندس محمد توسلی بود. به نظرم رسید که آنجا را برای دستگیری‌های گسترده آماده می کنند و از فحوی کلام بازجو چنین برداشت کردم که قصد دارند اکثر فعالان اصلاح طلب حتی از حزب مشارکت و سازمان مجاهدین انقلاب را بازداشت کنند.

زندان ۵۹ هواخوری هم داشت. روزانه ربع ساعت زندانیان را با چشم‌بند به حیاط کوچکی برای هواخوری می بردند و تحکم می کردند که همه روی یک خط مستقیم آمد و رفت کنند. در آنجا علی افشاری و هدی را از زیر چشم‌بند بیش از یک نظر دیدم به خصوص افشاری را که به جای قدم زدن، در مقابل آفتاب پشت به دیوار می نشست و سرش را با غمی جانکاه در دست می گرفت. آن قیافه افسرده و درهم شکسته علی را در آن حال هرگز فراموش نمی کنم!

یک روز وقتی ما را از هواخوری به بند بر می گرداندند، نگهبان درخواست کرد که به صف شویم و شانه‌های همدیگر را بگیریم تا با یکدیگر تصادم نکنیم چون نگهبان کافی برای هدایت هر کدام مان وجود نداشت. افشاری نفر بعدی من در صف بود. او شانه‌ام را به علامت محبت چند بار فشرد و تکرار کرد: اوضاع خیلی خرابه! من هم با بی احتیاطی سرم را اندکی برگرداندم و گفتم: اوضاع خیلی هم خوبه، اوضاع خیلی هم خوبه! مهندس سبحانی هواخوری نمی‌آمد و ظاهراً ترجیح می‌داد که در سلولش بماند و قرآن بخواند. این نکته را روزی متوجه شدم که یکی از نگهبان‌ها از دیگری پرسید: "این پیرمرد باز هم نمی‌خواهد هواخوری بیاید و همینطور می‌خواهد در سلولش قرآن بخواند؟"

یک روز مرا با همان شیوه مرسوم خواباندن در ماشین، از زندان ۵۹ به شعبه ۱۴۱۰ بردند. در آنجا دکتر حسین آبادی هم حضور داشت. مهدیه هم پس از ساعتی آمد. در فرصت کوتاهی که برای گفتگوی خصوصی با حسین آبادی پیش آمد، به او توضیح دادم که مرا چگونه و به چه جایی انتقال داده‌اند. از حضور مهندس سبحانی، علی افشاری و هدی صابر در آنجا خبر دادم و مصرانه خواستم که **مخوف بودن** شرایط زندان ۵۹ را به اطلاع نمایندگان مجلس برساند. در این میان، مرتضوی و مراقبانم به ما نزدیک شدند. مرتضوی سربه شوخی برداشت و با اشاره به اعتصاب غذایم گفت: تو هم مثل گنجی **آب درمانی** کرده بودی؟ مراقبی که مرا از زندان ۵۹ همراهی کرده بود، از سخن مرتضوی اظهار رنجش و با عصبانیت دفتر او را ترک کرد. من اما در مقابل به شکم برآمده مرتضوی اشاره کردم و گفتم: اگر اعتصاب، آب درمانی است، بیشتر به کار تو می‌آید که شکمت بالا آمده است! مرتضوی در پاسخ گفت: نه! مگر نمی‌دانی خودکشی در اسلام حرومه! گفتم: تو که می‌گی **آب درمانی**! مرتضوی بعد نگاهی به موهایم کرد و گفت: موها داره سفید می‌شه، آنقدر در زندان می‌مونی که یک تار موی سیاه در سر و صورتت پیدا نشه! و بلافاصله ادامه داد: ولی اگه یک دفاع مکتبی از خودت بکنی، شاید حکمت سبک‌تر بشه. مهدیه وسط حرفش پرید و گفت: مکتب ما با شما فرق داره! از مهدیه خواستم که سربه سر او نگذارد و بعد پرسیدم: دفاع مکتبی دیگه چیه؟ گفت: مثل دفاع یدالله اسلامی که در جلسه دادگاه علیه آمریکا حرف زد و گفت: هر دعوی که ما داخل کشور با هم داشته باشیم ربطی به آمریکا نداره و آمریکا غلط می‌کنه که در امور داخلی ما دخالت می‌کنه، به این میگن دفاع مکتبی! در واقع یدالله اسلامی به عنوان مدیرمسئول روزنامه فتح از خود دفاع محکمی کرده بود. به هر صورت در پاسخ مرتضوی گفتم: من **هرطور** که صلاح بدانم از خودم دفاع می‌کنم، علاقه‌ای به این نوع دفاع مکتبی هم ندارم!

در پایان قرار شد که سه روز دیگر باز هم مرا به محل شعبه اعزام کنند تا **درباره** دفاعیه‌ام در دادگاه با وکیل هم‌هنگی صورت گیرد. به مهدیه هم اطمینان دادم که **به‌رغم** ناراحتی اولیه در زندان ۵۹، حالم بهتر شده و **به‌واقع** وارد نیشابور شده‌ام!

موقع **سوارشدن** به ماشین برای بازگشت به زندان، مراقب همچنان عصبانی بود. پرسیدم: برای چه ناراحتی؟ با اشاره به مرتضوی گفت: از دست این مرتیکه احمق! حالیش که نیست، با **پرویی** می‌گه آب‌درمانی! مرتیکه فلان شده... به او توصیه کردم که حرف‌های مرتضوی را جدی نگیرد. پس از بازگشت به زندان ۵۹ احساس کردم که اگر بتوان بر فضای آنجا **به‌گونه‌ای** تأثیر گذاشت، روحیه زندانیان محبوس در آنجا بهبود پیدا می‌کند. از همین رو، وقت و بی‌وقت به هر نگهبانی که بر می‌خوردم، به او هشدار می‌دادم که در بازداشتگاهی غیرقانونی کار می‌کند و مجلس ششم شب و روز در بی‌کشف آنجاست و به محض آنکه آنجا را کشف کند، حساب کارکنان آنجا با کرام‌الکاتبین است! این را **به‌خصوص** هنگام هواخوری می‌گفتم. یکی از نگهبانان که از این هشدار سخت ترسیده بود، دست‌هایش را پیشم آورد و گفت: تو خیال کرده‌ای من بدبخت اینجا **چه-کاره‌ام؟** بین! من اینجا مستراح می‌شورم! دلم برایش سوخت.

شبى هنگام مراجعت از بازجویی، مردی با چند انگشتر عقیق بزرگ در دو دستش، که از زیر چشم‌بند بسیار **کوتاه‌قامت** به نظرم آمد، بر سر راهم سبز شد و خطاب به بازجویم گفت: این آقای زیدآبادی است؟ بازجو تأیید کرد. سپس مرد **کوتاه‌قد** خطاب به من گفت: بعد از هفت ماه هنوز داری بازجویی پس می‌دی؟ چه حوصله‌ای داری! بعد پرسید: اوضاع چگونه؟ پاسخ دادم: وقتی تمام هستی تجلی خداوند است، چیزی نمی‌تواند بد باشد. **به‌تندی** اعتراض کرد که هستی چه ربطی به تو دارد؟ پاسخ دادم: همه ما بخشی از هستی هستیم. سپس رو به بازجویم کرد و گفت: من می‌خواهم با این دوست شوم و سپس از آنجا رفت. از بازجویم پرسیدم: این آقا می‌خواهد مرا بازجویی کند؟ گفت: نمی‌دانم، چطور مگه؟ گفتم: اینکه گفت می‌خواهد با من دوست شود مگر معنایی جز این دارد؟ گفت: نمی‌دانم. ناخودآگاه حس کردم که مرد کوتاه‌قد باید بازجوی مهندس سحابی باشد.

سه روز بعد که قرار اعزام به دادگاه بود، به نگهبانی که نوع رفتارم اثر مثبتی بر او گذاشته بود، گفتم: امروز برای ملاقات با وکیل باید اعزام می‌شدم، اما هنوز خبری نشده است. او هم توصیه کرد وقتی که به هواخوری

رفتم، دستم را ببرم بالا و بگویم می‌خواهم با مسئول بازداشتگاه صحبت کنم، آن وقت مسأله را از آنها بپرسم. در هواخوری صابر و افشاری هم بودند. دستم را بالا بردم و گفتم می‌خواهم رئیس بازداشتگاه را ببینم. نگهبان به جای آنکه همکاری کند، اعتراض کرد که چرا در هواخوری حرف می‌زنم. من هم صدایم را بالا بردم و تقریباً فریاد زدم: من امروز باید و کیلم را ببینم، چرا اینجا کسی به آدم جواب نمی‌دهد؟ در همین لحظه چند نفر ریختند به هواخوری و فریاد زدند: این کیست که اینجا داد و فریاد راه انداخته؟ او را بیاورید تا حالیش کنیم اینجا کجاست! بعد مرا **کشان کشان** به سویی بردند. در همین لحظه، دو مراقبم برای اعزامم به دادگاه سر رسیدند و متوجه شدم که با مسئولان بازداشتگاه **در باره‌ام** صحبت می‌کنند. پس از لحظه‌ای مرا تحویل دو مراقب دادند و **آن‌ها** نیز مرا با همان کیفیت همیشگی به دادسرا بردند.

در محل دادسرا، مرتضوی گفت که جلسه دادگاهم غیرعلنی و در دفتر خودش برگزار خواهد شد. گفتم: در دادگاه غیرعلنی حاضر نمی‌شوم. او گفت: خب! به چند روزنامه و خبرگزاری اجازه می‌دیم که حضور پیدا کنند. پرسیدم: کدام روزنامه‌ها؟ گفت: کیهان و دوران امروز. گفتم همشهری هم باید باشد. پذیرفت. **در باره** خبرگزاری‌ها هم من بر اینسنا تأکید داشتم و او بر ایرنا و نهایتاً هر دو را پذیرفت. او فکر می‌کرد که می‌تواند با کنترل آن چند روزنامه و خبرگزاری، گزارش دلخواه خود را از روند محاکمه منتشر کند. من البته می‌دانستم که او این توانایی را دارد، اما بر حضور روزنامه همشهری اصرار کردم تا اگر این اتفاق افتاد، حداقل دوستانم در آن روزنامه، متن اصلی را به رسانه‌های دیگر بدهند. دکتر حسین آبادی هم با نیمه‌علنی بودن دادگاه موافق بود. به نظرم او نیز مانند مرتضوی تصور می‌کرد که صحن دادگاه را به حمله علیه کلیت نظام تبدیل می‌کنم و با این کار حکم بسیار سنگینی روی دست خود می‌گذارم و زحمات او را یکسره به باد می‌دهم.

با این قول و قرار، مرا به زندان ۵۹ برگرداندند. در راه بازگشت، طبق معمول با چشم‌بند روی صندلی‌های پشتی ماشین دراز کشیده بودم. چشم‌بند کمی بالا رفته بود و می‌توانستم نوار باریکی از فضای بیرون را ببینم. طبق آنچه مشاهده کردم، ماشین از اتوبانی تازه‌ساز می‌گذشت و آپارتمان‌های هم‌شکلی به رنگ سبز پسته‌ای در کنار بزرگراه صف کشیده بودند. پارچه‌نوشته‌های بنگاه‌های خرید و فروش مسکن، روی برخی ساختمان‌ها نصب شده بود، اما هر چه دقت کردم نتوانستم نام حتی یکی از این بنگاه‌ها را بخوانم. ماشین در عین حال از زیر پلی سیمانی که در حال ساخت بود، عبور کرد. پس از عبور از زیر پل، ماشین ناگهان به یک گودی پیچید



و وارد بازداشتگاه شد. آیا جایی که نگهداری می‌شدم، همان طور که همه می‌گفتند، بازداشتگاه سپاه در میدان عشرت‌آباد بود؟ نزدیک میدان عشرت‌آباد هیچگاه اتوبان و یا ساختمان‌های همانندی به رنگ سبز پسته‌ای ندیده بودم.

در زندان ۵۹ به فکر دفاعیه افتادم. متنی که قبلاً به عنوان دفاعیه نوشته بودم، در اثاثیه‌ام بود و به آن دسترسی نداشتم. از این رو، در نبود قلم و کاغذ در سلول انفرادی **به ناچار** باید دفاعیه‌ام را به صورت شفاهی در ذهنم تدوین می‌کردم. استراتژی‌ام برای دفاع کاملاً روشن بود. نمی‌خواستم از مواضع **اعلام شده‌ام** کوتاه بیایم، اما در عین حال به رفتاری تهاجمی که سبب طرح اتهام‌های تازه‌ای علیه‌ام شود، نیازی نمی‌دیدم. در واقع قصد نداشتم از خطی که برای خود ترسیم کرده بودم، گامی پایین‌تر یا بالاتر بروم.

در آن روزها، نگهبانی که با راهنمایی خودم مقداری پول از داخل اثاثیه‌ام در محل انباری زندان پیدا کرده بود، مرتب برایم ساندیس می‌خرید و می‌آورد. من هم به چرایی این اقدام نمی‌اندیشیدم و با عطش فراوان آب انگورها را می‌نوشیدم. در واقع با این کار می‌خواستند تا روز دادگاه وزن طبیعی‌ام را بازیابم تا نشانی از اعتصاب غذا در ظاهرم باقی نماند!

صبح روزی که قرار بود به دادگاه اعزام شوم، هر لحظه در انتظار گشوده شدن در سلول بودم. به نظرم مراقبان دیر کرده بودند. سرانجام نزدیک ظهر در سلول گشوده شد و یک دست لباس فرم زندان را که در روزنامه‌ای پیچیده شده بود به دستم دادند تا به جای لباس مخصوص زندان ۵۹ بپوشم. روزنامه‌ای که لباس زندان در آن پیچیده شده بود، صفحه اول روزنامه همبستگی بود. آن را به دقت و ارسی کردم تا بلکه از اوضاع بیرون اطلاعی پیدا کنم. تیتراژ نخست روزنامه به نقل قولی از سید محمد خاتمی، رئیس‌جمهور اختصاص داشت که گفته بود: "برای دولت من هر ۹ روز یک بار، بحران‌آفرینی می‌کنند." این جمله برای دفاعیه مفید بود ضمن آنکه با بیان آن می‌توانستم مرتضوی و تیم بازجویی را شگفت‌زده کنم که چگونه در سلول انفرادی یک زندان مخفی به خبرهای بیرون دست پیدا کرده‌ام!

مراقبان در جلوی دادگاه پیاده‌ام کردند. وقتی وارد دادگاه شدیم، به طور غریزی به طرف دری که به راه‌پله ختم می‌شد رفتم تا از آنجا به دفتر مرتضوی بروم، اما دو سرباز سدّ راهم شدند. به تصور آنکه **آن‌ها** می‌خواهند مرا با آسانسور ببرند و **بدین وسیله**، مانع رویارویی‌ام با خبرنگاران و عکاسان شوند، اعتراض کردم و در بسته را

گشودم. به محض گشودن در، یک دوجین عکاس را در آنجا منتظر دیدم که برق فلاش دوربین‌های‌شان چشمم را خیره کرد. دوسریاز از این صحنه برآشفته و نگران شدند به طوری که یکی از آن‌ها مرا هل داد و دیگری اندکی درگیر شد. این رویداد به نوبه خود، سوژه مناسبی برای عکاسان بود به طوری که برق فلاش‌هایشان لحظه‌ای قطع نمی‌شد. در این موقع، مرتضوی خود را به صحنه رساند و توضیح داد که برای محاکمه نمی‌خواهند مرا به دفترش ببرند بلکه می‌خواهند در همان سالن عمومی که سایر متهمان مطبوعاتی را محاکمه کرده‌اند، جلسه دادگاه را به طور علنی برگزار کنند. دو مراقبم هم آمدند و گفتند که سربازان را تویخ کرده‌اند! در دفتر منتهی به سالن دادگاه، دکتر حسین آبادی منتظر نشسته بود و این نشان از تأخیر جلسه دادگاه داشت. قبل از ورود به سالن، مرتضوی در گوشم گفت: حالا حداقل یک دفاع حقوقی از خودت بکن. به او جواب دادم؛ هیچ وقت قرارم نبوده از خودم دفاع غیرحقوقی کنم! خوشحال شد، اما در همان حال، زیر گوشم زمزمه کرد و قسم خورد که اگر دادگاه را به تمسخر بگیرم یا در صحن علنی او را دست بیاندازم به سبب بی‌احترامی به دادگاه جلسه را تعطیل و جلسه بعدی دادگاه را سه ماه بعد برگزار می‌کند و تمام این مدت هم باید در انفرادی بمانم. در جوابش فقط لبخند زدم.

من پیش از مرتضوی وارد سالن دادگاه شدم. سالن پر از جمعیت بود و دوستان بسیاری حضور داشتند. همگی به پا خاستند و من نیز به شیوه هندی‌ها دستهایم را برهم گذاشتم و در مقابل آنان تعظیم کردم. وقتی سر جایم نشستم، مرتضوی وارد شد. به تصور اینکه به هر حال رئیس دادگاه است و منشی دادگاه الان اعلام می‌کند که به احترام دادگاه قیام کنید، از جایم برخاستم، ولی به جز من، حتی یک نفر هم از جای خود تکان نخورد. به حالت نیم‌خیز به اطرافم نگریستم و با قدری احساس شرمساری سر جایم نشستم!

در دادگاه، علی اصغر تشکری به عنوان نماینده دادستان، کیفرخواستی بسیار طولانی علیه‌ام قرائت کرد و کارش به اندازه‌ای طول کشید که در میانه قرائت آن، دادگاه برای نماز و ناهار اعلام تنفس کرد و ادامه جلسه به ساعت سه بعد از ظهر موکول شد. این موضوع برخی از روزنامه‌نگاران حاضر در جلسه را ناراحت کرد، زیرا آنهایی که مجبور به صفحه‌بندی سریع‌تر در روزنامه متبوعشان بودند، نمی‌توانستند اخبار دادگاه را به موقع از نوار پیاده، ویرایش، تایپ و منتشر کنند.

تشکری پس از بیان عبارات کلی، کیفرخواست خود را چنین آغاز کرد: "آقای رئیس! روحیه مبارزه جویی و به اصطلاح عدالت طلبی آقای احمد زیدآبادی نژاد و دفاع وی از مفاهیم تحریف شده دموکراسی و آزادی به طور طبیعی او را به مقابله جدی و فعال در برابر نظام کشاند و توسط ابزار مطبوعات زمینه ها و طرح تغییر بنیادین در نظام به طور مرحله ای از طریق وی به صورت رادیکالی به مورد اجرا گذارده می شود." او سپس با نقل برخی از نوشته ها، سخنرانی ها و متن بازجویی های مرا به "تحریک و اغوای افراد در جهت برهم زدن امنیت کشور، عضویت در تشکل ها و جمعیت های غیرقانونی، تشویش اذهان عمومی در سخنرانی های تحریک آمیز در مجامع دانشجویی و نقاط مختلف کشور به قصد بحران آفرینی و اهانت آشکار به حضرت امام، حمله به اساس و مدیریت نظام، حمله به نظام اسلامی از طریق نشر اکاذیب به قصد تشویش اذهان عمومی، تضعیف و اهانت به مقام رهبری و تبلیغ علیه نظام مقدس جمهوری اسلامی و تضعیف و اهانت به نهادها و مسئولان رسمی کشور" متهم کرد.

پس از قرائت کیفرخواست متوجه شدم که آن با کیفرخواستی که قبلاً امید پارسا نژاد از روی آن یادداشت برداشته و به زندان فرستاده بود، شباهت چندانی ندارد و به کلی تغییر کرده است. مجموع این اتهام ها ۲۳ سال زندان در پی داشت. در حین قرائت کیفرخواست، پسر پارسا یک کلت اسباب بازی در دست داشت و در صحن دادگاه می دوید و آن را به طرف مرتضوی و تشکری نشانه می گرفت و شلیک می کرد!

در هنگام تنفس، مرتضوی دستور داده بود که برای من و دکتر حسین آبادی هم ناهار بیاورند. ناهارش جوجه کباب بود و ظاهراً از جای مناسبی سفارش داده شده بود. پیش از شروع جلسه بعد از ظهر دادگاه، مرتضوی دوباره هشدار داد که اگر بخوام دادگاه را مسخره کنم، فوری آن را تعطیل می کند و جلسه بعدی به سه ماه دیگر موکول می شود.

در جلسه عصر نیز من جلوتر وارد صحن دادگاه شدم و در مقابل جمعیت که همگی از جای شان برخاسته بودند، سلام نظامی دادم. مرتضوی نیز لحظه ای بعد وارد و همان ماجرای صبح برایش تکرار شد با این تفاوت که این بار من هم از جایم تکان نخوردم. جلسه با ادامه قرائت کیفرخواست آغاز شد و با طرح شکایت نماینده نیروی انتظامی ادامه پیدا کرد. نماینده نیروی انتظامی همان شکایت قبلی را در مورد مطلب "در هند در ایران" مطرح کرد و سر جای خود نشست. سپس من پشت تریبون قرار گرفتم. خواستم دفاعیه ام را با پاسخ به شکایت

نیروی انتظامی شروع کنم که مرتضوی مانع شد و گفت: به همان ترتیبی که اتهام‌ها مطرح شده است، باید دفاعم را دنبال کنم.

هنگام دفاع، چیز زیادی از عناوین اتهام‌های مطرح شده در کیفرخواست تشکری در خاطر من نمانده بود و چیزی هم از اتهام‌های مورد نظر او را یادداشت نکرده بودم. برای دفاع هم مکتوبی در دست نداشتم به جز کلامی از نهج البلاغه که به علت الفاظ ثقیلش در خواندن آن، اندکی هم تپق زدم! همانطور که مرتضوی گفته بود، می‌دانستم که دفاع هر چند هم که مستحکم باشد، "یک تاغاز نمی‌ارزد" و هر حکمی، به رفتار و لحن خودم در دادگاه بستگی دارد. از این رو، به جای پرداختن به تک‌تک اتهام‌ها و مصادیق آنها، به بیان اظهاراتی کلی و مجموعه عمل‌کردم پرداختم و هر لحظه که مرتضوی حرفم را قطع می‌کرد و تذکر می‌داد که وارد فلان موضوع نشوم، خیلی سخت نمی‌گرفتم و جهت بحث را عوض می‌کردم. دست انداختن او را هم به حداقل ممکن رساندم. فقط دو سه مورد با طنزی ظریف، تناقض سخنانش را به رخ کشاندم که در یک مورد سبب خنده شدید جمعیت شد. مرتضوی پس از خنده جمعیت چهره‌اش کبود شد و در سیمایش خواندم که اگر به این رویه دامن بزنم، کنترل اعصابش را از دست می‌دهد. از این رو، ترمزم را کشیدم و حتی یکی دو مورد لغزهای بی‌مزه‌اش را بی‌پاسخ گذاشتم تا نپندارد که بازنده مطلق است.

در مجموع، خلاصه دفاعیاتم این بود که آنچه گفته و نوشته‌ام مطابق قوانین داخلی یا عرف معمول دیگر کشورها بوده و هیچ کدام جنبه مجرمانه ندارد. در عین حال اتهام براندازی و تلاش برای ساقط کردن نظام را رد و تأکید کردم که یک اصلاح طلب منتقد هستم و هرگز از انتقاد نسبت به عملکرد نهادهای مختلف، دست بر نمی‌دارم.

نماینده مدعی العموم نقل قولی از مرا در مذمت "ام‌القرآ" خواندن جمهوری اسلامی، توهین به آیت‌الله خمینی می‌دانست و بر این نکته اصرار داشت. در مقام دفاع گفتم؛ اینکه ایران ام‌القرآی جهان اسلام است، توسط محمد جواد لاریجانی مطرح شده و آیت‌الله خمینی این کلام را هرگز به زبان نیاورده است. بنابراین، اگر اظهار نظرم توهین هم باشد توهین به محمد جواد لاریجانی است که ربطی به مدعی العموم ندارد. تشکری که مدرکی دال بر کاربرد واژه ام‌القرآ توسط آیت‌الله خمینی نداشت، ظاهراً متوجه شد که بی‌دلیل این مفهوم را به آیت‌الله خمینی نسبت داده است و از همین رو اصرارش دست برداشت.

ارتباطم با نهضت آزادی ایران نیز به عنوان عضویت در تشکل‌های غیرقانونی ذکر شده بود که در پاسخ گفتم؛ من ارتباط تشکیلاتی با نهضت آزادی نداشته‌ام و افزون بر این، هیچ دادگاه صالحی نیز این تشکل را غیرقانونی اعلام نکرده است.

نقطه اوج و تعیین‌کننده دادگاه هنگامی بود که درباره توهین به رهبری از خود دفاع کردم. تشکری این جمله را که "اندیشه خودی و غیر خودی، ریشه در عصر توحش دارد" به عنوان توهین به رهبری نظام مطرح می‌کرد. همان دفاع هنگام بازجویی را اینجا نیز تکرار کردم. تشکری دخالت کرد و گفت: آن کسی که نخستین بار بحث خودی و غیر خودی را مطرح کرده مقام معظم رهبری است و شما در واقع به ایشان توهین کرده‌اید. در پاسخ او گفتم: بحث خودی و غیر خودی را نخستین بار سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی مطرح کرده و رهبری بعدها آن را به کار برده است. با شنیدن نام سازمان مجاهدین انقلاب، تشکری چهره در هم کشید و در واقع نمی‌خواست بپذیرد مسئله‌ای که او از امهات و ارکان فکری نظام اسلامی تلقی می‌کرد، از ذهن کسانی تراوش کرده است که به زعم وی در شمار مخالفان نظام بودند.

با اصرار تشکری و مرتضوی درباره توهین به رهبری نظام خطاب به آنها گفتم: در همه جای دنیا وقتی کسی به رهبر کشور توهینی آشکار و مستقیم هم کند، آن فرد را تشویق می‌کنند که بگوید قصد توهین نداشته است تا احترام رهبرشان حفظ شود، اما شما چرا اصرار دارید جمله‌ای که هزار تفسیر و تعبیر می‌تواند داشته باشد، حتماً به عنوان توهین به رهبری نظام عنوان شود؟ سپس با لحنی کنایه‌آمیز به آنها گفتم: اگر جای دفتر رهبری بودم، به سبب این رویه، از شما شکایت می‌کردم. در پی این سخنان، کسانی از پشت صحنه، یادداشتی به مرتضوی تحویل دادند و چنین به نظر رسید که عناصر پشت پرده، استدلال مرا به اصرار تشکری و مرتضوی درباره توهین به رهبری نظام ترجیح داده‌اند و از آنها می‌خواهند که موضوع را کش ندهند.

در مورد درخواستم از سید محمد خاتمی برای استعفاء در اعتراض به تعطیلی دسته جمعی مطبوعات، تشکری و مرتضوی هر دو اصرار داشتند که این اقدام به منظور تحریک مردم به براندازی نظام بوده است. من هم با توضیح اینکه منظورم بیشتر "تهدید به استعفاء از طرف خاتمی" بوده است، نهایتاً گفتم: اصلاً دلم خواسته خواستار استعفای رئیس جمهور شوم! مگر در دنیا روزانه این نوع درخواست‌ها هزاران بار از سوی شهروندان مطرح نمی‌شود؟ آیا همه آنان را به عنوان برانداز محاکمه و محکوم می‌کنند؟

پس از دفاعیاتم، دکتر حسین آبادی نیز به ذکر مواردی از غیرقانونی بودن بازجویی‌ها پرداخت و به نامشخص بودن هویت تحقیق‌کنندگان و فاقد امضا بودن برگه‌های بازجویی اشاره کرد. مرتضوی در مقابل طرح این موضوع کمی دستپاچه شد و گفت: تحقیق‌کنندگان از ضابطان ما بوده‌اند و اصلاً کسی غیر از ضابطان از ما حرف شنوی ندارد! گویا در همان روز محاکمه‌ام، خانم مری رابینسون کمیساریای عالی کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل هم در ایران حضور داشت و من نمی‌دانستم که آیا مقام‌های قضایی و امنیتی می‌خواهند دادگاه مرا به صورت صحنه‌ای برای دهن کجی به او در آورند و یا اینکه در برابر کمیساریای عالی، ژست منصفانه بودن دادگاه‌های خود را بگیرند. هر دوی این گمانه‌ها به یک اندازه محتمل بود.

به هر حال، در اوایل شامگاه، دادگاه به آرامی و بدون تشنج پایان یافت. در پایان دادگاه مرتضوی به خانواده و برخی از دوستان از جمله مسعود بهنود اجازه داد که با هم ملاقات داشته باشیم. بهنود ضمن ابراز محبت گفت که دفاعیه خوبی ارائه کردم، اما از چشمانش خواندم که انتظار داشت دادگاهم بسیار جنجالی شود، حتی جنجالی‌تر از دادگاه اکبر گنجی. در واقع من هیچگاه فرصت لازم را پیدا نکرده بودم تا درباره استراتژی‌ام در بازجویی‌ها و دفاعیه‌ام در دادگاه، به بهنود توضیح دهم. من به هیچ عنوان نمی‌خواستم از موازین اصلاح‌خواهانه‌ام گامی پایین‌تر یا فراتر بردارم و مراقب حدود و ثغور سخنان خود بودم. به نظرم برخی دوستان به این نکته، توجه لازم را نداشتند و انتظار محاکمه‌ای آتشین و جنجالی را می‌کشیدند که با خط مشی من همخوانی نداشت.

بارضا علیجانی هم توانستم چند جمله‌ای رد و بدل کنم. کوشیدم به او بفهمانم که هدی صابر در زندان ۵۹ زیر فشار است و وضع مهندس سحابی و علی افشاری هم مناسب نیست. او اما یا به علت آنکه سمعکش را برداشته بود، متوجه اشارات من نشد و یا اینکه تصور می‌کرد اطلاعاتم ناقص است، زیرا خوش‌بینی نسبت به اوضاع و آزادی زندانی‌ها، در همان چند جمله‌ای که گفت؛ هویدا بود. در واقع بسیاری از اعضای خانواده، دوستان و آشنایان در دادگاهم حضور داشتند. دکتر محمد ملکی و ناصر هاشمی را از دور دیدم. به نظرم محمدرضا خاتمی و چند نماینده مجلس هم در ابتدای جلسه حضور داشتند و بعد آنجا را ترک کردند. عکاسان و روزنامه‌نگاران به خصوص از روزنامه همشهری نیز عمدتاً از دوستان نزدیک بودند و ابراز محبت می‌کردند.

آتوسا راوش هم که در آن زمان کار روزنامه‌نگاری می‌کرد، در لحظات آخر حضورم در محل دادگاه به جمع من و مهدیه و دکتر حسین آبادی پیوست و چند دقیقه‌ای گفتگو کرد.

خلاصه پاسی از شب گذشت و مرا به زندان ۵۹ برگرداندند. روز بعد، بازجوی جوان در حالی که چند روزنامه زیر بغل زده بود، به سراغم آمد. روزنامه‌ها را به من داد و با لحنی همراه با طعنه گفت: دفاع خوبی نداشتی و مطبوعات هم جریان دادگاه را خیلی پوشش نداده‌اند! نگاهی به صفحه نخست روزنامه‌ها انداختم. عموماً خبر دادگاه را در تیتروهای سوم یا چهارم خود منعکس کرده بودند. به او گفتم: من بیش از این انتظار نداشتم، همین اندازه هم زیادی است! با این جمله مثل کسی که تیرش به سنگ خورده باشد، گفت: دفاعت قوی نبود. گفتم: بهتر از این از دستم بر نمی‌آمد!

در بین روزنامه‌ها، تیتروهای جناح محافظه‌کار بیشتر جلب توجه می‌کرد. کیهان تیترزده بود: "محاکمه زیدآبادی به اتهام مقابله با اصل نظام". تیترو رسالت هم این بود: "تشکری: زیدآبادی خاتمی را توصیه به استعفاء و مردم را دعوت به شورش می‌کند." روزنامه‌های اصلاح‌طلب از جمله همشهری که در آن زمان رونق چندانی نداشتند هم به نقل از سخنانم در دادگاه تیترزده بودند: "شک نکنید! تنها نقادی به اصلاحات کمک می‌کند." برخی روزنامه‌ها هم به علت تأخیری که در آغاز برگزاری دادگاه رخ داده بود، تیترو خود را کلی انتخاب کرده و نوشته بودند: نخستین جلسه دادگاه زیدآبادی برگزار شد. روزنامه همشهری به ضعف و لاغری‌ام بر اثر اعتصاب غذا اشاره کرده بود و روزنامه رسالت نیز بازی پارسا در صحن دادگاه و شلیک او به سمت مرتضوی با کلت اسباب‌بازی را در ردیف "حاشیه‌های دادگاه" آورده بود.

با فارغ شدن از مسائل دادگاه، در زندان ۵۹ توجهم به حوادث اطرافم بیشتر شد. سلول سمت راستی‌ام اغلب توجهم را جلب می‌کرد و آن هم بیشتر به علت نوع رفتار نگهبان‌ها بود. نگهبانان که همگی مرد بودند، در مقابل سلول دست راستی به گونه‌ای عمل می‌کردند که گویی در آن سلول یک زن زندانی است. صدای نامفهوم و خفه زندانی هم که اغلب به او دارو داده می‌شد، به این تصور دامن می‌زد که آن زن زندانی، بیمار است و در مجموع حال و روحیه مناسبی ندارد. آیا آن زندانی واقعاً زن بود؟ و اگر زن بود، که می‌توانست باشد؟ در حالی که به زندان ۵۹ عادت کرده بودم، چند روز پس از برگزاری دادگاه، دو مراقبم، شب‌هنگامی به سراغم آمدند و از انتقالم به اوین خبر دادند. به آنان گفتم که مجموعه وسائلم در آنجاست، آنها را هم بردارند.

دو مراقب، پس از قدری جستجو گفتند که مسئول نگهداری ائاثیه در محل بازداشتگاه نیست و وسائل را بعداً تحویل می دهند. بدین ترتیب، مرا بدون ائاثیه‌ام و در حالی که فقط یک دست لباس زندان تنم بود، طبق روال قبل، سوار ماشین کردند و به سوی اوین بردند. در انتهای بزرگراه مدرس اجازه دادند که از حالت خوابیده برخیزم و چشم‌بندم را از چشم بردارم. یکی از آنها روبه من کرد و گفت: اگر آزاد شوی با رسانه‌های بیگانه هم مصاحبه می کنی؟ متوجه شدم که آنها به نوعی برای طرح این پرسش مأموریت دارند. در جواب گفتم: قاعدتاً باید در مصاحبه‌ای وضعم را توضیح دهم، اما کارهای عقب‌افتاده بسیاری دارم که باید به آنها پردازم. سپس آنها با وضعی رقت‌انگیز حلالیت طلبیدند و عذرخواهی فراوان کردند. از آنها خواستم به هر ترتیبی که صلاح می‌دانند به خانواده‌ام اطلاع دهند که به اوین منتقل شده‌ام تا نگران نباشند. شماره تلفن منزل را گرفتند و قول دادند که زنگ بزنند. پس از تحویل دادنم به اوین، آنها عذرخواهانه ضمن ابراز احساسات غلیظ و شدید، آنجا را ترک کردند.

پس از رفتن آنها، مدتی طولانی در محل تحویل زندانیان در اوین معطل شدم. ظاهراً زندان اوین حکم تحویل گرفتن مرا نداشت و چون پیش از انتقال به زندان ۵۹ با آنجا تسویه حساب کرده بودم، پذیرش مجدد نیز نیاز به انگشت‌نگاری دوباره داشت که به معنای یک سابقه اضافه تلقی می‌شد. نمی‌دانم این موضوع چگونه حل شد، اما پس از آن، بندی که باید به آنجا منتقل شوم، معضل تازه‌ای شد. گویا "ق" التماس کرده بود که مرا به اندرزگاه هفت که تحت مدیریت وی بود نفرستند، زیرا به زعم وی، دردسرافرینی‌هایم تمامی نداشت و خارج از تحمل او بود. سرانجام مرا به بند ۳۲۵ در مجاورت بند ویژه روحانیت فرستادند. این بند که به منظور تخریب و بازسازی تخلیه شده بود، در آن زمان به طور موقت به زندانیان مطبوعاتی اختصاص داشت. به محض ورود به بند، گنجی، باقی، شمس و صفری که تنها ساکنان بند بودند، به استقبال آمدند و گرم و صمیمی همدیگر را در آغوش گرفتیم.

بند ۳۲۵ با آجرهای قرمز رنگ ساخته شده بود و ساختمانی قدیمی و کهنه به شمار می‌رفت. پیش از آن، متهمان مالی در آنجا نگهداری می‌شدند. گویا غلامحسین کرباسچی هم در همین بند، مدت حبس خود را سپری کرده بود. گفته می‌شد که در زمان سلطنت پهلوی زندانیان سیاسی و عقیدتی در همین بند حبس کشیده‌اند.



ساختمان در وسط حیاط قرار داشت، حیاطی که درختان بلند و کهنسال چنار در جای جای آن بدون نظم خاصی سر به آسمان کشیده بودند. در قسمت شمالی حیاط، استخری بود که آب نداشت، اما جویبار کوچکی از کنار آن می گذشت. دیوار غربی حیاط به بند ویژه روحانیت متصل می شد. فروشگاه بند نیز با فروشگاه بند روحانیت مشترک بود. حبس کشیدن در چنین محیطی، به جز دوری از خانواده غمی نداشت! پس از ورود به بند متوجه شدم که باقی و شمس و گنجی در اعتصاب غذای زندان به سر می برند، اما لطیف صفری در این اعتصاب مشارکت نداشت. اعتصاب غذای زندان به آن معناست که زندانی از گرفتن غذای زندان پرهیز می کند، اما به خرج خود غذای دیگری را تهیه و مصرف می کند. به دوستان گفتم که من تازه از اعتصاب خارج شده ام و همه اموال و پول هایم نیز در زندان ۵۹ جا مانده است، بنابراین امکان همراه شدن با آنها را ندارم و بدین ترتیب با لطیف هم خرج شدم.

ظاهراً یک مأمور امنیتی ارشد، به طور هفتگی فهرستی از مواد غذایی را از سه زندانی مطبوعاتی می گرفت و به هزینه خود آنها، برایشان مواد اولیه تهیه می کرد. اکبر و عماد که چندان اهل پخت و پز به نظر نمی رسیدند، بنابراین کار آشپزی عملاً بر دوش شمس بود. کار اصلی اکبر گنجی در آن روزها بیشتر نوشتن یادداشت و ارسال آن به روزنامه ها به منظور انتشار آنها بود. عماد هم روی موضوعی عقیدتی تحقیق می کرد. شمس نیز اغلب گوشش به رادیوهای عربی بود و به قول خودش "کلثومیه" گوش می داد و کتاب داستان می خواند. لطیف صفری در دنیای خودش بود. روزه و نماز و گپ و گفت و بیان خاطرات، دلمشغولی اصلی او بود. در بند ۳۲۵ دوستان آرشو خوبی از روزنامه های یومیه فراهم کرده بودند. خودم را به خواندن آنها مشغول کردم و بویژه دنبال شماره هایی بودم که در طول حبس انفرادی ام منتشر شده بودند.

در روزنامه همشهری یک روز پس از دستگیری ام مطلبی درج شده بود با عنوان "مهمانان ناخوانده کوچی یاس" به قلم هوشنگ صدفی. صدفی در آن هنگام، گرایش سیاسی تقریباً محافظه کارانه داشت و با نوشتن مطلبی در مورد دستگیری ام به واقع لوتی گری خود را نشان داده بود. در همشهری همینطور نامه ای خطاب به محمد خاتمی از طرف پسر بزرگم پویا چاپ شده بود که از لحاظ عاطفی بسیار تأثیرگذار بود. عکسی از پویا نیز در کنار نامه، منتشر شده بود که شباهت اندکی با خودش داشت. گوش های بچه در آن عکس به اندازه آینه پیکان از دو طرف سرش بیرون زده بود!

به تدریج پی بردم که روابط بین دوستان مطبوعاتی محبوس در زندان اندکی شکرآب است. شمس و عماد و اکبر شب‌ها در حسینیه می‌خوابیدند و لطیف در اتاقی کوچک که چند تخت داشت. من هم بی آنکه بدانم موضوع چیست، حسینیه را برای خواب انتخاب کردم. ظاهراً فقط کدورتی بین اکبر و لطیف پیش آمده بود و عماد و شمس طرف ماجرا نبودند. اصل ماجرا نیز اهمیت چندانی نداشت و به پریدن لطیف از روی تخت به هنگام نماز صبح و از خواب پریدن اکبر بر اثر آن پرش مربوط می‌شد. کدورت پیش آمده روز به روز کمتر شد و از بین رفت چرا که اکبر اصولاً ته‌دلی نداشت و لطیف هم اهل قهر و غیظ‌های کشدار نبود.

در بیرون زندان همسران ما پنج نفر با هم همراه شده بودند. آنها برای دیدار با آیت‌الله منتظری و آیت‌الله صانعی به قم می‌رفتند، برای صرف ناهار در رستوران برنامه می‌گذاشتند، حرکت‌های اعتراضی دسته‌جمعی می‌کردند و خانم باقی و به‌خصوص مهدیه با رسانه‌های خارجی به نمایندگی از هر پنج زندانی مصاحبه داشتند. دوستان شب‌ها به مصاحبه آنها با رادیوهای خارجی گوش می‌دادند و در باره نحوه مصاحبه بحث می‌کردند. خانم باقی معمولاً در قامت یک فعال و شخصیت سیاسی مصاحبه می‌کرد، اما مهدیه صرفاً به عنوان همسر یک زندانی به اظهار نظر می‌پرداخت و اصرار داشت که نام تمام زندانیان مطبوعاتی را مطرح کند. لطیف به‌خصوص این نوع مصاحبه‌ها را ترجیح می‌داد. گنجی نقل کرد؛ آن شبی که مرا از اوین به زندان ۵۹ منتقل کرده بودند، مهدیه با چنان درماندگی و ناامیدی با بی‌بی‌سی مصاحبه کرده که اشک او هنگام شنیدن آن مصاحبه جاری شده است.

در هر صورت، بند ۳۲۵ جایی موقت به شمار می‌رفت. آن را به منظور تخریب، تخلیه کرده بودند و حضور ما پنج زندانی مطبوعاتی در آنجا فقط تا آغاز عملیات تخریب قابل دوام بود. با این همه، همین فرصت هم غنیمتی به شمار می‌رفت. گاهی حین بحث و گفتگو سر و صدا به پا می‌کردیم تا توجه زندانیان بند روحانیت را هم جلب کنیم. با بالا گرفتن سر و صدای ما بعضاً علی‌افصحی که خلع لباس شده و در بند ویژه روحانیت زندانی بود از دیوار بند بالا می‌آمد و حال ما را جويا می‌شد. او با شوخی به من اعتراض می‌کرد که چرا لباس زندان به تن می‌کنم. پاسخ این بود که تمام لباس‌هایم در زندان ۵۹ جا مانده و هیچ لباسی جز این ندارم، بعلاوه مشکلی هم در این کار نمی‌بینم! افصحی از روی دیوار سخنان من و آقای یوسفی اشکوری را به یکدیگر منتقل می‌کرد، سخنانی که البته به احوالپرسی خلاصه می‌شد. عبدالله نوری هم از طریق افصحی احوالپرسی می‌کرد و در

جریان وضع ما قرار می گرفت. یک روز قرار شد هنگامی که نوبت فروشگاه مشترک دوبند، به ما رسید، نوری و اشکوری هم از آن طرف به فروشگاه بیایند تا همدیگر را ببینیم، اما به رغم انتظار ما از آنها خبری نشد. سلوک عبدالله نوری در زندان به گونه‌ای بود که دست به اقدامی نزنند که شأن و موقعیتش به عنوان یک روحانی مورد خدشه قرار گیرد. به همین علت، از هر حرکتی که بالقوه می‌توانست سبب اعتراض مسئول یا مأموری شود، پرهیز می‌کرد. گنجی نسبت به این رفتار تا اندازه‌ای انتقاد داشت، زیرا ظاهراً نوری تمام ابتکارهای او را برای برقراری تماس ناکام می‌گذاشت.

خلاصه پس از آنکه از آمدن یوسفی اشکوری و نوری نومید شدیم به هم‌بندی‌ها پیشنهاد دادم که از فروشگاه زندان هله‌هوله بخریم و بخوریم. عماد که معمولاً با این نوع کارها بیگانه بود، پرسید: یعنی چه کار کنیم؟ گفتم: بیا و ببین! من از فروشگاه یک شیشه بزرگ خیارشور خریدم و آنها را تا دانه آخر خوردم و به عماد گفتم: به این می‌گن هله‌هوله خوردن! بعداً اکبر به نقل از عماد این کارم را اسراف دانست. پرسیدم: مگر عماد اصفهانی است؟ گفت: اهل شهرضاست. گفتم: پس بی خود نیست که خوردن چند خیارشور را اسراف می‌داند!

همان روز، طلبه جوانی را که در قرنطینه دیده بودم، با دیگ غذایی در دست، از محوطه زندان وارد بند ویژه روحانیت شد. ظاهراً سینی کش بند روحانیت شده بود. در زندان به توزیع کننده غذا سینی کش می‌گویند. طلبه همین که مرا دید شناخت و لبخند زد. پرسیدم: چقدر حکم گرفته است؟ پاسخ داد: پنج ماه و هفته بعد هم آزاد می‌شود.

در آن روزها، فضای مجلس ششم تا اندازه‌ای متشنج بود. این تشنج بیشتر ناشی از نطقی بود که فاطمه حقیقت‌جو نماینده مردم تهران در مجلس ایراد کرد. او با قرائت آیه استرجاع در آغاز نطق خود، نسبت به دستگیری فریبا داودی مهاجر و نحوه نگهداری او به شدت اعتراض داشت. اعتراض حقیقت‌جو عمدتاً به نگهداری داودی مهاجر در بازداشتگاهی بود که می‌گفت همه نگهبانانش مرد هستند. با خواندن نطق نماینده تهران در روزنامه‌ها، احتمال دادم فردی که در سلول کناری‌ام در زندان ۵۹ محبوس بود، داودی مهاجر بوده باشد. از این رو، نامه‌ای خطاب به نمایندگان مجلس نوشتم و آنچه را در زندان ۵۹ شنیده و حس کرده بودم، شرح دادم و در پایان هم اعلام آمادگی کردم که در این باره در هر محکمه یا محیطی شهادت دهم. نامه را

اکبر گنجی طبق معمول به سلامت از زندان بیرون داد. نامه گویا به دست بهزاد نبوی نایب رئیس مجلس رسیده بود؛ اما انتشار علنی پیدا نکرد.

در بند ۳۲۵ ما شب‌ها تا دیر وقت بیدار می ماندیم. یک بار که شب از نیمه گذشته بود، سر و کله حاج ناصر جانشین رئیس زندان و ملاحسینی رئیس حفاظت زندان در بند پیدا شد. آنان به محض ورود چرک نویسنده نامه مرا به مجلس که در کنار سطل زباله افتاده بود، برداشتند. من که از رفتار مسئولان زندان اوین به هنگام اعتصاب غذا، هنوز خشمگین بودم، با آنها بسیار سرسنگین برخورد کردم. حاج ناصر لبخند زد و پرسید: این نوشته از شماست؟ با سردی پاسخ دادم: بله، ولی اهمیتی ندارد. گفت: پس اگر لازمش نداری، ما آن را بر می داریم. گفتم: نه لازمش دارم و او بلافاصله آن را پس داد. سپس او پرسید: اکبر کجاست؟ گفتم: داخل حسینیه است. شمس و عماد و لطیف هم جمع شدند و همگی به حسینیه رفتیم، جایی که اکبر دراز کشیده بود. حاج ناصر و ملاحسینی قدری اکبر را ورنده کردند و رفتند.

فردای آن روز، تکذیب خبر فوت اکبر گنجی را در روزنامه‌ها خواندیم. ماجرا گویا بدین شرح بود که خبرگزاری رسمی جمهوری اسلامی (ایرنا) در حدود ساعت دوازده شب خبر درگذشت گنجی در زندان را روی خروجی خود می برد و اضافه می کند که در تماس خبرنگاران خبرگزاری با مسئولان زندان اوین آنها خبر را نه تأیید کرده اند، نه تکذیب. انتشار این خبر موجی از نگرانی میان خانواده‌ها و فعالان سیاسی بر می انگیزد. از این رو ملاحسینی و حاج ناصر به بند می آیند و پس از رؤیت عینی اکبر خبر را رسماً تکذیب می کنند و غائله پایان می پذیرد. برای ما اما مسئله این بود که ایرنا با اتکای به چه منبعی این خبر را منتشر کرده است؟ تلاش مان برای فهم این قضیه به جایی نرسید.

در زندان، گنجی از دیگر دوستان طبعاً پر انرژی تر و شلوغ تر بود. او همواره در پی کسی می گشت تا با او بحث کند. من به عنوان یک تازه وارد به بند، برای او نمونه ای تازه نفس محسوب می شدم. اکبر عادت داشت در حالی که در کنار هم مباحثه ای خود قدم می زند، برای جلب توجه بیشتر او مرتب با انگشت به پهلو طرف بگوید. من در مقابل این روش چندان تاب نیاوردم و هم صحبت خوبی برایش نشدم. اکبر در عین حال، دائم در پی نوشتن یادداشت و نامه و ارسال آنها به روزنامه‌ها بود. او همیشه مطالبش را به دیگران می داد تا نظر مشورتی خود را به او بدهند، نظراتی که البته تأثیری در نتیجه نهایی کار نداشت. یک روز مطلبی را به من داد و گفت: بخوان

و بگو نظرت چیست؟ به او گفتم: در مورد مطلب قبلی ات هم نظر مرا خواستی اما آنچه در روزنامه‌ها منتشر شد، بی‌کم و کاست همان مطلب اولیه بود. اکبر در جواب گفت: اعمال نظر مشورتی که الزام‌آور نیست. گفتم: درست می‌گویی، کاملاً حق با توست، اما دیگران هم خیلی بی‌کار نیستند که مرتب نظر مشورتی بدهند که اعمالش الزامی ندارد! از این سخن، اندکی رنجید و به سراغ شمس رفت.

اکبر همچنین با لحنی دوستانه مرا شماتت کرد که چرا در زمان حضورم در سالن ۳ اندرگاه ۷ با مصطفی کاظمی و مهرداد عالیخانی تماس برقرار نکرده‌ام تا روایت دست اول قتل‌های زنجیره‌ای را از آنها بشنوم. گفتم: من مانند او یا عماد تسلطی بر پرونده قتل‌ها نداشتم که بدانم آنها راست می‌گویند یا دروغ، بنابراین تماس و گفتگو با آنها فقط می‌توانست مرا به ابزاری برای انتشار ادعاهای شان تبدیل کند. بعلاوه آنها هر چه برای گفتن داشتند به علی افشاری گفتند و در سخنان آنها جز همان نکته مربوط به عزیز خوشوقت، چیز تازه و دندان‌گیری نبود.

ادعاهای اصغر آقا در دوران قرنطینه را نیز با شمس در میان گذاشتم. موبه موبش درست بود جر همان عبارت "مگر من آن کشم!" شمس گفت: به عکس، او همیشه پپ نیمه‌تمام را می‌گرفت و با اشتیاق تا ته آن را می‌کشید. شمس در بند آرام و ریلکس بود و بیشتر سعی داشت تا از بین خاطراتی که لطیف صفری نقل می‌کرد، تناقضی در آورد و سوژه‌ای برای خنده‌بازار خلق کند.

من و عماد تفاهم بیشتری داشتیم و از این رو، بحث‌های آرام‌تری می‌کردیم. عماد در عین آرامش و متانت، در بیان خاطراتش به صورت طنز، مهارت بالایی داشت به خصوص روایت همراه با پانتومیمش از دیدار با شیخ ابوالقاسم خزعلی. در آن دیدار به گفته عماد، خزعلی گوش به رادیو داشته تا سخنرانی خود را در پیش از خطبه‌های نماز جمعه تهران بشنود و با شنیدن هر جمله خودش، ذوق و اشتیاق از خود نشان می‌داده است.

عصر یک روز هم دسته‌جمعی ملاقات حضوری رفتیم. ملاقات دسته‌جمعی با خانواده‌ها معمولاً لطف زیادی دارد. محمد قوچانی هم برای ملاقات با عماد آمده بود. از مهدیه پرسیدم که آیا کسی به آنها در مورد انتقالم از زندان ۵۹ به اوین خبر داده است؟ او گفت: همان شب انتقالم، خانمی از تلفن عمومی زنگ زده و در حالی که صدایش خالی از هراس و اضطراب نبوده، موضوع را به اطلاع آنها رسانده است. در واقع مأمورانی که مرا از زندان ۵۹ به اوین منتقل کردند، به وعده خود عمل کرده بودند.

ده روزی پس از ورودم به بند ۳۲۵ مرا به محل دادگاه اعزام کردند. در آنجا علاوه بر مرتضوی، تشکری نماینده دادستان هم حاضر بود و با لحنی مؤدبانه با من روبرو شد. مرتضوی هم پرسید: اگر تو را به فرض آزاد کنیم چه می کنی؟ به او گفتم: من اکنون اولویت تمام کردن پایان نامه دکترایم و دفاع از آن است. گفتم: نه تو باید... سخنش را قطع کردم و گفتم: وارد جزئیات نشو، چون موضوع بغرنج تر می شود! او هم چیزی نگفت. لحظه ای بعد مهدیه و امید پارسا نژاد هم خود را به محل دادگاه رساندند. مهدیه گفت: به نظرش می رسد که می خواهند با وثیقه آزاد کنند. مهدیه توضیح داد که مرتضوی از او پرسیده که اگر شوهرت آزاد شود باز هم با رسانه های بیگانه مصاحبه می کنی؟ او هم در پاسخ گفته: من که فعال سیاسی نیستم؛ اگر شوهرم آزاد شود دیگر علتی برای مصاحبه باقی نمی ماند. پیش از آن، مرتضوی پوشه ای را نشانم داده و گفته بود که برای مهدیه پرونده قضایی تشکیل داده است، اما ظاهراً تیم هدایت کننده او به این نتیجه رسیده بودند که آزادی موقت من راه بهتری برای پایان دادن به مصاحبه های بی پایان مهدیه با رسانه های داخلی و خارجی است؛ مصاحبه هایی که مخاطب آن عام بود و گویا تأثیر عاطفی بسیاری بر جا می گذاشت.

وقتی به اوین برگشتم، دوستان مشتاقانه منتظر شنیدن ماجرا بودند. شمس پاسخی را که به مرتضوی داده بودم، زیرکانه خواند و گفت: این جواب حاوی هیچ تعهدی نیست و در عین حال طرف مقابل را هم به دنده لج نمی اندازد. به عماد توضیح دادم که خط مشی من ماندگار نشدن در زندان است، اما نه به هر بهایی؛ بدین معنی که حاضر نیستم از مواضع اعلام شده ام گامی کوتاه بیایم، اما هر راهی که با حفظ شرافتم برای آزادی از زندان باز شود، از آن استقبال می کنم.

روزهای بعد دادگاه وثیقه پنجاه میلیون تومانی برایم صادر کرد. مهدیه با تلاش و زحمتی بسیار در پی تأمین وثیقه برآمد. در نهایت کارشناسان دادگستری منزل مهندس لطف الله میثمی در اکباتان را ۳۰ میلیون تومان و منزل دکتر حسین رفیعی در امامزاده قاسم را ۲۰ میلیون تومان ارزیابی کردند و دادگاه دستور توقیف اسناد و آزادی مرا صادر کرد. با رسیدن حکم دادگاه به زندان، برای آزادی آماده شدم. با شور و اشتیاق با دوستان خداحافظی کردم. لطیف صفری از رفتنم غمگین به نظر می آمد، زیرا علاوه بر آنکه هم خرج بودیم، چنین به نظرم رسید که در بین دوستان اندکی احساس انزوا و غریبی می کند.

در مدت حضورم در بند ۳۲۵ هر چه تلاش کردم تا وسائلم را از زندان ۵۹ پس بگیرم، نتیجه‌ای نگرفتم. از این رو، فقط همان لباس زندان را در اختیار داشتم که آن را هم باید تحویل می‌دادم. ناگزیر به هر زحمتی بود پیراهن کهنه‌ای را پیدا کردم و شلواری هم از عماد باقی به عاریت گرفتم، شلواری سرمه‌ای رنگ که برایم گشاد و بخصوص بلند بود. هنگام خروج از اوین، ملاحسینی و معاونش را در طول مسیر دیدم. آنها وقتی خبر تعیین وثیقه برای آزادی‌ام را شنیدند، شوکه شدند و باور نمی‌کردند. به ملاحسینی گفتم که به قول قرآن "تلك الايام نداولها بين الناس": روزگاری بین مردم در گردش است! یک وقت نوبت شماست و وقتی دیگر نوبت رقیب‌تان! با معاونش هم دست دادم تا خاطره تلخ گذشته کمرنگ شود. به ملاحسینی گفتم؛ بگذار برای خدا حافظی سری به سالن ۳ اندرزگاه ۷ بزنم. گفت: محال است. گفتم؛ پس بگذار لا اقل ملاقاتی با احمد باطبی داشته باشم. گفت: آن هم محال است، اصلاً در اختیار ما نیست. سرانجام گفتم: اگر می‌خواهی نامه‌ای بنویس ما آن را به باطبی می‌رسانیم. با درک اینکه نامه را می‌خوانند به باطبی نوشتم: "می‌دانی که من در طول این هفت ماه از این قوم هیچ درخواستی نداشته‌ام اما برای دیدار با تو این اصل را زیر پا گذاشتم". سپس در نصیحت و موعظه را گشودم و او را به ادامه تحصیل و پرهیز از رفتارهای جنجالی تشویق کردم. بسیار خوش‌باور بودم که فکر می‌کردم ملاحسینی نامه را به او تحویل می‌دهد!

در بیرون زندان، علی محمدی برادر مهدیه منتظر بود و چانه زدنش با راننده تاکسی بر سر کرایه سبب شوخی و انبساط خاطر شد! بدین ترتیب، روز ۱۸ اسفند سال ۱۳۷۹ رهایی از بازداشت، رنگ واقعیت به خود گرفت و من خوش‌بینانه به آینده می‌نگریستم. شب نخست پس از آزادی، منزل مان پراز جمعیت بود. با رادیویی بی‌سی و نشریه شهروند کانادا هم مصاحبه کردم و گفتم که در کی عینی از شرایط ایران ندارم اما به لحاظ ذهنی نسبت به آینده خوشبینم. مصاحبه‌ها را با لحنی محتاطانه انجام دادم.

از آنجا که منزل مان کوچک بود و امکان پذیرایی از دوستان و آشنایان به طور ممتد وجود نداشت، به پیشنهاد ناصر هاشمی قرار شد روز ۲۱ اسفند در جمع شورای فعالان ملی - مذهبی در منزل محمد بسته‌نگار حاضر شوم تا هم دیداری صورت گیرد و هم گزارشی از فضای داخل زندان به سمع آنها برسانم. هنگام عزیمت به منزل بسته‌نگار، مهدیه صلاح ندید که تنها بروم و از برادرش علی خواست که مرا همراهی کند. علی تازه دانشجوی رشته حقوق شده بود.

حدود بیست نفر در منزل بسته‌نگار گردهم آمده بودند. همزمان سید محمد خاتمی نیز به روسیه سفر کرده و پیش از سفر، سخنرانی به نسبت مهمی ایراد کرده بود که گزارش آن سخنرانی توسط دکتر محمد ملکی بحث نخست جلسه بود. پس از دکتر ملکی من گزارشی از روند بازداشت و بازجویی‌ها و آنچه از زبان دیگر زندانیان شنیده بودم، برای جمع مطرح کردم و در آخر نیز صدایم بغض آلود شد. در این میان، دوستانی که به تدریج وارد جلسه می‌شدند از تحرکات مشکوکی در اطراف خانه خبر می‌دادند. سرانجام زنگ خانه به صدا درآمد و سعید مدنی پس از پاسخ دادن به آیفون، اندکی سراسیمه گفت؛ از طرف دادسرا آمده‌اند، می‌خواهند بالا بیایند. لحظه‌ای بعد چندین مأمور وارد منزل شدند و از حاضران خواستند که از جای خود تکان نخورند تا همه جا را تفتیش کنند. آنها شروع به گشتن خانه و واریسی تک تک حاضران کردند. در هنگامی که از من خواستند تا هر چه در جیبم دارم، بیرون بیاورم، شنیدم که سرکرده‌شان از داخل کتابخانه منزل بسته‌نگار با بی‌سیم به فردی در آن سوی خط می‌گفت؛ همه آن چیزهایی که فکر می‌کردیم، اینجا پیدا شد، اسناد براندازی اینجا است! ظاهراً طرف وجود چند قفسه کتاب را نشانه فعالیت براندازنه تلقی می‌کرد، چرا که در خانه بسته‌نگار جز کتاب و جزوه چیز دیگری پیدا نمی‌شد.

در حالی که مأموران مشغول تفتیش خانه بودند، زنگ در به صدا درآمد و پس از لحظه‌ای دکتر محمد محمدی گرگانی پدر مهدیه هم وارد شد. او که برای دیدن دکتر رضا رئیس طوسی به منزل دکتر حسین رفیعی رفته بود، پس از نیافتن آنها، به خانه بسته‌نگار آمده بود. دکتر محمدی در جلسات منزل بسته‌نگار که در واقع جلسه شورای فعالان ملی - مذهبی بود، شرکت نمی‌کرد و آن روز به طور تصادفی راهش را به آن سمت کج کرده بود. علی هم که دخلی به ماجراهای سیاسی نداشت، در اتاق کناری خوابیده بود که به سراغش رفتند. علی نسبت به تفتیش منزل با لحنی ملایم اما قاطع به مأموران اعتراض کرد و با معرفی خود به عنوان دانشجوی رشته حقوق به کار آنان خرده قانونی گرفت، اما با دخالت دکتر حبیب‌الله پیمان از ادامه مشاجره با مأموران خودداری کرد.

در بین مأموران فردی با ظاهری نازیبا هم وجود داشت که علی رضا رجایی پیش از آن، او را به گمانم در حین تفتیش محل روزنامه جامعه یا توس دیده بود. مأمور سعی می‌کرد خود را از چشم رجایی دورنگه دارد و رجایی



هم در مقابل، اصرار داشت تا چشم در چشم او بیاندازد. عملاً نوعی بازی قایم موشک پدید آمده بود که بیش از همه سبب تفریح خود علیرضا می شد به طوری که از شدت ذوق و خنده، چشمانش به اشک نشسته بود.

پس از ساعت‌ها تفتیش و فرارسیدن شب، سرانجام نام من و علیرضا رجایی و مسعود پدرام و تقی رحمانی را خواندند که از خانه بیرون برویم. همین که وارد پله‌ها شدم، یکی از مأموران باندا کی شرمساری گفت: ما حکم جلب همه شما را داریم، متأسفانه باید با ما بیایید. گفتم: حکم را نشان بده! حکمی از جیب درآورد که جنبه کلی داشت و نام کسی در آن برده نشده بود. گفتم: این که کلی است. جواب داد: بر بازداشت همه حاضران تأکید شده است. در بیرون منزل بسته‌نگار مرد به نسبت فربه‌ی که پالتو بلندی پوشیده بود، رهبری عملیات دستگیری را به عهده داشت. او سید مجید معروف بود. وقتی به من دستبند زدند، اعتراض کردم. او هم گفت که دستبندم را باز کنند. در کنار علی‌رضا و مسعود و تقی روی صندلی عقب یک ماشین، سوار شدیم. بلافاصله پس از سوار شدن، به هر چهار نفرمان چشم‌بند زدند و به راه افتادند. تقی در بین راه مرتب شکوه می کرد که این چه طرز برخورد است؛ احضار می کردید و ما هم می آمدیم؛ این کارها برای چیست؟

من از این که سه روز پس از آزادی دوباره دستگیر می شدم، بسیار خشمگین بودم. وقتی مهدیه را به یاد می آوردم که افزون بر من، پدر و برادرش هم بازداشت شده بودند، خشمم فوران می کرد. در چنین حالی، همان مأمور نازیبا که جلو نشسته بود، هر دم سرش را به عقب بر می گرداند و از من می خواست که سرم را پایین تر ببرم. در صندلی عقب، جاتنگ بود و بیش از آن نمی شد سر را پایین برد. یکی دوبار به آرامی به او گفتم که بیش از این نمی توانم سرم را پایین ببرم، اما چون دست بردار نبود، ناگهان بر سرش فریاد زدم: "اگه یه بار دیگه به من بگی سرت را پایین ببر، چشم بندم را باز می کنم و پرت می کنم بیرون، مرت.....!" با این پاسخ چنان خاموش شد که تا رسیدن به مقصد کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

عاقبت ما را در بازداشتگاهی ناشناس و مخفی پیاده کردند و کورمال کورمال به دنبال هم کشاندند. در ابتدای ورود، سربازی مشخصات تازه واردان را در دفتری یادداشت می کرد. او از اینکه من و علی‌رضا و مسعود بی در پی مدرک تحصیلی خود را ذکر کردیم، چنان دچار شگفتی شده بود که از زیر چشم‌بند نیز می شد حال او را دریافت.

از همان ابتدا متوجه شدم که پا به زندان ۵۹ گذاشته‌ایم به خصوص اینکه سر و کله نگهبانانی که می‌شناختم، یکی پس از دیگری پیدا شد. تشریفات همان تشریفات قبل بود. مرا در همان راهروی نخست، در سلولی جا دادند که به وضوح فراخ‌تر از سلول دوره قبل بود. تا پاسی گذشته از نیمه‌شب، عملیات بازداشت و تعیین سلول برای بازداشتی‌ها ادامه داشت. با اندوه فراوان به خواب رفتم، اما هنوز خوابم سنگین نشده بود که در سلول را باز کردند و مرا به بازجویی فراخواندند. با خشم بر سر نگهبان فریاد زدم: این چه موقع بازجویی است؟ چرا مرا از خواب بیدار کردید؟ نگهبان رو به هم‌کارش کرد و گفت: آقا رو! خیال کرده اینجا خونه خالشه! نمی‌دونه اینجا چه خبره!

در اتاق بازجویی مرا رو به دیوار، روی صندلی دسته‌داری نشانده‌اند، در حالی که چشم‌بند هم به چشم داشتم. لحظه‌ای بعد دستی برگه بازجویی را که روی آن نوشته بود، خودتان را به طور کامل معرفی کنید، به سمتم دراز کرد. بدون آنکه رویم را برگردانم، برگه بازجویی را پس دادم و پرسیدم: جنابعالی؟ گفت: من؟ گفتم: بله! جنابعالی کی هستید؟ چرا به من چشم‌بند زده‌اید؟ چرا مرا رو به دیوار نشانده‌اید؟ گویی از این پرسش‌ها غافلگیر شد. اندکی مکث کرد و گفت: اسم من چه اهمیتی دارد؟ حالا کم کم متوجه می‌شوی. گفتم: طبق آیین دادرسی کیفری تو باید هویت برای من مشخص باشد، مگر شما نمی‌دانید که رعایت قانون الزام شرعی دارد؟ با عصبانیت فریاد زد: یعنی می‌خواهی بگی ما دین نداریم؟ من هم صدایم را بالاتر از او بردم و بر سرش داد زدم: البته که می‌گم!

لحظه‌ای سکوت حکم‌ما شد. پرسیدم: این چه موقع شب است که مرا بازجویی می‌کنید؟ چرا مرا نصف شب از خواب بیدار کردید؟ گفت: خوابت می‌آد؟ گفتم: مگر می‌شود ساعت چهار بعد از نیمه‌شب کسی خوابش نیاد؟ گفت: پس برو در سلولت بخواب. مأموری مرا به سلولم برگرداند. در سلول همین که دراز کشیدم به سرعت به خواب رفتم.

صبح روز بعد، در حالی که دم در دستشویی منتظر نوبت بودم، محمود عمرانی را از صدایش شناختم. او از سرد بودن سلول نزد نگهبان گلایه کرد و نگهبان چشم‌رنگی هم که من او را به تندخویی می‌شناختم، حرفش را تصدیق می‌کرد که: بله، دیشب شب بسیار سردی بود! فضا را برای حرف زدن مناسب یافتم و رو به نگهبان تندخو از مخفی بودن زندان ۵۹ و غیر قانونی بودن نگهداری ما در آنجا سخن گفتم. این سخنان را نه برای

روحیه دادن به عمرانی بلکه برای خشمگین کردن نگهبان گفتم؛ زیرا او در دوره حضور قبلی ام در آن بازداشتگاه، یکبار چنان با خشونت چشم‌بندم را به روی صورتم جابجا کرده بود که درد ناشی از خراش ناخنش را هنوز فراموش نکرده بودم!

چند ساعتی بعد، هنگامی که دیگر هم‌بندی‌ها را به هواخوری برده بودند، مرا بار دیگر به اتاق بازجویی فراخواندند. بازجو پیش از هر چیز، سیبی را نصف کرد، نصفش را برای خودش برداشت و نصف دیگرش را به من داد. با این حال، من از پاسخ دادن به پرسش‌هایش خودداری کردم. در مقابل، او با لحنی ملایم گفت: خواهی نخواهی شما را اینجا آورده‌اند، این پرونده باید مسیرش را طی کند و گرنه ماندگاری‌ات در اینجا بیشتر می‌شود. با خود اندیشیدم که پربیراه نمی‌گویند و من با پرهیز از هر گونه پاسخ، ممکن است روندی را که عملاً کوتاه باشد، به مسیری طولانی و بغرنج تبدیل کنم. بنابراین، در مقابل این پرسش که خود را معرفی کنم، پس از ذکر نام و فامیل نوشتم؛ بقیه‌اش را از روی پرونده‌ام در شعبه ۱۴۱۰ مجتمع قضایی ویژه کارکنان دولت یادداشت کند. پرسید: با محمد بسته‌نگار چه رابطه و گفتگوهای داشته‌اید؟ نوشتم: گوش بسته‌نگار سنگین است و نمی‌توان با او گفتگو کرد! ارتباطم در حد دیدار و احوالپرسی بوده است! پرسید: نمایندگان ملی - مذهبی در شهرستان‌ها چه کسانی هستند؟ نوشتم: فقط حسین لقمانیان نماینده همدان، کاندیدای ملی - مذهبی‌ها برای نمایندگی مجلس بوده و سایر کاندیداها رد صلاحیت شده‌اند. تأکید کرد که منظورش نمایندگان مجلس نیست بلکه نمایندگان شعبه‌های ملی - مذهبی در شهرستان‌هاست. پاسخ دادم: ملی - مذهبی‌ها در شهرستان‌ها شعبه ندارند. درباره احسان هوشمند و رابطه‌اش با ملی - مذهبی‌ها سؤال کرد، نوشتم: اطلاعی ندارم. سرانجام پرسید: در دانشگاه امام حسین با چه کسانی دوست بودید؟ من هم نام رؤسای دوره‌ای دانشگاه و چند سرتیپ شاغل در پژوهشکده علوم دفاعی را که در آن خدمت سربازی‌ام را به صورت عضو هیئت علمی چهارساله در آنجا گذراندم، فهرست کردم، بدون آنکه واقعاً با آنها دوست بوده باشم! پرسید: با کدامیک بیشتر دوست بودید؟ نوشتم: با همه به یک اندازه دوست بودم!

مرا به سلولم برگرداندند. شامگاه باز هم مرا خواستند، اما این بار برای عکسبرداری. در همان یک لحظه‌ای که برای عکس گرفتن، چشم‌بند را برداشتم، متوجه صورت عکاس شدم. صورتش به طور تأسف آوری سوخته بود. علی محمدی هم برای عکسبرداری در اتاق حضور داشت. در حین گفتگو با عکاس، نگاهی به فهرست

نام زندانیانی که عکسبرداری شده بودند، انداختم. آنچه را می خواستم، یافتم. نام رضا علیجانی قبل از نام من ذکر شده بود. علیجانی را چند روز بعد از محاکمه من دستگیر کرده بودند و کسی از جای نگهداری او اطلاع نداشت. عکاس متوجه نگاهم به فهرست شد. با اخم و تشر گفت: یک لحظه هم که سهل می گیریم، می خواهید سوء استفاده کنید! نادیده اش گرفتم.

چند ساعتی پس از آن، نگهبانی با عجله لباس هایم را آورد و خواست فوری آنها را با لباس های زندان عوض کنم. این نشانه خوبی بود. پس از پوشیدن لباس وارد راهرو شدم. از زیر چشم بند دکتر محمدی را هم شناختم که لباس خودش، تنش بود. با او دو سه کلامی رد و بدل کردم، اما یک مأمور جوان تندخو که تازه در آن بازداشتگاه به کار گرفته شده بود، با خشونت مانع ادامه صحبت مان شد. به او معترض شدم که این چه برخوردی است؟ دکتر محمدی اما مرا به آرامش فراخواند. لحظه ای بعد، با چشمان بسته در مقابل چند نفر قرار گرفتم که همگی درون یک سلول بزرگ روی زمین نشسته بودند. فرد روبه رویی ام که چند انگشت بزرگ عقیق به دست کرده بود، تفهیم اتهام را شروع کرد. دانستم که قاضی حداد است.

حداد با لحنی ملایم و در حالی که مرا با القاب تحصیلی ام خطاب می کرد، سر صحبت را باز کرد و سپس در برگه ای نوشت: مگر شما به قاضی مرتضوی تعهد نداده بودید که در چنین محافلی شرکت نکنید؟ در پاسخ نوشتم: من به مرتضوی گفته بودم که پس از آزادی، اولویت اصلی ام اتمام پایان نامه ام خواهد بود و این هرگز به معنای تعطیل کردن سایر کارها و وظایفم نبوده است.

بعد از آن، اتهام ارائه گزارش کذب از زندان اوین را تفهیم کرد که در پاسخ نوشتم: آنچه در خانه بسته نگار گفتم، فقط گزارشی ملایم از رویدادهای داخل زندان بود و هیچ نکته کذبی در آن وجود نداشت. بعد اضافه کردم که این نوع اتهامها و برخوردها فاقد جاهت قانونی است. این جمله به حداد برخورد و او با غلظت دادن به لحن کلامش در صدد دفاع از خود برآمد، اما من موضوع را چندان کش ندادم.

دست آخر، حکم بازداشت مرا به قرار التزام ده میلیون تومانی تبدیل کرد و خواست که زیر برگه را امضاء کنم. در همین حین حداد گفت: شما گویا برخوردی هم با یکی از مأموران ما در هنگام دستگیری داشته اید! گفتم: معمولاً با مأموران برخوردی عادی دارم، اما مأمور شما رفتار ناپسند و زورگویانه ای داشت. او در پاسخ گفت: همانطور که در بین اصلاح طلبان و فعالان سیاسی اخلاق و رفتارهای متنوع و متفاوتی دیده می شود، در بین

مأموران ما هم همین طور است؛ بعضی از آنها خوش اخلاق و بعضی دیگر بد اخلاق اند، شما به بزرگواری خود ببخشید! در نهایت پرسیدم: با این قرار التزام، محدودیتی برای مسافرت ندارم؟ پاسخ داد: هر کجا که دوست دارید می توانید بروید؛ اگر به خارج هم سفر کنید، از نظر من اشکالی ندارد!

سپس مرا به اتاق بزرگتری هدایت کردند که دور آن صندلی چیده شده بود. پای تعدادی از دوستان بازداشت شده را می شد از زیر چشم بند دید و هویت شان را تشخیص داد. آیا همه را آزاد کرده بودند یا فقط تعدادی را؟ ساعتی بعد، سوار بر ماشینی شبیه ون به سوی نقطه نامعلومی می رفتیم. وقتی در محلی نزدیک دادگاه انقلاب چشم بندها را گشودیم تازه متوجه شدیم که تقریباً نیمی از بازداشتی ها را آزاد و نیمی را نگه داشته اند. آزاد شدگان به جز من، بهمن رضاخانی، بهروز طیرانی، دکتر نظام الدین قهاری، دکتر محمد محمدی، علی محمدی، فاطمه گواری، مرضیه مرتاضی لنگرودی و ناصر هاشمی بودند. اما آنها که در بند ماندند، عبارت بودند از: محمد بسته نگار، دکتر مسعود پدram، دکتر حبیب الله پیمان، تقی رحمانی، دکتر رضا رئیس طوسی، دکتر علی رضا رجایی، دکتر حسین رفیعی، محمود عمرانی، مرتضی کاظمیان، محمد محمدی اردهالی، دکتر سعید مدنی و دکتر محمد ملکی.

در محل دادگاه انقلاب، مهدیه و پارسا به اتفاق امید پارسا نژاد در انتظارم بودند. دادگاه به مهدیه اطلاع داده بود که آزاد می شوم. مهدیه پرسیده بود که پدر و برادرش چی؟ گفته بودند؛ آنها هم همینطور. وقتی در مقابل جمع، پارسا را در بغل گرفتم، اندوه و شادی به طور توأمان در نگاه حاضران دیده می شد. این صحنه به خصوص برای دکتر قهاری جلوه خاصی داشت. دادگاه انقلاب در مورد بازداشت دسته جمعی ملی - مذهبی ها و آزادی تعدادی از آنها چند بیانیه هم صادر کرد. در بیانیه پس ذکر نام دکتر محمدی و علی محمدی آنها را در پرانتز به عنوان پدرزن و برادرزن من معرفی کرده بودند! گوینده تلویزیون نیز به همان صورت بیانیه را قرائت کرد. این موضوع مرا به یاد یک شوخی با جواد کاشی انداخت. هنگام ازدواج من با مهدیه، کاشی به شوخی و جدی می گفت؛ از آن به بعد باید مرا "داماد محمد آقا" بنامند. من هم که در اعتماد به نفس کم نمی آوردم به قصد شوخی اما بالحنی جدی گفتم: شاید در آینده محمد آقا به عنوان پدرزن من معرفی شود! ظاهراً دادگاه انقلاب این شوخی را بیش از همه جدی گرفته بود!

پس از بازداشت ملی - مذهبی ها، سایه‌ای از نومییدی و خوف بر فضای سیاسی جامعه افتاد. جناح محافظه کار فوری دست به کار شد تا اتهام ملی - مذهبی ها را فعالیت های براندازانه معرفی کند به گونه‌ای که شایع کردند آن‌ها در حال برنامه ریزی برای براندازی نظام در منزل بسته نگار دستگیر شده‌اند. در مقابل، مجلس ششم هم در این ماجرا فعال شد و طرح این اتهام را به چالش کشید. در آن زمان گفته شد که نمایندگان مجلس، علی یونسی وزیر اطلاعات را به یکی از کمیسیون های مجلس دعوت کرده‌اند و از او خواسته‌اند که درباره نوع عملیات براندازی که ملی - مذهبی ها مشغول انجام آن در منزل بسته نگار بوده‌اند، توضیح دهد. پس از آن جلسه به نقل از برخی نمایندگان مجلس در رسانه ها گفته شد که ملی - مذهبی ها برانداز نیستند. از آنجا که مرجع دستگیری ملی - مذهبی ها اطلاعات سپاه بود، بنابراین اظهارات یونسی در این مورد تأثیری نداشت. با این حال، محمد دادفر نماینده بوشهر در مجلس ششم اظهارات یونسی را به گونه‌ای دیگر برای من نقل کرد. به گفته دادفر، وزیر اطلاعات با تفرعن تمام در مقابل نمایندگان حاضر شد و در پاسخ به پرسش آنها در مورد نوع فعالیت ملی - مذهبی ها در منزل بسته نگار، گفت که آنها در آن حد و اندازه نیستند که بخواهند علیه نظام جمهوری اسلامی اقدام براندازانه کنند!

در این میان، سال به پایان رسید و ما تصمیم گرفتیم که به صورت خانوادگی، ابتدا به مشهد و گرگان و سپس به سیرجان سفر کنیم. در دوره زندان، برخی دوستان، خانواده‌ام را فراموش نکرده و هر کدام به وسع خود کمک های مالی خود را در اختیار آنان گذاشته بودند. مهمترین منبع این کمک ها از سوی آیت الله منتظری بود که خودش نیز در حصر به سر می برد. مهدیه از طریق پس انداز این کمک ها ماشین رنوی را خریده بود به این امید که من پس از آزادی، بخشی از اقساطش را بپردازم. این ماشین از نظر من، باری مالی و روانی بر دوش خانواده می گذاشت به خصوص اینکه من رانندگی بلد نبودم و برای یادگیری آن نیز آمادگی نداشتم. مهدیه اما ماشین را قبل از آنکه خودش نیز گواهینامه بگیرد، خریده و پشت آن هم نشسته بود!

او همان روز پس از خرید ماشین و بدون اطلاع از اینکه چگونه حرکت می کند، پویا و پارسا را در آن می نشاند و خودش هم پشت فرمان می نشیند تا به منزل پدرش در خیابان استاد نظری برود. به هر زحمتی ماشین را از کوچه مان وارد بلوار میرزا بابایی می کند، اما در ازدحام و ترافیک سنگین ماشین ها گرفتار و به سختی دچار دردسر می شود. مهدیه چون نمی دانسته که هنگام توقف ماشین باید کلاچ را گرفت، بنابراین با هر توقفی

ماشین خاموش می‌شود! راننده‌ها پشت سر او بنای بوق‌زدن می‌گذارند و این به نوبه خود او را کلافه و بچه‌ها را نگران و عصبی می‌کند. با هزار بدبختی او ماشین را به نزدیک میدان پونک می‌رساند اما چون نمی‌تواند میدان شلوغ و سرسام‌آور را دور بزند، تسلیم داد و فریاد بچه‌ها می‌شود. ماشین را به کناری می‌کشد و با استفاده از تلفن عمومی به خانواده محمدآقا خبر می‌دهد که برای بردن ماشین به کمکش بیایند!

با وجود چنین اراده‌ای برای استفاده از ماشین، من نتوانستم مهدیه را به فروش آن متقاعد کنم. از این رو تصمیم گرفتیم که با همان رنوبه مشهد سفر کنیم گوا اینکه یاسر پسر عمه مهدیه که تازه گواهینامه گرفته و در عین حال گواهینامه‌اش را پلیس ضبط کرده بود، مسئولیت رانندگی را به عهده گرفت. محمدآقا نیز با خانواده‌اش در این سفر ما را همراهی می‌کرد. سفر خوب و بی‌دردسریش رفت، اما خالی از اتفاقات بامزه نبود. قبل از سرخه که برای ناهار توقف کردیم من دسته‌ای پانصد تومانی را از جیبم در آوردم تا اسکناسی را از میان آن بیرون بکشم. در همان لحظه، باد شدیدی برخاست و بسته صدتایی اسکناس را در میان صحرای بیکران پراکنده کرد. ربع ساعتی در پی اسکناس‌ها دویدیم و تقریباً همه آنها را از بین کلوخ‌ها و بوته‌های خار جمع‌آوری کردیم. شب هنگام به نیشابور رسیدیم و همانجا قصد اقامت کردیم. جهانگردی نیشابور جا نداشت. به ناچار در پی جایی دیگر گشتیم. ما را به مسافرخانه‌ای راهنمایی کردند. به اتفاق محمدآقا وارد مسافرخانه شدیم تا وضعیت آن را از نزدیک ارزیابی کنیم. به محض ورودمان به مسافرخانه، نوجوانی با ریشی تنک، مرا سخت زیر نظر گرفت. محمدآقا به او کمی مشکوک شد و من هم با مشاهده نوع ریش و شکل پیراهنش که آن را روی شلوارش انداخته و دکمه‌های آن را تا زیر گلویش بسته بود، قدری بدگمان شدم. نوجوان سرانجام طاقت نیاورد و پرسیدم که هستید؟ گفتم: چه کار دارد؟ گفت: همینطوری! در این لحظه محمدآقا مرا به اسم کوچکم صدا زد و این موضوع نوجوان را بیشتر کنجکاو کرد به طوری که در مقابلم قرار گرفت و با اصرار خواست که خودم را معرفی کنم. با اشاره به ریش تنکش از او پرسیدم که آیا از انصار حزب الله است که تا آن اندازه برای شناسایی من اصرار می‌کند؟ او اما تردید را کنار گذاشت و پرسید: شما فلانی نیستید؟ گفتم: به فرض که باشم! نوجوان دیگر مهلت نداد. مرا سخت در آغوش کشید و بوسید و با لحنی التماس‌گونه خواست که شب را به منزل‌شان برویم. او توضیح داد که از اقوام حسین انصاری راد نماینده نیشابور در مجلس است و روند بازداشت و محاکمه مرا از نزدیک دنبال می‌کرده است. به زحمت او را راضی کردم که امکان رفتن به منزل‌شان را نداریم. او سپس

با دستپاچگی از ما خواست که هر تعداد از اتاق‌های مسافرخانه را که می‌پسندیم انتخاب کنیم. وضع بهداشت مسافرخانه اما با سلیقه ما سازگار نیامد و به هر طریقی بود از او خداحافظی کردیم. پس از چند روز اقامت خوش در مشهد به سمت گرگان رفتیم. محمدآقا عادت داشت که سال تحویل را نزد مادرش باشد. مادر محمدآقا در خانه‌ای قدیمی در محله میرکریم گرگان زندگی می‌کرد و قبل از سال تحویل چشم به راه او بود. واقعیت این است که من تا آن زمان مردی به سن محمدآقا را ندیده بودم که به مادرش تا آن میزان عاطفه و مهر و احترام داشته باشد.

پس از گرگان، من و مهدیه و بچه‌ها به تهران برگشتیم تا از آنجا راهی سیرجان شویم. خواهرزاده‌ام علی پسر نرگس نیز از سیرجان به تهران آمد تا همراه مان باشد. در آن فرصت گواهینامه رانندگی مهدیه نیز صادر شد و او با اعتماد به نفس تمام عهده‌دار رانندگی تا سیرجان شد. قبل از سفر به سیرجان اما فضای اطراف مان در تهران ناامن به نظر می‌رسید. آنچه به این ناامنی دامن می‌زد تلفن‌های بی‌موقعی بود که کسی از آن سوی خط پاسخ نمی‌داد. تکرار تلفن‌های بی‌موقع جای شکی و تردیدی برای مان باقی نگذاشت که دستگاه‌های امنیتی اصرار دارند که تهران را هر چه سریع‌تر ترک کنم. شب آخر به دلیل تلفن‌های ناشناس، در منزل مان خوابیدیم و صبح زود به همراه خواهرزاده‌ام که ماشین خود را سوار بود، از تهران بیرون زدیم. پارسا که هنوز چهار سالش تمام نشده بود، با ذوق و شوق از من می‌خواست که رانندگی کنم. او در بزرگراه بین قم و کاشان که تازه افتتاح شده بود، از این جهت چنان قشقرقی به راه انداخت که مهدیه حواسش پرت شد و نزدیک بود ماشین را به گاردریل وسط بزرگراه بکوبد!

پس از رسیدن به سیرجان به ما اطلاع دادند که مراسم استقبالی در زیدآباد در انتظارمان است و اقوام و خویشان عموماً در آنجا جمع شده‌اند. وقتی در زیدآباد از ماشین رنویاده شدیم، جمعیتی حدود دویست نفر در آنجا جمع شده بودند. علی شوهر خواهرم پروین حلقه گلی با خود داشت و برخی دیگر هم از جمله مادرم، تک-شاخه رزی را در دست داشتند. جمعیت خوشحالی خاصی از خود نشان می‌داد و هر لحظه آماده شعار دادن بود. اسدی از معلمان زیدآباد نیز در جلو صف در کنار پدرم گویی رهبری جمع را به عهده داشت و علاقمند به شعار دادن به منظور تکرار آن از طرف جمعیت بود. پس از دادن یک شعار از او خواستم که ادامه ندهد. او به سختی جلو خود را گرفت و گفت؛ به ذوق آمده و دست خودش نیست. هر لحظه به تعداد جمعیت افزوده



می شد. یکی دوزن از جمله یکی از اهالی زادگاهم ابراهیم زردوئی، برای پیوستن به جمعیت چنان شتاب کرده بودند که فرصت پوشیدن کفش شان را پیدا نکرده بودند و بنابراین پا برهنه به میان جمعیت آمدند. آشنای بسیار دوری هم اشک ریزان و بسیار متأثر، خودش را به من رساند و خاکساری را از حد گذراند به طوری که برای بازداشتنش واقعاً به زحمت افتادم. چند پارچه نوشته هم روی دیوار خانه پدرم و خواهرم نرگس به چشمم آمد. بساط قربانی کردن گوسفند هم به پا بود.

پدرم که در طول هفت ماه بازداشتم هر صبح و شام برای شنیدن خبری از حال و روزم گوش به رادیوی بی بی سی سپرده بود، از آزادی ام بی نهایت مسرور بود. در واقع در آن مدت هفت ماه اغلب زیدآبادی ها و تمام فامیل و آشنایان، از طریق بی بی سی وضع مرا دنبال کرده بودند و از همه رویدادهای مربوط به بازداشت و محاکمه ام خبر داشتند. پدرم اما از شنیدن خبرها رنج بسیار برده بود. اهالی نقل کردند که او برخی شب ها پس از شنیدن خبر ناگواری از بی بی سی، تاب تحمل نشستن در خانه را از دست می داده و در خیابان های زیدآباد راه می افتاده و با صدای بلند می گریسته است. دیگر اعضای خانواده نیز هر کدام به فراخور وضع شان، حالی مشابه را تجربه کرده بودند، البته به استثنای مادرم که خبر زندانی شدنم را با موفقیت از او پنهان کرده بودند و او می پنداشت که به خارج سفر کرده و حالا برگشته ام.

خانواده ام به ویژه از این موضوع در شگفت بودند که چگونه مادرم با آن میزان هوشیاری ذهنی و آن همه شواهد روشن در محیط اطرافش هرگز به زندانی شدنم شک نمی کند! حتی چند تن از خویشان در کوچه و خیابان با پرسیدن حالم و اینکه کی آزاد می شوم، نادانسته ماجرا را لوم می دهند ولی او با قاطعیت حرف آنها را رد می کند و می گوید؛ پسر من که زندان نیست! خارج رفته و اعظم طالقانی هم از رادیوی بی بی سی خبرش را پخش کرده است!

به هر حال، پدرم آن روز جمعیت حاضر را به ناهار در منزلش دعوت کرد و مخمل، همسر دومش، به همراه خواهران و برادران، همگی به پخت و پز چلو گوشت برای پذیرایی از آنها مشغول شدند. پدرم گرچه از مصائب دوره زندان حسابی رنج برده بود، اما در عین حال، به اهمیت کارم به عنوان یک فعال سیاسی زندان رفته واقف بود و با افتخار از آن سخن می گفت. او که اساساً فردی خوش مشرب و دارای محفلی گرم و صمیمی بود، چهار زانو در کنارم روی تشکی نشسته بود و زیدآبادی ها هم دور تا دور اتاق به دیوار تکیه داده و لام از کام نمی گفتند.

سکوت حاکم بر اتاق چنان سنگین بود که من از جمع خواستم حرفی بزنند و یا دست کم پرسشی مطرح کنند. در این میان، سید رضا حسینی از قضات بازنشسته سیرجان و از ملاکان زیدآباد که از ابتدای بازداشتم پدرم را لحظه‌ای رها نکرده و از توجه و محبت چیزی کم نگذاشته بود، به سخن درآمد و داستانی را نقل کرد. او گفت: هنگامی که رضاشاه برای بازدید از جنوب ایران از کوه‌های زاگرس گذر می‌کند، خانی با ابواب جمعی‌اش برای خوشامدگویی در نقطه‌ای حاضر می‌شوند. رضا شاه از خان می‌خواهد که جمع را معرفی کند. خان هم می‌گوید: قربان! بنده فلان خان هستم و این هم اسبمه و بقیه هم هیچکدام داخل آدم نیستند! زیدآبادی‌ها با شنیدن این داستان خنده ریز و بعضاً معناداری کردند. حمید برادرم از نقل این داستان در آن جمع مقداری شگفت‌زده شد اما روشن بود که قصد بدی در کار نبوده است.

به هر حال، همدردی حسینی با پدرم خالصانه بود، اما برخی از همدردی‌ها به خلاف برداشت من، گویا خلوص لازم را نداشت. برای نمونه، آشنای دوری که در برابرم خاکساری را از حد گذراند، صبح روزی که مرا دستگیر کرده بودند در جلوی آب‌انبار زیدآباد که محل تجمع و محفل اهالی اغلب پا به سن گذاشته بود، ظاهر می‌شود و با لحنی خوشحال و شیطنت‌آمیز خطاب به جمع می‌گوید: "شنیدید دیشب رادیو بی‌بی‌سی گفت پسر و مندلی ر گرفتن انداختن تو گت؟" از قضا خواهرم نرگس که همان لحظه از آنجا عبور می‌کرده این نقل را می‌شنود و گرچه دلشکسته می‌شود اما به روی خود نمی‌آورد.

در هر صورت، چون سکوت، سایه سنگینش را دوباره بر مجلس انداخت، من شروع به نقل خاطراتی از زندان کردم. در همان لحظه اما مادرم از در درآمد تا کنارم بنشیند. از این رو داستان را عوض کردم و آن را به دیدنی‌های خارج از کشور کشاندم! مادرم ظاهراً در این فکر بود که چرا بازگشت از یک سفر خارج باید با این همه استقبال و تشریفات همراه باشد! او ذهنش به همه جا راه می‌برد جز زندان.

به هر حال بعد از ناهار اهل زیدآباد متفرق شدند و سیرجانی‌ها هم به خانه‌های خود برگشتند. در میان جمعیت سیرجانی، اما خانمی به نام ملیحه کریم‌الدینی بود که چادری مشکی به سر داشت و بیش از دیگران شور و شوق از خود نشان می‌داد. او که از دیرباز اهل فعالیت سیاسی بود؛ در طول بازداشتم، دیدار سید محمد خاتمی از سیرجان را فرصتی می‌بیند تا موضوع زندانی بودن مرا در فضای عمومی مطرح کند. از این رو خانم کریم‌الدینی با تهیه عکسی از من، آن را به همراه شاخه گلی به دست می‌گیرد و در میان جمعیت گردآمده در

ورزشگاه تخی سیرجان، بالا می برد تا بلکه توجه خاتمی را به آن جلب کند. خاتمی توجهی به عکس نشان نمی دهد اما در عوض خانواده ام با دیدن این صحنه با خانم کریمالدینی آشنا می شوند.

در حقیقت خانواده و برخی از دوستانم به امید آنکه خاتمی در سخنرانی اش در سیرجان اشاره ای به زندانی شدن من کند، در ورزشگاه تخی حاضر می شوند و چون خاتمی حتی به اینگونه موضوعات نزدیک هم نمی شود، با سرخوردگی آنجا را ترک می کنند. چنگیز برادرم می گفت: "خیال کردیم اسم تو را می بره اما به جاش اسم اسحاق جهانگیری را برد. جهانگیری چه کارش به سیرجون؟ او بچه صوغونه! تازه مگر او چه کار کرده!" خواهرانم نیز عموماً از سخنرانی خاتمی، سوای نام بردن از من، دلزده شده بودند و آن را شعاری و فاقد محتوا می دانستند. نرگس با لحن ویژه خود در این باره گفت: "حالا او این همه راه او مد اینجا که بگه، ای مردم قهرمان سیرجان؟ این هم شد سخنرانی؟"

به خانواده ام در مورد خط مشی خاتمی و محدودیت ها و گرفتاری های او توضیحاتی دادم و اینکه توقع آنها از او غیر واقع بینانه بوده است، اما نپذیرفتند و گفتند؛ پس چرا کروی اینطور نیست؟ اشاره آنها به کروی مربوط به ماجرای بود که مهدیه بارها با آب و تاب برای آنان نقل کرده بود. به گفته مهدیه یک روز کروی از مجلس ششم به خانواده یکی از زندانیان مطبوعاتی زنگ می زند و از آنها می خواهد که در فلان ساعت مشخص در محل مجلس حاضر شوند.

کروی به آنها می گوید که او به بهانه ای سید محمودهاشمی شاهرودی رئیس قوه قضائیه را به مجلس دعوت کرده و آن دو به اتفاق هم، رأس فلان ساعت از آسانسور خارج می شوند. بنابراین خانواده ها می توانند بیرون از آسانسور منتظر شاهرودی بمانند و همین که در برابر آنها ظاهر شد؛ رو در رو، یقه اش را بچسبند و مشکلات زندانیان خود را با او در میان بگذارند. بدین ترتیب مهدیه به همراه خانم های باقی و گنجی و شمس و صفری راهی مجلس می شوند و به همین طریق عمل می کنند؛ گرچه نتیجه ای نمی گیرند. گویا خانم گنجی پس از روبرو شدن باهاشمی شاهرودی حالش منقلب می شود و سخت به گریه می افتد و مهدیه هم با او همراهی می کند و عملاً امکان گفتگو و طرح شکایتی شکل نمی گیرد.

در آخرین مرحله از سفرم به سیرجان به روستای زادگاهم نیز سر زدم. در ابراهیم آباد زردو، دایه رمضان شعار گویان با قربانی کردن بره ای به استقبال من آمد. دایه که به دلیل اشتغال فرزندش در کمیته امداد، گرایش

سیاسی اش به حمایت از جناح راست چرخیده بود، گفت که از طریق بی بی سی تمام اتفاقات دوران بازداشتم را دنبال کرده است.

در هر صورت، پس از دید و بازدیدهای فراوان به تهران برگشتیم و من فعالیت مطبوعاتی ام را در روزنامه همشهری از سر گرفتم.

در همشهری من طبق روال پیش از زندان، یادداشت نویسی برای سایر روزنامه‌ها و مصاحبه با رادیوهای برون مرزی و سخنرانی در مجامع عمومی بخصوص دانشگاه‌ها را از سر گرفتم. در واقع در بهار سال ۸۰ فضا برای فعالان ملی - مذهبی همچنان ناامن و سرشار از نگرانی بود. از وضعیت بازداشتی‌ها خبرهای خوبی به گوش نمی‌رسید و افزون بر آن، شماری از اعضای نهضت آزادی هم در ابتدای بهار دستگیر و روانه بازداشتگاه مخفی ۵۹ شدند. از این رو، خانواده‌های بازداشتی‌ها به هر مناسبتی مقابل یکی از نهادهای مربوط به قوه قضائیه تجمع می‌کردند و خواهان آزادی زندانیان خود می‌شدند. هاله سحابی، مینو پیمان، نرگس محمدی، پروین بختیارنژاد، فرزانه روستایی و طاهره طالقانی در این زمینه بیشتر فعال بودند حال آنکه همسران و خانواده‌های دیگر زندانیان نیز هر کدام به شیوه خاص خود در این مورد اطلاع‌رسانی می‌کردند.

در همان دوران، از طرف کمیسیون اصل ۹۰ مجلس ششم مرا برای صحبت در جمع اعضای کمیسیون به مجلس دعوت کردند. رئیس این کمیسیون حسین انصاری‌راد نماینده نیشابور بود که بیشترین کوشش خود را در جهت رسیدگی به شکایات زندانیان سیاسی و مطبوعاتی معطوف کرده بود. یک روز عصر، به محل مجلس رفتم و در جلسه اعضای کمیسیون حاضر شدم. اعضای کمیسیون عمدتاً از چهره‌های شاخص مجلس بودند به طوری که محمدرضا خاتمی نائب رئیس مجلس هم یکی از اعضای کمیسیون بود. انصاری‌راد طبق روش معمول خود، محبت و فروتنی بسیاری از خود نشان داد و آنگاه از من خواست که گزارشی از دوران بازداشتم به نمایندگان ارائه دهم. من در ابتدای صحبت‌م با اشاره به زحمات بی‌دریغ انصاری‌راد خطاب به او گفتم؛ از اینکه مجبور بوده است برای رسیدگی به کار ما با آن موجودات سر و کله بزنند...

در این لحظه رجب رحمانی نماینده تاکستان حرفم را قطع کرد و با لحنی عصبی پرسید، منظورم از "موجودات" چیست؟ گفتم منظور از موجودات یعنی کسانی که موجود هستند! او اما لحنش را تندتر کرد و حرفم را توهین‌آمیز دانست. پشت بند او، بهمن اخوان نماینده تفرش و آشتیان نیز به حرف آمد و هر دو که از

جناح محافظه کار بودند، عملاً مانع ادامه صحبت‌ها شدند. انصاری راد اما با قاطعیت آنها را کم و بیش ساکت کرد و من هم برای آنکه آن دورا تحریک نکنم، لحنی آرام و تظلم خواهانه به خود گرفتم. حدود یک ساعتی در باره شرایط دوران بازداشت حرف زدم. لحن آرامم گویا بر آن دو نماینده مجلس اثر کرد و دیگر نه فقط حرفم را قطع نکردند؛ بلکه در پایان جلسه به سراغم آمدند و ضمن ابراز تأسف از جفاهایی که بر من رفته بود، عذرخواهی کردند. اخوان حتی پیش آمد و رویم را بوسید. این البته علامت خوبی نبود و نشان می داد که آنها با پریدن به وسط بحثم، بر جهت گیری سخنانم اثر گذاشته اند. این وضع طبعاً نمی توانست خوشایند نمایندگان اصلاح طلب باشد. در هر صورت محمدرضا خاتمی هنگام خداحافظی تأکید کرد که رحمانی و اخوان از طرف طیف خود مأموریت یافته بودند تا روند جلسه را به اخلاص بکشانند و نگذارند حرفم را بزخم.

اردیبهشت سال ۸۰ فرا رسید و من برای نخستین بار با سید محمد خاتمی در نمایشگاه مطبوعات رو در رو شدم. نمایشگاه در محل دائمی نمایشگاه‌ها در بزرگراه پارک وی برگزار شد. انجمن صنفی روزنامه‌نگاران هم در نمایشگاه غرفه‌ای داشت و من به عنوان عضو هیئت مدیره انجمن، در آنجا به گفتگو با مراجعان مشغول بودم. مهدیه و پویا و پارسا نیز همراهم بودند. در حین گفتگو، ناگهان مأموری با عجله از راه رسید و از افراد داخل غرفه خواست که فوری متفرق شوند و فقط صاحب غرفه باقی بماند. پرسیدم: چرا؟ گفت: سید محمد خاتمی رئیس جمهور در حال بازدید از نمایشگاه است و به زودی به آن محل می‌رسد. من که چنین توقعی از تیم حفاظت خاتمی نداشتم با نوعی بی‌پروایی به او گفتم: افراد حاضر در این غرفه جایی نمی‌روند، رئیس جمهور می‌تواند از آن سمت برود و از اینجا رد نشود! حاضران با شنیدن این سخن کف زدند و مأمور هم که انتظار چنین برخوردی را نداشت، کلامی برای پاسخ دادن به ذهنش نرسید و با اندکی برافروختگی از آنجا دور شد. لحظه‌ای بعد خاتمی به همراه تنی چند از مسئولان وزارت ارشاد و در میان محافظانش در مقابل غرفه حاضر شد. او با خوشرویی و خنده ابتدا پارسا را که کودک ۴ ساله بود مورد توجه قرار داد و پرسید که او کیست؟ جمعیت حاضر گفتند: پسر زیدآبادی! خاتمی با خوشحالی واکنش نشان داد و بعد به پویا رو کرد و پرسید: این کیست؟ مهدیه گفت: پسر دوم زیدآبادی! خاتمی با همان حالت، روبه مهدیه کرد و پیش از آنکه چیزی بپرسد مهدیه به او گفت: منم خانم زیدآبادی هستم! اظهار خوشحالی خاتمی بیشتر شد و در همین لحظه مهدیه بلافاصله مرا نشان داد و گفت: این هم خود زیدآبادی! خاتمی با شور و شغف مرا در بغل گرفت و حال مرا پرسید. در همان لحظه مهدیه از او پرسید که چرا پاسخ نامه پویا را در هنگام بازداشت پدرش نداده است؟ خاتمی از وجود چنین نامه‌ای اظهار بی‌اطلاعی کرد و بعد گفت: خب، حالا جواب می‌دهم. او سپس روی برگه کاغذی در دو سطر با خطی خوش و اصیل، مطلب محبت‌آمیزی خطاب به پویا نوشت و بعد ناگهان بدون خداحافظی آنجا را ترک کرد!

این نخستین رویارویی در حقیقت مرا از رفتار خاتمی کمی شگفت‌زده کرد. از خود پرسیدم؛ چرا آن استقبال پرشور اولیه و بعد ترک توأم با عجله و بدون خداحافظی غرفه؟ به نظر می‌رسد که او برخورد اولیه خود را

مبالغه‌آمیز و خالی از احتیاط دانست و برای جبران آن، با قدری عجله از آنجا دور شد. این نوع تعبیر و تفسیرها فقط خدا می‌داند که تا چه میزان پایه در واقعیت دارند. ای بسا که او در مقام ریاست جمهوری ذهنش به قدری مشغول بود که فرصت اندیشیدن به چنین ملاحظاتی را نداشت.

پس از رفتن خاتمی، سعید حجاریان نشسته بر روی ویلچر از راه رسید. علی اصغر رمضان‌پور که در آن دوره معاون فرهنگی وزارت ارشاد بود، ویلچر حجاریان را هدایت می‌کرد. شلوغی محیط و خستگی حجاریان مانع احوالپرسی لازم شد. بارد و بدل کردن نگاه با هم حرف زدیم. لحظه‌ای بعد رمضان‌پور به سراغم آمد و دسته‌ای بن خرید کتاب از جیبش در آورد و آهسته به داخل جیب گذاشت. احتمالاً حجاریان او را بدین کار ترغیب کرده بود.

ماه بعد، موسوم انتخابات ریاست جمهوری هم فرارسید. گویا جز عده‌انگشت‌شماری از جمله عباس عبدی، دیگر اصلاح‌طلبان خواهان حضور دوباره سید محمد خاتمی در رقابت انتخاباتی بودند. خاتمی هم پس از غلبه بر تردیدهای نه چندان جدی‌اش برای حضور در انتخابات، در مقابل دوربین‌های فیلمبرداری با چشمی گریان ثبت نام کرد. صحنه ثبت نام او اثر عاطفی گسترده‌ای بر افکار عمومی گذاشت و جماعت ایرانی را برای دادن رأی دوباره به او مصمم کرد. بعد از این ماجرا من پیروزی او را مسجل فرض کردم و حتی در مقابل دوستانی مثل جواد کاشی که معتقد بود رأی خاتمی در دور دوم به زیر ۱۶ میلیون ریزش می‌کند، شرط بستم که رأی او بین ۲۲ تا ۲۸ میلیون خواهد شد.

از آنجا که نیروهای فعال‌تر ملی - مذهبی در بازداشت بودند، بنابراین امکانی برای تصمیم جمعی درباره نحوه ورود به انتخابات از سوی آنها وجود نداشت. با این حال، افراد منفرد ملی - مذهبی تصمیم به حمایت همراه با انتقاد از خاتمی گرفتند. من معتقد بودم که حمایت نقادانه از یک کاندیدا در انتخابات با فلسفه شورآفرینی آن تناسبی ندارد و بنابراین اگر در جمع‌بندی خود به حمایت از او رسیده‌اند، بهتر است نقدها را به بعد از انتخابات موکول کنند.

من خود پیروزی خاتمی را اجتناب‌ناپذیر می‌دانستم و بر این تصور بودم که او از طریق همکاری و همدلی مجلس ششم می‌تواند کابینه قوی‌تری تشکیل داده و دست کم به پاره‌ای از ضعف‌های دوره نخست ریاست

جمهوری خود پایان دهد. به واقع خاتمی خود نیز چنین وعده‌ای داد و گفت که در دور نخست، با ضعف‌ها و کمبودها آشنا شده و در دور دوم آنها را بر طرف خواهد کرد.

با این تحلیل من این باره خلاف دور قبل، به حمایت از خاتمی پرداختم و در برخی از ستادهای او نیز سخنرانی کردم.

یکی از این ستادها را فاطمه گورایی به کمک حامیان جوان ملی - مذهبی‌ها در قزوین به پا کرده بود. من به اتفاق پسرم پارسا راهی قزوین شدم. در سالی که قرار بود سخنرانی کنم پیر مرد معممی به نام شیخ محمد لاکانی در حمایت از خاتمی در حال سخنرانی بود. پس از آن، سالن به گوارایی و دوستانش واگذار شد. از آنجا که سران ملی - مذهبی اغلب در زندان بودند، میتینگ انتخاباتی طبیعتاً شور و حال لازم را به خود نمی‌گرفت، بویژه اینکه مادر تقی رحمانی هم با حزن و اندوه ناشی از بازداشت فرزندش در مجلس حضور یافته بود.

به هر حال من پارسا را که تازه چهار سالش تمام شده بود روی صندلی ردیف جلو سالن نشاندم و پشت تریون رفتم. سخنرانی ام عمدتاً جنبه تحلیلی داشت و تنها بخش شورانگیز آن همان اشک ریختن خاتمی به هنگام ثبت نام بود. پارسا در مدت سخنرانی ام از جایش جنب نخورد و با سکوت کامل به تماشای مراسم نشست. حاضران از رفتار آرام بچه متعجب شدند. به آنها گفتم که این تازه بچه شلوغ ماست و گرنه پویا ساعت‌ها این وضعیت را در جلسه‌های مختلف تاب می‌آورد و کمترین بی‌تحملی از خود نشان نمی‌دهد.

سخنرانی بعدی ام در بابل بود. آنجا در مسجدی با حضور جمعیتی به نسبت انبوه به حال ایستاده سخنرانی کردم. حاضران انتظار سخنرانی تندی داشتند؛ من اما لحن ملایمی در پیش گرفتم و در عین حال از کارنامه اقتصادی خاتمی هم به طور نسبی دفاع کردم. جمعیت اما از شرایط اقتصادی ناراحت بودند و این لحن به مذاقشان چندان خوش نیامد. در پایان سخنرانی هم عده‌ای دورم ریختند و بی‌اندازه ابراز محبت کردند. در همان حال، یکی از افراد با شتاب به سمتم آمد، اما جمعیت سد راهش شدند. او هم عصبانی شد و چاقویی را از جیب درآورد و تهدیدکنان ناسزایی به زبان راند. انگیزه‌اش از این کار روشن نشد و میزبانان هم که در آن سفر از من و خانواده‌ام با شور و گرمی پذیرایی کردند، از رفتارش سر در نیاوردند.



در هر صورت، انتخابات روز ۱۸ خرداد برگزار شد و خاتمی نزدیک به ۲۲ میلیون رأی آورد. با این حال، این پیروزی شوری برنیا نگیخت و به سرعت فضای سیاسی به حال پیش از انتخابات بازگشت. در ترکیب کابینه هم تغییری حاصل نشد و در مجموع، پدیده‌ای به نام جنبش اصلاحات به روشنی روبه افول گذاشت.

در همان روزها، از طرف روزنامه نوروژ که جایگزین روزنامه‌های توقیفی صبح امروز و مشارکت شده بود، با من مصاحبه مفصلی صورت گرفت. مصاحبه را بهمن احمدی آمویی به توصیه مدیران روزنامه انجام داد. من در آن مصاحبه نام شماری از هم بندی‌هایم در سالن ۳ اندرزگاه ۷ زندان اوین را بردم و نسبت به شرایط آنها توضیحاتی دادم. روزنامه ظاهراً به زندان رسیده بود و برخی از هم بندی‌ها از مضمون آن ناخرسند بودند.

از این رو، یک روز منوچهر محمدی از زندان به محل روزنامه زنگ زد و با لحنی گلایه‌آمیز و تند نسبت به به آن مصاحبه اعتراض کرد. منوچهر با عصبانیت گفت؛ مگر او اسب است که من گفته‌ام آرواره‌هایش به علت خونریزی نیاز به مداوا دارد! به منوچهر توضیح دادم که من متن مصاحبه را پس از پیاده شدن ندیده‌ام و گرنه واژه آرواره را به لثه تبدیل می‌کردم. در عین حال به او متذکر شدم که آرواره واژه‌ای منفی نیست و در واقع قصدم این بوده که نظر خوانندگان روزنامه را متوجه بیماری او کنم. پس از این توضیحات، منوچهر آرام شد و پرسید چرا در مصاحبه از محمدرضا کثرانی اسمی نبرده‌ام. باز هم توضیح دادم که از قضا بیش از همه از کثرانی گفته بودم اما آن بخش از مصاحبه شاید به دلیل حجم زیاد آن، از سوی مصاحبه کننده یا دیگر مسئولان روزنامه نوروژ حذف شده است. خلاصه منوچهر با مهربانی و رضایت خاطر به مکالمه پایان داد؛ اما گویا همبندی‌ها متفق القول شده بودند که من در طول مصاحبه تنها از مهران میرعبدالباقی و اکبر محمدی به نیکی یاد کرده‌ام و نسبت به دیگران از جمله احمد باطبی بی‌التفاتی نشان داده‌ام.

در واقع چنین غرضی در میان نبود. در آن دوره بخصوص احمد باطبی به طور مرتب از داخل زندان با من در تماس بود و من برخی امور مربوط به درمانش را در بیرون از زندان پیگیری می‌کردم. البته در این تماس‌ها که علاوه بر نامه‌نگاری، عمدتاً از طریق تلفن انجام می‌شد، گاهی جرّ و بحثی هم بین مان پیش می‌آمد، اما طبق معمول، گذشت زمان آن را برطرف می‌کرد.

در هر صورت، در مصاحبه با نوروژ من در عین حال جمله‌ای گفتم که سبب نگرانی شدید برخی از مخاطبانم شد. در آن مصاحبه تأکید کردم که: "دیگر فقط یک معجزه می‌تواند اصلاحات را نجات دهد!" در نمونه‌ای

از واکنش به این اظهار نظر، برادر کوچکتر مرتضی کاظمیان با نگرانی گفت که بعد از خواندن این جمله، شب خواب به چشمش نیامده است.

در همین دوران یک روز رضا عاملی از زندان اوین، تلفنی تماس گرفت و گفت که او را به انفرادی منتقل کرده‌اند تا حکم اعدامش را اجراء کنند. ظاهراً مسئولان زندان به او اجازه استفاده از تلفن داده بودند تا برای نجات جان خود با هر جا که می‌تواند، تماس بگیرد. رضا گفت که طناب دار بالای سرش به اهتزاز درآمده و اگر کاری از دستم برمی‌آید، انجام دهم. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد نوشتن یادداشتی در روزنامه‌ها بود. از این رو، یادداشتی در روزنامه نوز نویستم و با برشمردن خصائل رضا عاملی و روحیات او به زبانی عاطفی، خواستار لغو اعدام او شدم. این یادداشت، خشم گردانندگان روزنامه کیهان را برانگیخت. این روزنامه با متهم کردن من به سوءاستفاده از احساسات مذهبی برای "نجات یک مجرم" بر اجرای سریع حکم او تأکید کرده بود. با این همه، رضا از مرگ جست و از انفرادی به بند عمومی برگشت. اینکه آن یادداشت در نجات جان او تا چه اندازه تأثیر داشت، برای من مشخص نشد.

چند ماه بعد، واقعه‌ای که می‌توانست مایه نجات اصلاحات در ایران شود، اتفاق افتاد؛ اما خیری از آن برنخواست!

پیش از پرداختن به این به اصطلاح معجزه لازم است مقداری به شرح پاره‌ای احوالات شخصی پردازم که ظاهراً برای برخی خوانندگان خاطرات شیرین‌تر و جذاب‌تر می‌نماید.

در مرداد ماه برای مراسم ازدواج برادرم حمید با همان رنوراهی سیرجان شدیم. در این سفر علاوه بر علی برادر مهدیه، دوست مان اسماعیل رزمجو و همسرش سهیلا طهماسبی و بچه‌هایشان ما را همراهی می‌کردند.

راه طولانی بود و مهدیه از رانندگی خسته شد و نزدیک شهر بابک خوابش گرفت. در هر حال به هر مصیبتی بود نیمه شب خود را به سیرجان رساندیم. در سیرجان من به دلیل مشکلات مالی بار دیگر تصمیم گرفتم که ماشین را بفروشم. در واقع قصدم این بود که از شر ماشین خلاص شوم؛ چون خودم رانندگی بلد نبودم و مهدیه هم علاوه بر خستگی در راه‌های دور، بعضاً از به رو آوردن تنبلی ام برای گرفتن گواهینامه دریغ نمی‌کرد! با این حال، مهدیه مانع فروش ماشین شد. این بود که پس از مراسم ازدواج حمید، مادرم و خواهرزاده‌ام طاهره دختر پروین را با خود برداشتیم و به اتفاق همسفران مان به سوی شیراز حرکت کردیم. شب هنگام به شیراز رسیدیم و

در پارکی نزدیک فلکه گاز چادرهای مسافرتی مان را برای استراحت و خواب علم کردیم. در حالی که ما مشغول برپا کردن چادرها بودیم؛ مادرم که تا آن لحظه سر حال و شاد می نمود به یکباره احساس استخوان درد شدیدی کرد و با آه و ناله نوعی بی طاقتی نشان داد. درد او لحظه به لحظه شدیدتر شد به طوری که حتی علاقه‌ای به زیارت شاه چراغ هم نشان داد. نه آه و ناله اش بلکه همین بی علاقه‌گی برای زیارت شاه چراغ مرا نسبت به بیماری مادرم نگران کرد زیرا می دانستم که او فرصت چنین زیارتی را از دست نمی دهد مگر آنکه حالش واقعاً وخیم باشد. به هر حال، او به گمان آنکه سرما خورده است، قرص مسکنی خورد و صبح روز بعد حالش کمی رو به بهبود گذاشت.

صبح روز بعد چادرها را از محل پارک برچیدیم و پس از سر زدن به تخت جمشید و نقش رستم به سمت اصفهان حرکت کردیم. نزدیک ظهر در پاسارگاد از مقبره کورش دیدار کردیم. محیط مقبره کاملاً خلوت و رها شده به حال خود بود و دور و برش سایه سار درختی برای استراحت دیده نمی شد. از این رو، به آن سمت جاده به به سمت دشت مرغاب رفتیم که نهر پرآبی در جوار انبوهی از دوردیف منظم از درختان تنومند و سر به آسمان کشیده چنار جریان داشت.

خانواده‌ای مسافر در کنار نهر، سفره ناهار گسترده بودند و مرد سیاه چرده و لاغر اندامی نیز بساط "سیخ - سنگ" به پا کرده و بدون هیچگونه پرده پوشی و اضطرابی مشغول مصرف تریاکی سیاه رنگ و تیره بود.

به ما گفته شد که آب نهر آشامیدنی نیست زیرا در بالادست آن، استخر پرورش ماهی دایر کرده اند. برای فراهم کردن آب آشامیدنی به اتفاق علی محمدی به سمت آبادی اصلی دشت مرغاب رفتیم که جایی بسیار خوش آب و هوا به نظرمان آمد. انبوه درختان سبز و خرم در اطراف رودی پرآب، فضا را زیبا و با طراوت کرده بود.

خلاصه بعد از تهیه آب آشامیدنی و صرف ناهار مسیرمان را به سمت اصفهان ادامه دادیم. تنگ غروب نرسیده به شهرضا ماشین ما از حرکت ایستاد و سیم گازش پاره شد... و چه درد سر دهم که سرانجام نیمه شب به اصفهان رسیدیم و در حاشیه زاینده رود خروشان بار دیگر چادرهای مسافرتی را به پا کردیم. پس از بیداری از کفش هایی که بیرون چادرها کرده بودیم اثری پیدا نبود. بنابراین علی محمدی برای پیدا کردن کفش در آن شرایط به زحمت افتاد. باز چه درد سر دهم که پس از دیدن آثار میدان نقش جهان و عالی قاپو اصفهان را پشت

سر گذاشتیم و به تهران برگشتیم. مادرم در تمام این مدت حال با ثباتی نداشت، گاهی احساس استخوان درد شدید می کرد و پس از چند ساعتی بهبود می یافت.

در تهران حال مادرم کم و بیش عادی شد، اما همزمان، فریبرز بیات صاحب خانه مان از ما خواست که اول شهریور خانه اش را تخلیه کنیم. قرارداد ما تا پایان شهریور بود اما ظاهراً فریبرز و خانواده اش امکان یک ماه انتظار را نداشتند و من هم نمی خواستم آنها را به در دسر بیاندازم. واقعیت این است که پس از چهار سال اقامت در منزل بیات، جابجایی برای من گران آمد بخصوص با دو بچه و اثاثیه ای که به مرور زمان حجیم و جاگیر شده بود. در هر صورت چاره ای نبود. من در صدد پیدا کردن جایی برآمدم اما رهن و اجاره بالاتر از حد انتظار ما بود. پول رهن سه میلیونی دیگر کفایت نمی کرد و به ناچار باید رنو را هم می فروختیم. مهدیه هم دیگر با فروش رنو مخالفتی نداشت چون سیستم برق آن معیوب و در دسر آفرین شده بود. در واقع رنوبه همین علت، برخی اوقات روشن نمی شد و نیاز به هل دادن داشت. یک بار مهدیه بدون حضور من، بچه ها را به اتفاق چند نفر از اقوام به پارک چیتگر برد. ساعت از ۱۲ شب گذشت و اما از آمدن آنها خبری نشد. به تدریج نگران شدم. راه تماسی برای خبرگیری هم نبود. ساعت یک و بعد دوی نیمه شب شد. دیگر تاب ماندن در خانه را از دست دادم. به سر کوچه رفتم و منتظر بازگشت آنها شدم. ساعت سه شد و از شدت دلهره حال تهوع پیدا کردم. نهایتاً نزدیک ساعت چهار اطلاع پیدا کردم که ماشین روشن نمی شده و در تمام آن مدت، بچه ها و همراهان مشغول هل دادن بی نتیجه آن در مسیر ناهموار پارک بوده اند!

قرار شد رنو را به برادرم حمید که تازه داماد شده بود به قیمت ۳ میلیون تومن بفروشیم و در مجموع با شش میلیون، خانه جدید را رهن کنیم. در این میان مهدیه پیشنهاد کرد که اگر بتوانیم خانه بخریم خیلی خوب می شود! خندیدم و گفتم البته که خیلی خوب می شود، ولی چطوری؟ گفت تمام تلاشت را بکن بلکه خدا خواست، جور شد. بین سرمایه ما و قیمت مسکن، چندان دره وسیعی بود که پل زدن بین آن دو غیرممکن می نمود. با این همه اصرار مهدیه باعث شد که موضوع را با علی رضایی در میان بگذارم. علی گفت که شاید از طریق گرفتن وام بتوان خانه کوچکی را در حوالی کرج پیدا کرد. من البته توان پرداخت وام نداشتم چرا که با حقوق همشهری فقط امورات روزمره ما می گذشت و امکان هیچ نوع پس اندازی وجود نداشت. علاوه بر

این، خانه دار شدن در حوالی کرج آن هم به بهای پرداخت قسط ماهانه در آن زمان فضیلتی بر مستأجری در تهران نداشت. از این رو، کلاً از خرید خانه منصرف شدم.

علی رضایی در همان دوره به قصد ادامه تحصیل عازم کانادا بود. او بدون خدا حافظی با من ایران را ترک کرد. چند روز بعد یکی از بستگان او که محبت ویژه‌ای به ما داشت، در منزل مان حضور یافت تا از بی خبر رفتن علی به کانادا عذرخواهی کند. او هنگام ترک منزل، پاکتی را از جانب رضایی به من تحویل داد و با اظهار بی اطلاعی از محتوای آن، خدا حافظی کرد و رفت.

در پاکت یک میلیون تومان چک پول بود. با مشاهده این یک میلیون، ناگهان انگیزه‌ای قوی برای خرید خانه در خود احساس کردم. با خود گفتم بگذار همه امکاناتم را بسیج کنم شاید جواب دهد.

ابتدا به دوستان صمیمی مراجعه کردم و آنها بی دریغ اعلام کمک کردند. علی رضا خانی قرار شد تمام پس اندازش را اعم از سکه و نیم سکه و ربع سکه به مبلغ حدود دو و نیم میلیون در اختیارم بگذارد. رضا قدیمی وام مسکنی در اختیار داشت که بنا شد آن را ۹۰۰ هزار تومان بفروشد و پولش را به من دهد. محسن محسن زاده از دوستان نزدیک به مهندس میثمی با وعده فروش موتور سیکلتش به بهای ۵۰۰ هزار تومان، پول آن را در اختیارم می گذاشت. احمد بورقانی قرار شد فیش حج عمره‌ای را که در ازای داوری جشنواره مطبوعات به دست آورده بودم به بهای ۴۰۰ هزار تومان بخرد و ۵۰۰ هزار تومان نیز وام دهد. برادرم حمید نیز متعهد شد رنو را به قیمت سه میلیون خریداری کند و یک وام مضاربه‌ای یک میلیونی هم از بانک زیدآباد برایم فراهم آورد.

در کنار کمک بی دریغ دوستان، وام مسکن همشهری در کنار قولی که محمد عطریانفر برای مساعدت داد، سرانجام چشم انداز خرید خانه را روشن کرد. پس از آنکه از تهیه پول خانه تا اندازه‌ای مطمئن شدم، مهدیه از میان خانه‌های در معرض فروش در مجتمع همشهری فقط خانه روغنی در بلوک سی را پسندید که ۶۶ پله می خورد. این بود که یک شب در حضور امید پارسا نژاد، روغنی را به سر میز دعوت کردم و گفتم که خریدار خانه او هستم. روغنی در امر معامله اخلاق جدی خود را داشت و در همان ابتدا اعلام کرد که خانه ۸۰ متری اش را بدون هر گونه چون و چرا ۲۵ میلیون تومان مقطوع می فروشد. این قیمت آشکارا دو میلیون تومان از قیمت بازار بالاتر بود. من کمی درنگ کردم و بعد به او گفتم باشد! به نظرم انتظار این پاسخ را نداشت. او بعد پرسید که پول را چگونه در اختیارش می گذارم. من روی ورق پاره‌ای مجموعه نام دوستان و آشنایانی را که قرار بود

وامی از آنها دریافت کنم، ردیف کردم و سپس به او گفتم که تا آخر شهریور در سه قسط پولش را پرداخت می‌کنم. او با دیدن فهرست طولانی نام‌ها، با تردید زیاد به من نگرست، اما در عین حال، با نوشتن مبایعه‌نامه و مهمتر از آن، تحویل خانه پس از دریافت نخستین قسط موافقت کرد. روغنی گویا پس از این توافق به همکاران خود در مورد من گفته بود که روی ابرها زندگی می‌کند و پایی در زمین ندارد. از نگاه او من اساساً پولی در بساط نداشتم و آن فهرست طولانی هم مهمترین دلیل آن بود!

مادرم اما بیش از روغنی نگران فراهم آمدن پول خانه بود. او یکریز هشدار می‌داد؛ ۲۵ میلیون شوخی که نیست! اینقدر پول در بانک‌ها هم پیدا نمی‌شود! مادرم بخصوص مرا به یاد سرنوشت شوهر خواهرم روح‌انگیز که در معدنی سرمایه‌گذاری کرده و ورشکست شده بود، می‌انداخت و تکرار می‌کرد که با گرفتن این مقدار وام، حتماً سر از زندان در می‌آورم! به او توضیح دادم که در این کار ورشکستگی اتفاق نمی‌افتد چون به فرض آنکه نتوانم وام‌ها را به موقع پردازم، خانه را می‌فروشم. از این گذشته وام‌ها همگی قرض الحسنه و دوستانه است و به جز چند مورد خاص، بازپرداخت آنها به وضعیت مالی ام بستگی دارد. این قبیل حرف‌ها اما برای او عجیب بود و نمی‌پذیرفت که کسی حاضر باشد پولش را به این سادگی در اختیار دیگری قرار دهد. چون از پس متقاعد کردن او بر نیامدم، با نوعی بی‌قیدی گفتم که به فرض که زندان بروم، مگر چه اتفاقی می‌افتد؟ قبلاً هم رفته‌ام! مادرم با وحشت پرسید کی زندان رفته‌ام؟ با خنده گفتم؛ همان ماه‌هایی که می‌پنداشته است رفته‌ام کشورهای خارج! با شنیدن این جمله، مادرم مانند کسی که گویی آخرین قطعه یک پازل پیچیده و سردرگم را کشف کرده باشد، ناگهان همه وقایع گذشته در برابرش شفاف شد. قدری گریست و گفت؛ اگر خبردار می‌شد جان به در نمی‌برد. او در عین حال، به مرور رویدادهای زمان بازداشتم پرداخت و بسیار از خودش متعجب شد که چطور آن همه دلایل و شواهد و قرائن را در مورد زندانی شدنم نادیده می‌گرفته و بی‌دلیل همه آنها را انکار می‌کرده است! او آنگاه به راز و رمز رفتار اطرافیان در آن دوره بی‌برد و از به یاد آوردن آنها خنده‌اش هم می‌گرفت. برای نمونه او با لحنی پرآب و تاب نقل کرد که مدتی مهمان پسر دایی ام اصغر در شهر بردسیر بوده و از آنها می‌خواست که رادیو بی‌بی‌سی را روشن کنند، اما آنها از بیم آنکه بی‌بی‌سی خبری در باره‌ام پخش کند و مادرم از ماجرا مطلع شود، به این بهانه که شاید عوامل حکومت صدای بی‌بی‌سی را از خانه‌شان بشنوند و موضوع را به نهادهای امنیتی گزارش دهند، از اجابت درخواستش طفره می‌رفته‌اند! مادرم هم در مقابل، از "بزدلی" آنها خنده‌اش می‌گرفته است!

مادرم نهایتاً با این استدلال که خدا بر روی عقل و دیده‌اش پرده کشیده تا از زندانی شدنم بی‌خبر بماند، خود را تسلی داد. در این میان، آنچه اما نهایتاً در مورد خرید خانه از او رفع نگرانی کرد، ارسال یک و نیم میلیون تومان چک پول از طرف آشنایی دور به در منزل بود. پیکی که بسته پول را آورد، حاضر نمی‌شد حتی یک رسید ساده در مقابل دریافت وجه قبول کند و می‌گفت که از طرف فرستنده آن تویخ می‌شود. مادرم وقتی این صحنه را دید، به وجود انسان‌های نیکوکار ایمان آورد و دلهره‌اش فرو نشست.

در هر صورت، برنامه‌ام برای جمع‌آوری پول تخانه قریباً طبق پیش‌بینی‌ام جلورفت گرچه اختلالاتی هم در روند آن پدید آمد که با کمک وامی که بهروز طیرانی، فرهنگ فردنیا و سعید لیلانز برایم جور کردند، حل شد. بدین ترتیب، روزی که روغنی به خانه‌مان زنگ زد تا از یک روز تأخیر در پرداخت بخش دوم پول گلایه کند، به او گفتم که همان لحظه بیاید و تمام پولش را بگیرد! خلاصه بدین طریق بود که صاحبخانه شدم. با روغنی نیز کمترین چانه‌ای برای کاهش بهای خانه نردم. دلیلش هم این بود که من می‌دانستم قیمت خانه در تهران در آستانه بالا رفتن است، بنابراین، عنصر زمان برایم بی‌نهایت مهمتر از چانه‌زنی و در نتیجه اتلاف وقت بود. از قضا حدود یک ماه پس از خرید خانه، بهای مسکن در تهران حدود ۴۰ درصد بالا رفت. اگر آن یک ماه را برای چانه‌زنی تلف می‌کردم، به طور قطع و یقین، امکان خرید خانه را از دست می‌دادم چرا که تمام توان من برای جمع‌آوری پول، به همان میزانی که به دست آوردم خلاصه می‌شد به طوری که پس از آن، حتی پانصد هزار تومان اضافه بر آن نتوانستم تهیه کنم و در روند کلاه به کلاه کردن بدهی‌ها نیز به زحمت افتادم، گرچه آن هم با فداکاری دوستان نزدیکم حل و فصل شد.

این در حالی بود که در تابستان، روند آزادی دوستان ملی - مذهبی از بازداشت با سپردن وثیقه آغاز شد. بازدید از دوستان آزاد شده یکی از مشغله‌های فعالان سیاسی در آن دوره بود. من به اتفاق احمد بورقانی و نیک‌آهنگ کوثر به دیدن علی‌رضا رجایی رفتم. منزل خانواده علی‌رضا در خیابان ایران بود. وقتی برای بازگشت به سراغ ماشین رنوی بورقانی رفتیم، لاستیکش پنچر شده بود. احمد با هیکل تنومندش مشغول عوض کردن لاستیک شد و به ما هم اجازه دخالت نداد. نیک‌آهنگ با موبایلش از بورقانی در حالی که من و علی‌رضا و خودش به تماشا ایستاده بودیم؛ عکسی گرفت که انتشار آن با استقبال وسیعی مواجه شد. بورقانی در آن دوران نماینده

مجلس بود اما از امکانات آنجا استفاده نمی کرد. احمد در راه بازگشت به قدری جوک گفت که من و نیکان از خنده منفجر شدیم!

در این میان، برای آزادی دکتر حسین رفیعی نیز وثیقه صد میلیونی صادر کردند، در حالی که سند منزلش گروهی پرونده من بود. به ناچار باید سند منزل دکتر رفیعی را آزاد می کردم. برای این منظور به شعبه ۱۴۱۰ نزد سعید مرتضوی رفتم. مرتضوی درخواست سندی هم وزن آن کرد تا سند منزل رفیعی را آزاد کند. به او گفتم؛ سند دیگری در کار نیست، یا باید میزان وثیقه مرا کاهش دهد و سند منزل رفیعی را آزاد کند و یا در غیر این صورت من هر دو سند را برمی دارم و به زندان می روم. او با لحنی لجوجانه گفت؛ اگر بخواهی زندان بروی خیال کردی می فرستمت اوین پیش گنجی و باقی و شمس؟ می فرستمت زندان ۵۹! به او گفتم: خودت می دانی که من زندان ۵۹ را ترجیح می دهم! لحظه ای تأمل کرد و سپس گفت؛ حالا یک درخواست بنویس. با خود اندیشیدم که اگر لحن درخواست را شبیه سایر نامه هایم به او بنویسم احتمال رد کردن آن بالاست، پس بهتر است آن را اندکی تغییر دهم.

پیش از آن، در نامه ها و درخواست هایم، او را فقط "سعید مرتضوی" خطاب می کردم و حتی تشریفات اداری را هم که لازمه اش کاربرد واژه آقا یا ذکر سمت یا سلام و غیره بود، رعایت نمی کردم. این بار اما نوشتم: آقای مرتضوی، رئیس محترم شعبه ۱۴۱۰! همین که چشمش به واژه های "آقا" و "محترم" افتاد، بی درنگ با درخواستم موافقت کرد. او با کاهش وثیقه ام از ۵۰ میلیون به ۳۰ میلیون تومان، دستور آزادی سند منزل رفیعی را صادر کرد. دادگاه انقلاب نیز همان سندی را که برای من معادل ۲۰ میلیون تومان ارزیابی شده بود، معادل صد میلیون تومان به عنوان وثیقه دکتر رفیعی پذیرفت و او را آزاد کرد.

در هنگامی که با مرتضوی بر سر کاهش وثیقه چانه می زدم، تلفن زنگ زد و او با لحنی نسبتاً تند به طرف مکالمه جواب رد داد و گوشی را گذاشت. پس از گذاشتن گوشی خطاب به یکی از کارکنان دفترش گفتم: "از طرف دادرسی انتظامی قضات بود، پرونده زیدآبادی را می خواست تا به شکایتش رسیدگی کنند، من هم گفتم پرونده را به آنها نمی دهم، هر کار که دل شان می خواهد بکنند!"

همزمان با این اتفاقات، دادگاه مرتضی نبوی مدیر مسئول روزنامه رسالت نیز در محل مجتمع قضایی کارکنان دولت به ریاست قاضی صارمی برگزار شد. از من نیز به عنوان شاکی برای حضور در دادگاه دعوت شده بود.



شکایت من به اتفاق هدی صابر، رضا علیجانی و تقی رحمانی علیه مرتضی نبوی به دلیل درج مقاله‌ای در روزنامه رسالت بود که با اشاره به حرف نخست اسم و فامیل ما، هر چهار نفرمان را به دخالت در ترور سعید حجاریان متهم کرده بود. آن سه شاکی دیگر در بازداشت به سر می‌بردند، بنابراین من به تنهایی در دادگاه حاضر شدم. مرتضی نبوی آن روز پوشه‌ای زیر بغل گرفته بود و کاملاً دستپاچه و مبهوت و نگران به نظر می‌رسید به طوری که به حال او رقت آوردم. از نبوی شکایات بسیاری شده بود، اما قاضی صارمی ابتدا از من خواست که شکایتم را طرح کنم. پس از طرح شکایت، نبوی در جای متهم قرار گرفت و بالحنی خسته و ضعیف گفت؛ افتخار می‌کند که در نظام اسلامی محاکمه می‌شود! او سپس در پاسخ به شکایت من گفت که منظور از الف - ز در مطلب مربوط به دخالت فعالان ملی - مذهبی در ترور سعید حجاریان، احمد زیدآبادی نبوده است! در آن لحظه من از جایم برخاستم و پرسیدم که پس منظور چه کسی بوده است؟ او گفت که نیازی به روشن کردن منظورش نمی‌بیند اما با ضرس قاطع می‌گوید که منظورش من نبوده است. در اینجا من از انکار او کمی عصبانی شدم و نطقی به نسبت غرا اما فاقد ارزش حقوقی، علیه او و روزنامه‌اش ایراد کردم. صارمی در طول سخنانم تبسمی بر لب داشت و دخالتی نکرد. حبیب‌الله عسکراولادی هم که به عنوان عضو هیئت منصفه در دادگاه حضور داشت، گویی از حرف‌هایم انبساط خاطری پیدا کرده بود چون او هم خنده‌اش را پنهان نمی‌کرد. واقعیت این است که من خود را برای پاسخ‌های مختلفی که مرتضی نبوی ممکن بود در برابر شکایتم مطرح کند، آماده کرده بودم، اما احتمال انکار قاطع او به ذهنم خطور نکرده بود. این بود که پس از نطق سیاسی تادم علیه روزنامه رسالت، از دادگاه خارج شدم و به سمت روزنامه همشهری رفتم. در بین راه به نظرم رسید که می‌توانستم به جای آن نطق سیاسی، پاسخ حقوقی دندان‌شکنی به مدیر مسئول رسالت بدهم، اما دیگر، فرصت از دست رفته و کار از کار گذشته بود.

طبعاً من می‌توانستم در پاسخ به انکار نبوی بگویم: باشد! عیبی ندارد! من می‌پذیرم که "یک عضو ائتلاف ملی - مذهبی به نام الف - ز" اشاره به نام من نیست، ولی از آن پس، من هم اجازه خواهم داشت که در یادداشت‌هایم بنویسم "م. ن از گردانندگان روزنامه رسالت"، مرتکب فلان جنایت شده است و منظورم نیز مرتضی نبوی نخواهد بود و بنابراین او حق اعتراض یا شکایت نخواهد داشت! قاعدتاً این بهترین پاسخ در برابر انکار او بود اما در آن لحظه به ذهنم خطور نکرد!

فردای آن روز، روزنامه رسالت در گزارشی، دفاعیات نبوی در دادگاه را منتشر کرد. رسالت به نقل از نبوی در باره شکایت من نوشت: منظور از الف. ز احمد زیدآبای نیست چرا که احمد زیدآبادی یک نژاد هم در دنباله فامیل خود دارد و اگر منظور او بود باید الف. ز. ن نوشته می شد! در حقیقت، مرتضی نبوی در صحن دادگاه این موضوع را مطلقاً مطرح نکرد. به نظرم این نوع دفاع، بعد از پایان جلسه دادگاه به ذهنش رسیده بود ولی با این حال، به عنوان بخشی از دفاعیاتش در روزنامه منتشر کرد.

همان روز عباس عبدی مطلبی در روزنامه نوروز در این باره نوشت و به مرتضی نبوی توصیه کرد که به جای آسمان و ریسمان بافتن، بهتر است به اشتباه خود در باره متهم کردن من، اعتراف و عذرخواهی کند. واکنش رسالت به نوشته عبدی طلبکارانه بود. آنها از عبدی گلایه کرده بودند که در این ماجرا چرا جانب یک نیروی خارج از نظام را گرفته است!

محاکمه مرتضی نبوی به دلیل کثرت شکایات ادامه پیدا کرد. در جلسه بعد، رضا علیجانی را نیز از بازداشتگاه ۵۹ به دادگاه آوردند تا طرح شکایت کند. طبق گزارشی که روزنامه رسالت از جلسه دادگاه منتشر کرد، نبوی به خلاف برخورد تدافعی که در برابر شکایت من در پیش گرفته بود، نسبت به علیجانی موضعی به شدت تهاجمی اتخاذ می کند و در دفاعیات خود اتهام های تند و تیزتری هم به او نسبت می دهد. از حضور هدی صابر و تقی رحمانی در دادگاه نیز خبری نشد. بعدها یک نسخه از حکم دادگاه در مورد مرتضی نبوی به آدرس منزل ما فرستاده شد. قاضی صارمی او را در موضوع شکایت من تبرئه کرده بود!

این در حالی بود که در شهریور ماه معجزه ای که من در گفتگو با روزنامه نوروز برای نجات اصلاحات از آن سخن به میان آورده بودم، از نگاه خودم اتفاق افتاد! کمی بعد از ظهر روز ۲۰ شهریور سال ۸۰ در تحریریه روزنامه همشهری پشت کامپیوتر نشسته بودم تا خبرهای جهان را پیگیری کنم. ناگهان خبرگزاری های جهانی در خبری فوری و نیم خطی گزارش دادند که به برج های دوقلوی ساختمان تجارت جهانی در نیویورک با هواپیما حمله شده است. بلافاصله پس از آن، کارکنان بخش مونیورینگ به وسط تحریریه آمدند و از نشان دادن صحنه حمله هواپیماها به برج های دوقلو در شبکه های خبری جهان خبر دادند. تحریریه هنوز شلوغ نشده بود و شمار کمی از همکاران در آن حضور داشتند. با این همه، این خبر موجی از هیجان توأم با تشویش در بین همکاران ایجاد کرد. امید پارسا نژاد مضطربانه به سراغ من آمد و خواست که برای دیدن صحنه های حمله به

اتاق مونیورینگ برویم. با خونسردی به او گفتم که ترجیح می‌دهم خبرها را از طریق خبرگزاری‌ها دنبال کنم و برای دیدن تصاویر آن وقت همچنان هست! امید از این رفتارم مثل همیشه جا خورد و خودش شتابان به سمت اتاق مونیورینگ دوید. من در آن لحظات بیشتر در این اندیشه بودم که حمله‌ای به این بزرگی و با این میزان تلفات در آن نقطه حساس از خاک آمریکا ممکن است کار چه گروهی باشد؟ در ارزیابی اولیه، فوراً ذهنم به سمت گروه‌های تروریستی داخل آمریکا و گروه القاعده رفت. در آن زمان برخی گروه‌های تروریستی داخل آمریکا بعضاً به حملاتی کور در داخل آن کشور دست می‌زدند اما عملیات بی‌سابقه‌ای مانند حمله یازدهم سپتامبر از توان آنان خارج بود. از این رو، شک و شبهه‌ام را در مورد آنان کنار گذاشتم و به تنها گزینه یعنی القاعده رسیدم. بدین ترتیب هر کس از آن به بعد به سراغم آمد و تحلیل خواست، القاعده را به عنوان متهم اصلی حمله معرفی کردم.

در واقع، حمله یازده سپتامبر همدلی گسترده‌ای را در سطح جهان به نفع آمریکا برانگیخت. در تهران هم عده‌ای از مردم که احمد بورقانی هم آنها را همراهی می‌کرد؛ به یادبود قربانیان این حمله در میدان مادر در خیابان میرداماد، شمع روشن کردند. جرج بوش رئیس جمهور آمریکا در سخنرانی خود به مناسبت این حادثه به کشته شدن چند ایرانی در حمله به برج‌های دوقلو اشاره کرد و بدین ترتیب، برای بهبود رابطه شاخه زیتونی به سمت تهران نشان داد.

در ایران دستگاه‌های رسمی از عملیات یازده سپتامبر نگران و گیج به نظر می‌رسیدند و از عواقب آن نوعی هراس از خود نشان می‌دادند. ظاهراً به دستگاه‌های خبررسانی توصیه شده بود که از هر نوع ابراز خوشحالی از این اتفاق خودداری کنند. از همین رو، گویندگان تلویزیون هنگام خبر دادن از حادثه یازده سپتامبر قیافه‌ای غمگین و عبوس به خود گرفته و از لبخند زدن به شدت پرهیز می‌کردند.

در واقع این همان فرصتی بود که دولت خاتمی می‌توانست با استفاده از آن، به سرعت به ترمیم روابط بین ایران و آمریکا مبادرت کند و به اصلاحات جانی دوباره ببخشد. دولت اما در ابهام و بی‌تکلیفی به سر می‌برد و فرصت را در نیافت. بعدها گفته شد که خاتمی پیامی محرمانه برای بهبود رابطه با واشنگتن به کاخ سفید فرستاده اما از طرف دولت جرج بوش نادیده گرفته شده است. واقعیت این ماجرا هرگز روشن نشد، اما اگر هم چنین پیامی داده شده باشد، به نظرم دیر هنگام بوده است. در حقیقت، فضای جهانی و داخلی بعد از یازده

سپتامبر این امکان را برای خاتمی پدید آورده بود که با استفاده از نگرانی و گیجی جناح مقابل خود، به ابتکار عمل علنی و قاطعی در روابط با آمریکا دست زند و روند اوضاع را تغییر دهد، اما او معمولاً از نشان دادن این نوع ابتکارات فاصله بسیاری داشت. این در حالی بود که جرج بوش در مناظرات انتخاباتی خود به صراحت گفته بود که اگر به کاخ سفید راه یابد، تحریم نفتی ایران یعنی قانون داماتو را لغو و ورود شرکت‌های نفتی آمریکا به بازار انرژی ایران را تسهیل می‌کند. او در پیامش به مناسبت یازده سپتامبر نیز علامتی از علاقه به بهبود رابطه با تهران فرستاد، اما چون پاسخ سریعی دریافت نکرد، به نظرم به تدریج تحت تأثیر توصیه‌های امنیتی و اطلاعاتی آن کشور، ایران را در ردیف تهدیدهای امنیتی آمریکا قرار داد.

با این همه، تأثیر عملیات یازده سپتامبر بر فضای داخلی، به نظر من، انصراف جناح محافظه‌کار از برخورد امنیتی با چهره‌های شاخص اصلاح طلب درون نظام بخصوص در مجلس ششم بود. من در زندان ۵۹ شاهد آماده‌سازی آن بازداشتگاه برای بازداشت شماری از این چهره‌ها بودم و برخی بازجویان نیز به صراحت از وجود برنامه‌ای در این مورد سخن می‌گفتند. به باور من آنچه آنها را از پیگیری این طرح منصرف کرد، حمله یازده سپتامبر و احتمال حمله آمریکا به ایران در پی این حادثه بود.

در هر صورت، با گذشت زمان و مشخص شدن متهم اصلی حادثه، جناح محافظه‌کار، خطر و تهدید را از خود دور دید و ادبیات ضد آمریکایی‌اش را به تدریج زنده کرد. برخی محافل رسانه‌ای آنها حتی توطئه‌آمیز بودن حادثه یازده سپتامبر را پیش کشیدند و با مطرح کردن سخنان سست و بی‌اساس، کل حمله را به برنامه‌ریزی دولت آمریکا و صهیونیست‌ها نسبت دادند!

در همان زمان، روزنامه‌ای به گمانم به اسم ملت راه‌اندازی شده بود که دو خبرنگار آن برای مصاحبه نزد من به دفتر همشهری آمدند. یکی از آن دو، خانمی به نام ماهی صفت بود که گفت خواهر همان ماهی صفت طنار معروف است. مصاحبه در باره یازده سپتامبر انجام شد. این مصاحبه که من هرگز متن چاپ شده آن را ندیدم، سبب جنجال فروانی شد چرا که من در آنجا ادعای توطئه بودن عملیات یازده سپتامبر را به سختی به باد تمسخر گرفته بودم.

ماهی صفت چند روز پس از انتشار مصاحبه به دفتر همشهری آمد و گفت که سعید مرتضوی او را احضار و به تندی تهدید کرده و بخصوص علیه من حتی از فحاشی هم مضایقه نکرده و قول بازداشتم را داده است.

ماهی صفت را که به نظرم از تهدیدهای مرتضوی هراسناک شده بود، کمی دلداری و به او اطمینان دادم که هیچ اتفاقی برای هیچکدام مان نمی افتد. گویا آن روزنامه برای جبران مصاحبه، سرمقاله‌ای هم علیه من نوشته بود اما برغم این، چند روز بعد تعطیل شد. سایر رسانه‌ها از جمله برخی رسانه‌های اصلاح طلب نیز یادداشت‌هایی در انتقاد به مصاحبه‌ام نوشتند و مرا متهم کردند که به دلیل تحمل فشارها در دوره بازداشت، به سمت حمایت از آمریکا تمایل پیدا کرده‌ام!

من به این قسم حرف‌ها، بی‌اعتنایی کردم و به هیچکدام پاسخی ندادم. در واقع رویدادهای پس از یازده سپتامبر چنان پرشتاب پیش می‌رفت که جایی برای توجه به این قبیل موضوعات باقی نمی‌گذاشت. این رویدادها عمدتاً به همسایه شرقی ایران مربوط می‌شد. آمریکا با معرفی گروه القاعده به عنوان عامل عملیات یازده سپتامبر، از دولت تحت رهبری طالبان در افغانستان خواست که رهبران آنها بخصوص بن‌دلان را تحویل آمریکا دهد. ملا محمد عمر رهبر طالبان اما این درخواست را نپذیرفت و در نتیجه جرج بوش آماده کشرکشی به افغانستان برای ساقط کردن رژیم طالبان و قلع و قمع القاعده شد.

همزمان با حمله آمریکا به افغانستان، از طرف انجمن اسلامی دانشگاه اهواز از من و عباس سلیمی نمین برای مناظره در این باره دعوت به عمل آمد. من پیش از آن به مناسبت محاکمه و زندانی شدن عبدالله نوری برای سخنرانی به دانشگاه اهواز دعوت شده بودم، اما خاطره خوشی از آن سفر نداشتم. در آن سفر مسئولان حراست، مانع ورودم به دانشگاه شدند و میزبانان نیز که اعضای انجمن اسلامی دانشگاه بودند، با این موضوع چنان عادی برخورد کردند که گویی نه خانی آمده و نه خانی رفته است! بنابراین، از سر ناچاری در پارکی نزدیک دانشگاه ربع ساعتی برای تعدادی از دانشجویانی که به قصد شنیدن سخنرانی گرد آمده بودند، صحبت کردم. پس از آن صحبت مختصر، دانشجویان متفرق شدند و من ماندم و مهرداد احمدزاده از فعالان ملی - مذهبی شهر که از همان ابتدای ورودم به اهواز همراهم شده بود. احمدزاده مرا به منزل مسعود لدنی از دیگر نیروهای فعال ملی - مذهبی در شهر اهواز برد. ناهار مهمانان آنها شدم و پس از آن هم با عده‌ای از فعالان اهوازی جلسه بحث و گفتگویی به پا شد. حوالی غروب از طرف انجمن اسلامی تماس گرفتند که برای افطار به دانشگاه بروم. به اتفاق احمدزاده راهی دانشگاه شدیم. این بار نیز مسئولان حراست مانع ورودم به محیط دانشگاه شدند و میزبانان نیز خونسردانه بیرون از دانشگاه با من خداحافظی کردند و خودشان داخل رفتند که

به افطارشان برسند! این بود که به همراه احمدزاده به فرودگاه رفتم تا به تهران برگردم. در فرودگاه سرانجام دبیر انجمن اسلامی شتابان خودش را به من رساند تا عذرخواهی کند. از نظر من نیازی به عذرخواهی نبود چرا که کل ماجرا را به حساب بی‌تجربگی‌شان گذاشته بودم. در بین انجمن‌های اسلامی بعضاً از این نوع بی‌تجربگی‌ها کم نبود. در هر حال، مشغول خوش و بش با مسئول انجمن در سالن انتظار فرودگاه بودیم که موشی از داخل سرویس‌های بهداشتی فرودگاه بیرون زد و سراسیمه به این سو و آن سو شتافت. موش که چند تن از نظافت‌چیان فرودگاه با جارو دنبالش گذاشته بودند بر سر راه خود به زن چادری میانسالی برخورد و از زیر چادر او بالا رفت. زن بی‌نوا، وحشت‌زده به تقلا افتاد و در حالی که از شرم و خجالت سرخ شده بود، خود را بی‌وقفه تکان می‌داد. نظافت‌چیان نیز برای کمک به او، جاروهایشان را به چادر او می‌کوبیدند تا بلکه موش بیرون آید. صحنه دلخراش و در عین حال خنده‌داری پیش آمده بود و مسافران با تماشای آن از خنده ریه می‌رفتند. مسئول انجمن بیش از همه از این صحنه به هیجان و ذوق آمده بود و با تمام قدرتش می‌خندید! نهایتاً موش از زیر چادر زن بیرون زد و نظافت‌چیان موفق به شکارش شدند!

به رغم این خاطره نه چندان دلچسب، دعوت برای مناظره با عباس سلمی نمین را پذیرفتم و چند روز بعد دو نفری با هواپیما راهی اهواز شدیم. مناظره در دانشگاه چمران برگزار و از همان ابتدا داغ شد. علت داغ شدن مناظره این بود که سلمی نمین مدعی شد که محمد ظاهرشاه، پادشاه سابق افغانستان عضو مافیای ایتالیاست. من در پاسخ او گفتم: تا آنجا که من اطلاع دارم ظاهرشاه به عنوان پادشاهی به نسبت نیک‌نفس و کم‌آزار شهرت داشته و با مافیا نیز جز اینکه به ایتالیا تبعید شده و در آنجا به سر می‌برد، نسبتی ندارد. در ادامه سخنانم نیز با توجه به مسائلی که آن روزها حول مناصب پیشین سلمی نمین مطرح شده بود با لحنی کنایه‌آمیز اضافه کردم: البته آنچه من می‌گویم بر اساس اطلاعات رسمی و علنی است اما اگر سلمی نمین بنا به نوع شغل‌شان اطلاعات پشت پرده و محرمانه‌ای از ظاهرشاه دارد، آن امر دیگری است! سلمی نمین از این طعنه، سخت برآشفته و با عصبانیت گفت که چرا او را به اطلاعاتی بودن متهم کرده‌ام. از قضا آن روز من کاملاً خونسرد و راحت بودم و عصبانیت سلمی نمین را برای سر به سر گذاشتن او غنیمت دانستم. این بود که هر چه سلمی تندتر و عصبانی‌تر می‌شد لبخند آزاردهنده و خونسردانه من هم شدت می‌گرفت.

با این وضعیت، بحث افغانستان به حاشیه رفت و سلیمی نمین برای اثبات آزادیخواهی و دمکرات منشی خود به دوران مدیر مسئولی اش در نشریه کیهان هوایی اشاره کرد. او گفت که به رغم همه محدودیت‌ها، او تنها مدیر مسئولی بوده که نقطه نظرات عباس امیرانتظام را همراه با عکسش در نشریه اش به چاپ می‌رسانده است.

من در پاسخ به او، خاطره‌ای از شهرمان را یادآور شدم. خاطره مربوط به حاج رحمتی از روحانیون حامی آیت‌الله خوبی در سیرجان بود. حاج رحمتی در دوران حکومت پهلوی از آیت‌الله خمینی بر روی منبر به اسم یاد می‌کرد. پس از انقلاب وقتی که حاج رحمتی مورد اذیت و آزار انقلابیون قرار گرفت، یکی از حامیانش او را تنها روحانی شهر معرفی کرد که در دوران حکومت پهلوی، جرأت و جسارت نام بردن از آیت‌الله خمینی بر روی منبر را داشته است. فردی که در جریان این ماجرا بود، در پاسخ به حامی حاج رحمتی گفت: "آخه حاج آقا! او که روی منبر از آیت‌الله خمینی به نیکی یاد نمی‌کرد! بدگویی می‌کرد! بدگویی هم که نیاز به شجاعت و جسارت نداشت!"

پس از ذکر این خاطره، با اشاره به سلیمی نمین گفتم: بله، وی برخی نظرات مهندس امیرانتظام را در کیهان هوایی منتشر می‌کرد اما در کنارش هزار بد و بیراه و فحش و ناسزا و تهمت و توهین هم نثارش می‌کرد. حتی عکسی هم که از امیرانتظام در نشریه به چاپ رساند، باعث آزرده‌گی بسیاری شد چرا که او عکس امیرانتظام را در حالی که روی تخت بیمارستان دست و پاهایش را با زنجیر به تخت بسته بودند، منتشر کرد.

نقل این داستان که با خنده دانشجویان همراه شد، سلیمی نمین را تا حد انفجار عصبی کرد، اما عصبانیتش بی‌فایده بود.

پس از اتمام مناظره، سلیمی نمین با من سرسنگین شد اما من به شیوه همیشگی ام، آداب مناظره را از برخورد شخصی سوا کردم و با او از در خوشرویی برآمدم. او هم به تدریج عبوسی چهره‌اش بازتر شد گرچه به نظرم رسید که این قصه را به راحتی فراموش نخواهد کرد.

با این حال، دو نفری گشت و گذاری در شهر زدیم و به بازار ماهی فروش‌های اهواز هم رفتیم. در آنجا سلیمی دو کیلو میگو خرید. او ظاهراً با شهر اهواز آشنا بود و گاهی سراغ برخی ساختمان‌ها و محلات را می‌گرفت و از تغییر آنها اظهار تعجب می‌کرد. به نظرم رسید که در دوره جنگ مدتی را در اهواز سپری کرده است. در آخر وقت نیز میزبانان به هر کدام از ما پاکتی پلاستیکی حاوی یک کیلو میگو هدیه دادند و ما را به فرودگاه

رساندند. من از اینکه بوی میگوها مسافران هواپیما را آزرده کند، نگران شدم اما سلیمی نمین اطمینان داد که حمل میگو در آن مسیر هوایی، امر چندان نادری نیست.

چیزی از این ماجرا نگذشت که ارتش آمریکا مواضع طالبان را هدف حملات گسترده نظامی قرار داد و با کمک نیروهای شمال و همکاری برخی از رهبران قبایل پشتون در جنوب افغانستان، بساط حکوت طالبان را برچید. طالبان و میهمانان القاعده‌ای آنها با ترک کابل و شهرهای بزرگ افغانستان در دل کوه‌های تورابورا در جنوب پناه گرفتند تا خود را برای مراحل بعدی جنگ در افغانستان آماده کنند.

نیروهای شمال تحت رهبری احمد شاه مسعود در زمان سلطه طالبان بر افغانستان بر دره پنجشیر حاکم بودند. مسعود دو روز قبل از عملیات یازده سپتامبر در عملیات تروریستی پیچیده‌ای در روستای جگلک دره پنجشیر ترور شد. از این رو او زنده نماند تا متواری شدن طالبان در کوه‌های تورابورا را به چشم خود ببیند.

ایرانی‌ها از سقوط طالبان بسیار مسرور شدند. حتی گفته می‌شد که دولت ایران برای ساقط کردن طالبان همکاری امنیتی محرمانه‌ای با ارتش آمریکا صورت داده است. ابعاد و اهمیت این همکاری مشخص نشد.

در حقیقت، بازار بحث و گفتگو و مناظره در آن ایام در دانشگاه‌ها و محافل سیاسی و مدنی بسیار داغ بود و کمتر هفته‌ای پیش می‌آمد که من به اتفاق دکتر هرمیداس باوند و یا دکتر الهه کولایی در دانشگاه یا محفلی سیاسی، در باره رویدادهای بین‌المللی و سیاست خارجی ایران بحث و گفتگو نکنیم. در همان زمان یک تشکل مذهبی به گمانم به اسم "بلال" از من خواست که به اتفاق امیر محبیان و سید علی میرموسوی از همکلاسانم در دانشگاه تهران که همزمان علوم عالی حوزوی را نیز دنبال می‌کرد، در مسجدی در قم به مناسبت روز ۲۷ آذر که به روز وحدت حوزه و دانشگاه نامگذاری شده است، مناظره کنم. می‌دانستم که محبیان از مناظره با من پرهیز می‌کند بنابراین وقتی گفته شد که او مناظره را پذیرفته است، من هم ناگزیر به پذیرش شدم. واقعیت این است که در دوران ریاست جمهوری خاتمی، سخنرانی منتقدان حکومت در قم معمولاً خالی از خطر نبود و کمتر موردی بدون درگیری به پایان می‌رسید. پیش از آن، من فقط یک بار پس از انتخابات مجلس ششم برای سخنرانی در دفتر حزب مشارکت به قم سفر کرده بودم. از آنجا که آن برنامه مصادف با روز عاشورا بود، نیروهای مهاجم به دلیل شرکت در مراسم عزاداری، توجهی به آن مراسم نکردند. من هم به نوبه فرصت را غنیمت شمردم و در حین صحبت، تجلیل تمام و کمالی از آیت‌الله منتظری با ذکر



القاب فراوان به عمل آوردم. مسئولان جلسه از آن نوع صحبت هراسان شدند اما تیر از کمان رها شده بود! در هنگام سخنرانی توجه‌ام به نوجوانی جلب شد که حواسش را شش دانگ به صحبت‌ها داده بود. این همه دقت از سوی یک نوجوان، مرا به یاد مورد مشابهی در دو سال قبل از آن در دانشگاه علم و صنعت، انداخت و مطمئن شدم که این همان است. در پایان سخنرانی وقتی او برای پرسش به سمت آمد، موضوع را با او در میان گذاشتم. خنده شادمانه‌ای کرد و گفت که بله خود اوست اما از آنجا انصراف داده و نوجوان هم نیست و به اصطلاح فرنگی‌ها "بیبی فیس" است. او فرید مدرسی بود! در بیرون از ساختمان حزب مشارکت هم طلبه جوانی با عمامه‌ای به نسبت حجیم که خود را محمد زارعی فومنی از اعضای جبهه مشارکت قم معرفی کرد، مرا به کناری کشید و گفت که شایسته نیست در جلسات عمومی از سید محمد خاتمی انتقاد کنم. من در طول صحبت‌هایم به طور ملایم از برخی سخنان خاتمی انتقاد کرده بودم و این موضوع به مذاق طلبه جوان خوش نیامده بود. سرانجام دو دختر دانشجو که به عنوان "خواهران بیگدلی" معرفی شدند، مرا به اصرار برای صرف شام به منزلشان دعوت کردند. این دو خواهر در تمام طول مراسم، شور و نشاط بسیاری از خودشان نشان دادند و از پرسش‌هایشان روشن بود که تمام خبرها و یادداشت‌های سیاسی روزنامه‌های آن روز از جمله تمام آثار مرا دنبال می‌کنند، در منزل، پدرشان منتظر ورودم بود. بیگدلی پدر که خود از دوستان مهندس میثمی به شمار می‌رفت، پیشاپیش کباب کوبیده و نان سنگک و ریحان روی میز چیده بود.

بدین ترتیب، من از سخنرانی در قم خاطره‌ای خوش داشتم، اما مناظره در مسجد می‌توانست متفاوت باشد. با فرارسیدن زمان شروع مراسم مشخص شد که محییان در مناظره حضور نمی‌یابد و وعده اولیه‌اش برای حضور نیز جهت خلاصی از فشار دعوت کنندگان بوده است. ناگزیر من و میرموسوی صحبت‌هایمان را شروع کردیم و چون از یک جبهه بودیم و اختلاف نظر جدی هم نداشتیم، مناظره عملاً به میزگرد تبدیل شد. با این حال، همان میزگرد هم جمعیت حاضر در مسجد را که عمدتاً طلبه‌های بسیجی بودند، ناخشنود کرد و اعتراض‌های کتبی آنان یکی بعد از دیگری به دستم رسید. به دلیل آشنایی با مزاج افراد مذهبی، به زبان خودشان به نقد اوضاع پرداختم و با نام بردن از زکریای رازی و رواج بحث آزاد در قرون نخستین اسلامی به ماجرای انحطاط ناشی از تنگ نظرهای مذهبی دوره صفوی و تبعید ملاصدرا به کهک قم و سقوط اصفهان به دست افغان‌ها اشاره کردم. این سخنان در ذهن مخاطبانی که ظاهراً به قصد به هم زدن مجلس در آنجا حضور یافته بودند، بی‌تأثیر نبود و قدری به فکرشان فروبرد. با این حال، یاداشتی به دستم رسید که روی آن نوشته بود: شهر مقدس

قم جای منافقین نیست! در پاسخ به این نوشته با زبانی طنز خطاب به جمعیت گفتم: اگر منظورتان من هستم، به شما اطمینان می‌دهم که کمترین علاقه‌ای به ماندن در قم ندارم چرا که نه هوای دلپذیری دارد و نه آب شیرین و گوارایی! بنابراین اگر شما مزاحم رفتنم نشوید من قول می‌دهم که به سرعت این شهر را ترک کنم! با این سخن مجلس به اتمام رسید و مشکلی پیش نیامد. در آخر سر نیز طلبه بدون لباسی به سمت آمد و نسبت به بلاهای دوران بازداشت که در طول سخنرانی شمه‌ای از آنها را بازگو کرده بودم، اظهار ناراحتی و تأسف کرد و از من خواست که اگر می‌شود با نشریه‌شان مصاحبه کنم. پرسیدم اسم نشریه‌شان چیست؟ گفت: پرتو! با تعجب پرسیدم: کدام پرتو؟ پرتو مصباح؟ گفت: بله، همان پرتو است! پرسیدم مطمئن است که پرتو علاقه‌ای به مصاحبه با من دارد؟ گفت که خودش مسئول بخش سیاسی نشریه است و از این جهت مانعی وجود ندارد. او شماره منزل ما را گرفت تا برای مصاحبه هماهنگ کند. یک هفته بعد او زنگ زد و گفت که مسئولان نشریه با مصاحبه مخالفت کرده و خواهان مناظره شده‌اند! گفتم؛ اشکالی ندارد؛ با کی؟ گفت: با قاسم روانبخش. او سپس در مورد محل مناظره، خواستار معرفی جایی را از طرف من شد. گفتم؛ من فقط در مورد سالن انجمن صنفی روزنامه‌نگاران خرده اختیاری دارم. فوراً مخالفت کرد و گفت: آنجا که خانه شما محسوب می‌شود. گفتم هر محلی را که خود آنها بگویند من هم می‌پذیرم. او هفته بعد زنگ زد و گفت که سالن دانشگاه خواجه نصیر در نزدیک پل سیدخندان را برای مناظره در نظر گرفته‌اند. قرار شد که هر کدام از دو طرف، متنی از مناظره تهیه و نهایتاً بر روی یک متن برای انتشار آن توافق کنند. او گفت که برای تعیین قطعی و نهایی روز و ساعت مناظره، دو روز قبل از برگزاری آن تماس می‌گیرد، اما دیگر هرگز تماس نگرفت. چند ماه بعد از آن قاسم روانبخش را در نمایشگاه مطبوعات دیدم و از او پرسیدم که چرا دوستان او در نشریه پرتو از اجرای برنامه مناظره شانه خالی کردند؟ مدعی شد که او در تاریخ مقرر در دانشگاه خواجه نصیر برای مناظره حاضر شده، اما خبری از من نشده است! روشن بود که راست نمی‌گوید!

در چنین شرایطی زمستان از راه رسید. با فرا رسیدن زمستان از سیرجان به من خبر دادند که حال مادرم مساعد نیست. او مدتی قبل از تهران به سیرجان برگشته بود. پیش از ترک تهران او را بیمارستان دی بردم، اما پزشکان آنجا بیماری خاصی را تشخیص ندادند و با تجویز مقداری دارو حالش بهتر شد. این بود که در میانه اسباب‌کشی ما، به اتفاق خواهرزاده‌ام طاهره از تهران به سیرجان عزیمت کرد. برای اطلاع از حال مادرم به سیرجان رفتم. او در منزل خواهرم پروین بستری بود و از شدت لاغری به نی‌قلیان می‌مانست. با چند تن از

دوستان پزشکیم از جمله دکتر فتح‌الله باستانی در بارهٔ حالش مشورت کردم. آنها پاسخ روشنی به پرسش‌های من ندادند اما تأکید کردند که نیازی به انتقال او به تهران یا جای دیگری نیست.

این بود که به تهران برگشتم اما چند روز بعد خبر دادند که حال مادرم به شدت وخیم شده است. حال به شدت وخیم، معنای مشخصی داشت. این بود که اواسط اسفند ماه به همراه مهدیه و پویا و پارسا با قطار به کرمان و از آنجا به سیرجان رفتیم.

در ورودی شهر سیرجان دختر دایی‌ام صدیقه را دیدم که او هم به منزل خواهرم پروین می‌رفت. او به گمان اینکه من از وضع مادرم بی‌اطلاعم چیزی در این باره نگفت. وقتی به خانهٔ پروین پا گذاشتیم غوغایی از شیون و گریه به پا شد.

به توصیهٔ من جسد مادرم را به سردخانهٔ بهشت زهرای سیرجان سپرده بودند تا صبح شنبه او را برای خاکسپاری به امامزاده محمد در روستای محمود آباد درویش از توابع زیدآباد منتقل کنیم.

صبح شنبه، هوای اسفندماه، ملایم و مطبوع بود. آفتاب نوازشگری می‌تایید و باد دلپذیری می‌وزید. بر اثر بارش باران چند روز قبل، زمین بیابان‌های اطراف خیس خورده بود و این خود از برخاستن گرد و خاک آزاردهنده در آن فصل جلوگیری می‌کرد. به اصرار من، برای مراسم تشییع جنازه، اطلاع‌رسانی مبسوطی نشد تا فقط خویشان و دوستان نزدیک در مراسم حضور پیدا کنند. با این حال، برخی از دوستانم از جمله محمد علی رضازاده از همان ابتدای صبح خود را به محل بهشت زهرا رساندند تا تشریفات تحویل جنازه طی شود. حدوده ۱۰ صبح وقتی با کاروانی از ماشین به مزار امامزاده محمد رسیدیم، اغلب اهالی ابراهیم‌آباد زردو پیشاپیش در آنجا گرد آمده بودند و قبری پهن و گل و گشاد هم آماده شده بود.

زالالِ اَبیِ اَسْمانِ بی‌انتهای، دشت‌های فراخ اطراف، رنگ فیروزه‌ای گنبد امامزاده، درخشش خورشید کویری، چهره‌های آفتاب سوختهٔ مردم زردو، ناله و فغان اعضای خانوادهٔ آمندلی و جنازهٔ نحیفی که سرازیر قبر شده بود، گویی ناگهان در هم تنید و تمام خاطرات کودکی و نوجوانی مرا در آن منطقه، در برابر چشمانم آورد. با مرگ مادرم انگار نوع تجدیدنپذیری از انسان به گور می‌رفت و حیاتش پایان می‌گرفت. از این تصویر، چنان غم و اندوه عمیقی در دل و جانم رخنه کرد که با گریه‌ای پرسوز و گداز اما آرام و بی‌صدا، در سوگ مادری که

برای همیشه با رنج‌های تمام نشدنی این جهان وداع می‌کرد و در آغوش خاک آرام می‌گرفت، خود را تسلا دادم.

مادرم زنی بی‌نهایت قدرتمند، مستقل، شجاع، زحمتکش و کاردان بود. قلبی مهربان و زبانی صریح و گاه گزنده داشت. زبان گزنده‌اش در واقع به منزله سپری برای دفاع از حریم خود و بچه‌هایش در وضعیت بی‌پناهی عمل می‌کرد. به همین دلیل، همگان حریمش را حفظ می‌کردند و جرأت هیچ نوع جسارت به او را نداشتند. مراسم ترحیم مادرم را به توصیه پدرم در مسجد کوچکی در زیدآباد برگزار کردیم. سنت عزاداری در زیدآباد برگزاری سه روز پرسیه در مسجد بود، اما من یک روز و نیم را کافی دانستم و به اعتراض برخی اقوام دور در این باره بی‌توجهی کردم.

از قضا روز پرسیه مادرم مصادف با ۱۴ اسفند سالروز وفات دکتر محمد مصدق بود. از این رو، یادداشتی به مداح محلی دادم تا به این مناسبت برای شادی روح دکتر مصدق از جمعیت طلب فاتحه کند. مداح نیز که از بیان مطالب تکراری به کسالت افتاده بود، بدون آنکه از مصدق شناختی داشته باشد، این فرصت را غنیمت شمرد و پی در پی از طریق بلندگوی مسجد، طبق یادداشت من برای "شادی روح رهبر بزرگ جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران" طلب صلوات و فاتحه می‌کرد. این درخواست برای بیشتر جمعیت گنگ و مبهم می‌نمود، اما پدرم و برادرم چنگیز را سر حال آورد. در آن دوره هنوز نام بردن علنی از دکتر مصدق در مراسم عمومی بخصوص در شهرستان‌ها نوعی تابو تلقی می‌شد، از همین رو تعدادی از اقوام دور پدرم که برغم اشتغال در نهادهای نظامی و امنیتی در مراسم حضور یافته بودند، پشت سرم به اعتراض گفته بودند که حتی اینجا هم دست بردار نیست!

من تا روز خاکبندان مادرم در زیدآباد ماندم و بعد به اتفاق خانواده به تهران برگشتم. در تهران خبردار شدم که به مناسبت فوت خواهر آیت‌الله منتظری، مراسم ترحیمی برای او در قم تشکیل می‌شود. آیت‌الله منتظری در آن دوره همچنان در حصر خانگی بود و از این جهت، شرکت در آن مراسم نوعی اعلام همبستگی با آیت‌الله محسوب می‌شد. این بود که به همراه پسر کوچکم پارسا ابتدا به نطنز و سپس به قم رفتیم و در مراسم خواهر آیت‌الله منتظری شرکت کردیم. به رغم کثرت جمعیت، مشکلی در برگزاری مراسم پیش نیامد و خبری از انصار حزب‌الله هم نشد.

مدتی بعد از آن، با هماهنگی احمد منتظری به منزل آیت‌الله رفتم. حصر همچنان پا برجا بود؛ اما نیروهای امنیتی در حسینه یا بیرون آن حضوری نداشتند. از طریق آیفون با آیت‌الله منتظری صحبت کردم. او با گرمی و محبت خاص خود احوالپرسی کرد و سراغ دوستان زندانی را هم گرفت. از سخنانش پیدا بود که اخبار بیرون را ریز دنبال می‌کند و از همه چیز با خبر است.

در چنین شرایطی نوروز سال ۸۱ فرا رسید. نوروزی غم‌انگیز بود. هنوز شماری از فعالان ملی - مذهبی از جمله دکتر پیمان و تقی رحمانی در بازداشت بودند. بدین مناسبت، هنگام سال تحویل چند نفری در منزل پیمان گرد آمدیم و مهمان مینو مرتاضی لنگرودی شدیم. به جای شادی، حزن و اندوه بر محفل ما حاکم بود بخصوص اینکه رضا علیجانی دستخوش هیجان شد و در میان جمع گریست.

بازداشتی‌ها مدتی بعد اما آزاد شدند و به نظر می‌رسید فشارهای امنیتی علیه نیروهای ملی - مذهبی نیز در حال کاهش است.

در همان دوران، محسن اشرفی روزنامه‌ای را به نام بنیان منتشر کرد. در آن ایام، روزنامه‌های تازه تأسیس، عموماً عمر کوتاهی داشتند و پس از یکی دو هفته از آغاز انتشارشان توقیف می‌شدند. با این حال، برخی فعالان مطبوعاتی در به در به دنبال کسب امتیاز روزنامه بودند بدان امید که از راه حزم و احتیاط و عدم ورود به مسائل حساسیت‌برانگیز مانع مرگ زودرس روزنامه‌شان شوند، اما هر بار دادستانی با بهانه یا بی بهانه روزنامه را توقیف می‌کرد.

به هر حال، اشرفی نیز با انتشار بنیان، شانس خود را در این زمینه به آزمون گذاشت. هنوز یکی دو شماره از بنیان منتشر نشده بود که فرشته قاضی خبرنگار آن، به سراغ من در محل روزنامه همشهری آمد تا در باره اوضاع سرزمین‌های فلسطینی مصاحبه کند.

وضع سرزمین‌های فلسطینی در آن زمان بی‌نهایت اسف‌بار بود. در واقع، پس از آنکه یاسر عرفات رهبر ساف و ایهود باراک نخست وزیر اسرائیل نتوانستند تحت نظارت بیل کلینتون رئیس‌جمهور آمریکا به توافق صلح دست یابند، وضع سرزمین‌های فلسطینی ناگهان دگرگون شد. از یک طرف، در اعتراض به نوع مصالحه‌ای که گفته می‌شد باراک به عرفات پیشنهاد داده است، آریل شارون وارد مسجد الاقصی شد تا فلسطینی‌ها را تحریک کند. از طرف دیگر، عرفات هم که از کمپ دیوید، محل برگزاری مذاکره با باراک، دست خالی به

مقر خود در رام الله باز گشته بود، در واکنش به ورود شارون به مسجدالاقصی، به آغاز انتفاضه دوم فلسطینی‌ها در کرانه باختری و نوار غزه چراغ سبز نشان داد و در چشم به هم زدنی کرانه باختری صحنه جوش و خروش علیه اسرائیل شد. انتفاضه دوم به سرعت صورت مسلحانه به خود گرفت و عملیات انتحاری علیه اهداف نظامی و غیرنظامی اسرائیل به بخشی از آن تبدیل شد. من از همان ابتدا با مسلحانه شدن انتفاضه به صراحت به مخالفت برخاستم و نظرم را نیز علنی اعلام کردم.

واقعیت این است که من با انتفاضه مدنی فلسطینی‌ها یا همان انتفاضه اول سخت همدلی داشتم و توافق اسلو را دستاورد آن می‌شمردم. در مقابل، با انتفاضه مسلحانه یا انتفاضه دوم به شدت مخالف بودم و آن را سبب از دست رفتن تمام دستاوردهای توافق اسلو برای فلسطینی‌ها می‌دانستم.

بدبختانه همینطور هم شد. بر اثر آغاز انتفاضه دوم، دولت تحت رهبری ایهود باراک در اسرائیل سقوط کرد و حزب لیکود به رهبری آریل شارون جای آن نشست. شارون که به "بلدوزر" معرف بود، برای مقابله با شورش مسلحانه فلسطینی‌ها و ریشه کن کردن عملیات انتحاری، ارتش اسرائیل را به کرانه باختری گسیل کرد و سرزمین‌هایی را که بر اساس توافق اسلو به فلسطینی‌ها واگذار شده بود، بار دیگر به اشغال خود در آورد. در آمریکا نیز که جرج بوش پسر، جانشین بیل کلینتون شده بود، به دفاع صریح از آنچه "حق دفاع اسرائیل از خود" می‌نامید، برخاست و عملاً جانب شارون را گرفت. البته پس از عملیات ۱۱ سپتامبر، جرج بوش نخستین رئیس جمهور تاریخ آمریکا بود که به روشنی تأسیس کشور مستقل فلسطینی را یگانه راه حل بحران خاورمیانه دانست و دو طرف را به از سرگیری مذاکرات فرا خواند. با این حال، شارون و عرفات که شاخ به شاخ شده بودند، علاقه‌ای برای بازگشت به میز مذاکره و تأمین شرایط آن نشان ندادند.

روزی که فرشته قاضی برای مصاحبه به سراغم آمد، ارتش اسرائیل با تخریب بخشی از ساختمان "مقطع" مقر عرفات در رام الله، وارد دفتر کار رهبر ساف شده بود و تنها با تهدید عرفات به شلیک گلوله به مغز خود، حاضر به عقب نشینی از آن محل شد!

به هر حال، خانم قاضی با فروتنی گفت که از مسائل مربوط به فلسطین سررشته‌ای ندارد و بهتر است به جای پرسش و پاسخ، من تحلیل خود را از ماجرای انتفاضه دوم هر طور که صلاح می‌دانم مطرح کنم تا او بعد آن را در قالب مصاحبه تنظیم کند. من هم که در آن روزها وضعیت کرانه باختری اعصابم را به هم ریخته بود و علاوه

بر نفرت از اقدامات شارون، از عملکرد عرفات نیز بسیار خشمگین بودم، در طول صحبت‌هایم با پیش کشیدن استدلال‌های عرفات و حامیانش برای ادامهٔ انتفاضهٔ دوم، تمام آنها را یک به یک نقض ورد کردم.

چند روز بعد صحبت‌هایم در قالب مصاحبه‌ای جذاب در بنیان منتشر شد. خانم قاضی با چیره‌دستی، به مصاحبه صورتی کاملاً چالشی هم داده بود و این خود بر جذابیت مصاحبه می‌افزود. مصاحبه توجه رادیوهای خارجی را جذب کرد به طوری که آن را به صورت گسترده‌ای بازتاب دادند.

دو روز بعد از چاپ مصاحبه، روزنامهٔ بنیان نقدی علیه آن به قلم محسن آرمین منتشر کرد که لحن آن برای من غیرمنتظره بود. به نظرم رسید که آرمین هنگام نوشتن مطلب خود، کاملاً عصبانی بوده است. در آن هنگام من و آرمین هر دو عضو هیئت مدیرهٔ انجمن صنفی روزنامه‌گاران ایران بودیم و در جلسات هفتگی در محل انجمن در بلوار کشاورز همدیگر را می‌دیدیم. علاوه بر این آرمین نمایندهٔ مجلس ششم بود و من انتظار نداشتم که از عملیات انتحاری علیه اهداف غیرنظامی در اسرائیل حمایت کند.

در پاسخ به آرمین من هم لحنی به نسبت گزنده به کار گرفتم و در آخر مطلب به کنایه خطاب به او نوشتم؛ چرا برای آزادی فلسطین به آنجا سفر نمی‌کند؟ مگر من مانع اویم؟ در پاسخ‌های متقابل من و آرمین که چند بار حالت رفت و برگشت پیدا کرد، من نهایتاً لحنم را دوستانه کردم و او هم متقابلاً راه مسالمت در پیش گرفت اما اختلاف نظرم آن بخصوص در مورد عملیات انتحاری، قرص و محکم در جای خود استوار بود.

در این بین، چهلم فوت مادرم فرا رسید و من به اتفاق عفت خانم مادر همسرم مهدیه برای شرکت در مراسمش به سیرجان رفتم. مراسم بر سر مزارش در امامزاده محمد برگزار شد. معمومی به نام واعظی که افغانی الاصل و مقیم زیدآباد بود، معمولاً سخنران اینگونه مراسم در آن منطقه بود. واعظی با من همدلی نشان می‌داد و بعضاً از اوضاع هم به صورتی خصوصی انتقاد می‌کرد. پس از روضه‌خوانی او، من هم برای حاضران سخنرانی کردم و با برشمردن رنج‌های زندگی مادرم آنها را از زن و مرد به گریه انداختم. برادرم چنگیز از شدت گریه چشمانش سرخ شد و همهٔ خواهرانم نیز هق هق گریستند.

در هر صورت، پس از بازگشتم به تهران با یادداشتی از عطاءالله مهاجرانی در نقد مصاحبه‌ام در بنیان روبرو شدم. گویا مهاجرانی پیش از نوشتن یادداشتش، با فرشتهٔ قاضی تماس می‌گیرد و به دلیل درج مصاحبه‌ام در بنیان، او را سخت سرزنش می‌کند و حرف‌های تندیه هم علیه من می‌زند.

با این حال، مهاجرانی در نقدش اشاره‌ای به اسم من و مصاحبه‌ام نکرده بود، ولی با استناد به کتابی از بنیامین نتانیاهو همه استدلال‌های مرا در مصاحبه مردود دانسته بود. من نقد و لحن مهاجرانی را بخصوص اجتنابش از اشاره به طرف اصلی نقد او، همراه با غرور یافتن و پاسخی تند و تیز و بی‌پروا به او دادم که در مقابلش سکوت کرد. این پاسخ مورد استقبال دیگران قرار گرفت به طوری که علیرضا نامور حقیقی همین که مرا دید با خنده گفت؛ برجکش را پایین آوردی!

این بحث و گفتگوها که بازتاب وسیعی در رادیو فردا و بی‌بی‌سی داشت، بدون هزینه تمام نشد. عمر روزنامه بنیان به ۱۰ روز نکشید و توقیف شد و بلافاصله پس از آن، مرتضوی حکم مرا صادر کرد.

مرتضوی مرا به اتهام تبلیغ علیه نظام، دعوت به شورش، نشر اکاذیب به قصد تشویش اذهان عمومی و توهین به رئیس زندان اوین و چند اتهام دیگر، جمعاً به ۲۳ ماه زندان و محرومیت ۵ ساله از کلیه حقوق اجتماعی از جمله هرگونه فعالیت مطبوعاتی محکوم و از اتهام توهین به آیت‌الله خمینی و آقای خامنه‌ای تبرئه کرده بود.

من متن حکم را که چندین صفحه بود، عجولانه خواندم و مفاد آن را به صورتی نادقیق تلفنی به اطلاع وحید پوراستاد مسئول صفحه حقوقی روزنامه نورو رساندم. نروز خبر را در کنار عکس در صفحه اولش به چاپ رساند. در خبر نروز که براساس گفته‌های من تنظیم شده بود، در همه موارد از جمله توهین به آیت‌الله خمینی و آقای خامنه‌ای محکوم شمرده شده بودم. به همین علت، گویا سعید مرتضوی با مسئولان روزنامه نروز تماس می‌گیرد و بخصوص پوراستاد را به دلیل درج خبر، مورد بازخواست و شماتت قرار می‌دهد. به نظر ناراحتی مرتضوی ربط زیادی به بی‌دقتی در نشر جزئیات حکم نداشت. او به واقع از نوع پوشش خبر مربوط به حکم در صفحه اول نروز عصبانی شده بود. در آن دوره روزنامه‌ها در پوشش این نوع خبرها بسیار محتاط بودند و از بیم توقیف کاملاً دست به عصا حرکت می‌کردند. با این حال، نروز به دلایلی از جمله موقعیت سیاسی محسن مدیردآمدی مدیر مسئول آن که رئیس کمیسیون امنیت ملی مجلس ششم بود، نسبت به دیگر نشریات شجاعت بیشتر و ملاحظات کمتری داشت.

به هر حال، حکم زندان و بخصوص محرومیت از کلیه حقوق اجتماعی که برای نخستین بار به یک روزنامه‌نگار داده شده بود، بازتاب وسیعی یافت و مدت‌ها محل بحث برخی حقوقدانان کشور بود.



فردای روز صدور حکم، من به منظور سخنرانی در دانشگاه ایلام راهی فرودگاه مهرآباد به قصد پرواز به کرمانشاه شدم. در دکه روزنامه فروشی فرودگاه چشمم به روزنامه نوروز افتاد که خبر را به صورتی چشمگیر در صفحه اول به چاپ رسانده بود. یک نسخه از روزنامه را خریدم و سپس به سوی کرمانشان پرواز کردم. در فرودگاه کرمانشاه جمعی از دانشجویات ایلامی منتظرم بودند تا با ماشین مرا به ایلام برسانند. مسیر جاده کرمانشاه به ایلام پوشیده از جنگل های بلوط بود و این مرا که تا آن هنگام از نزدیک با این نوع پوشش درختی آشنا نبودم، بسیار هیجان زده کرد. در دانشگاه ایلام مسئولان انجمن اسلامی همین که چشم شان به خبر صدور حکم من در روزنامه نوروز افتاد، گل از گل شان شکفت و فوری دست به کار شدند و از آن چند گپی گرفتند و در سطح دانشگاه توزیع کردند بدان امید که جلسه سخنرانی ام با شور و هیجان و شلوغی بیشتری همراه شود! مسئول دفتر نمایندگی رهبری در دانشگاه ایلام اما به دلیل مصادف شدن مراسم با ۱۲ اردیبهشت روز معلم، سخنرانی مرا مشروط به پاسداشت شیخ مرتضی مطهری و انجام بحثی در مورد او از طرف من کرده بود و انجمن نیز بدون هماهنگی با من، این شرط را پذیرفته بود. در ابتدای سخنرانی مجری برنامه، این شرط را مطرح کرد اما با طرح این بهانه که من شناختی از افکار و اندیشه های مطهری ندارم، انجام شرط را بلا موضوع دانست. من اما در همان ابتدا تأکید کردم که با اندیشه های مرحوم مطهری کاملاً آشنایم و از بحث در باره او هم ابایی ندارم، ولی زیر بار هیچ نوع توصیه اجباری و آمرانه و تعیین شرط و شروط برای سخنرانی نمی روم. پس از بیان این مطلب، سخنرانی ام را که عمدتاً به سیاست خاورمیانه ای جرج بوش و نگاه او به ایران بود، آغاز کردم. در بخش پرسش و پاسخ هم نامی از آیت الله منتظری به میان آمد که او را "مرجع اعلم شیعه" معرفی کردم.

در هر حال، حکم مرتضوی در باره من، چندان سنگین تلقی نمی شد چرا که او از ۲۳ سال تفهیم اتهام، فقط ۲۳ ماه به من حبس داده بود. آنچه اما در حکم مرتضوی مرا به شگفتی انداخت، محکومیت چهار ماه زندان به اتهام توهین به رئیس زندان اوین بود! این اتهام نه هرگز تفهیم شده بود و نه در دادگاه مورد اشاره قرار گرفته بود. مصداق اتهام ظاهراً همان نامه ای بود که هنگام اعتصاب غذایم در دوران بازداشت به "ق" رئیس اندرزگاه هفت نوشته و در آن آورده بودم: "از نظر من آقای قطبی رئیس زندان یا از خود اختیاری ندارد و یا نمی خواهد اقدامی انجام دهد." به نظرم رسید که غلامحسین محسنی اژه ای به منظور حمایت از قطبی، به مرتضوی دستور داده بود که این اتهام را در دادنامه بگنجانند و حتماً برای آن مجازاتی نیز در نظر بگیرد.

برای درخواست تجدیدنظر در حکم مرتضوی، ۲۰ روز وقت داشتم. بدین منظور به وکیلیم دکتر حسین آبادی پیشنهاد کردم که به جای او، خودم لایحه دفاعیه را بنویسم، زیرا به نظرم رسید که قضات دادگاه‌های ایران به بندهای قانونی که وکلای دعاوی در لوایح خود پشت سر هم ردیف می‌کنند، نه فقط توجه لازم را نشان نمی‌دهند بلکه بعضاً آن را علامت فضل فروشی و کیل در برابر خودشان تلقی می‌کنند و چشم بسته حکم بدوی را تأیید می‌کنند.

با توجه به این موضوع، ترجیح دادم که لایحه تجدیدنظر را خودم با زبانی ساده و همه فهم و در نتیجه با لحنی غیرحقوقی بنویسم و به عنوان چاشنی، قدری طنز و نیش و کنایه هم حواله رئیس دادگاه بدوی و حکم صادره اش کنم.

در آخرین روز مهلت قانونی، برای ارائه درخواست تجدیدنظر به شعبه ۱۴۱۰ رفتم. مرتضوی اصرار عجیبی کرد که درخواست تجدید نظر نکنم چرا که از نظر او حکم به طور حتم، بی‌کم و کاست تأیید می‌شد و شانس تخفیف ناشی از پذیرش حکم را هم از دست می‌دادم. با قاطعیت به او فهماندم که اگر این حکم نه فقط تأیید بلکه حتی تشدید هم شود، مصمم به درخواست تجدیدنظر هستم و او بهتر است به جای این حرف‌ها، درخواست تجدیدنظر را ثبت کند. مرتضوی که سرسختی مرا دید، سرانجام گفت: "باشه، اما امروز قراری دارم که داره دیر می‌شه، برو فردا بیا!" گفتم: "بین! من دیگه تو را کاملاً می‌شناسم، امروز آخرین مهلته و تو فردا میگی که وقت قانونی برای درخواست تجدیدنظر تموم شده! یا همین الان درخواست را ثبت می‌کنی، یا می‌رم اعلام می‌کنم که درخواست تجدیدنظر مرا پذیرفته است." با ناامیدی تسلیم شد، اما برای چندمین بار تأکید کرد که این کار هیچ فایده‌ای ندارد و حکم بی‌برو برگرد و بی‌کم و کاست تأیید می‌شود.

همزمان مرتضوی شوخی اش هم گل کرد و گفت که حکم را تا اندازه‌ای به این دلیل سبک داده که به دلیل "آب درمانی" درد ورنج بسیاری را تحمل کرده‌ام! او از اعتصاب غذایی به عنوان آب درمانی اسم می‌برد. گفتم؛ اگر آب درمانی بوده دیگه چه درد ورنجی؟ گفت: نه! می‌دونم که خیلی ناراحتی کشیدی!

او سپس فوت مادرم را به میان کشید و پرسید: مادرت چند سالش بود؟ گفتم: ۷۴ سال. با شنیدن این سخن، نیشش باز شد و با لحنی مضحک گفت: ای بابا! خیلی که پیر بوده! با این سن و سال می‌خواستی هنوز نمیره؟ با خود گفتم؛ آخر این چه نوع تربیتی شده که چنین نگاه به مرگ یک مادر دارد!

بعد از این ماجراها، آخرین چهره‌های ملی - مذهبی هم از بازداشتگاه ۵۹ آزاد شدند اما همزمان دیگر فعالانی که همان شب دوم دستگیری آزاد شده و یا اصلاً بازداشت نشده بودند، یکی پس از دیگری به دادگاه انقلاب فرا خوانده شدند تا مورد بازجویی قرار گیرند. من نیز احضار شدم. بازجویی در محل دادگاه انقلاب انجام می‌گرفت و بازجوها نیز دو نفر بودند. یکی مردی میانسال که خود را سینا معرفی می‌کرد و دیگری پسری کم سن و سال شبیه نیروهای بسیج که به نظر می‌رسید برای کارآموزی در آنجا حضور دارد. سینا که موهای فری و نگاه نافذ و سردی داشت، می‌کوشید تا خود را آگاه به روان‌شناسی متهم و در نتیجه خونسرد نشان دهد، اما پسر جوان تاب تحملش کم بود و لحظه به لحظه داغ می‌شد و پرخاش می‌کرد. پرسش‌های آنان همانه‌ایی بود که در بازجویی‌های مفصل اوین به آنها پاسخ داده بودم، بنابراین هر چه گفتم که این پرسش‌ها تکراری است و می‌توانند با گرفتن پرونده‌ام از شعبه ۱۴۱۰ به پاسخ پرسش‌های خود دست یابید، افاقه نکرد و آنها اصرار داشتند که این پرونده دیگری است. من هم این موضوع را به رسانه‌ها گفتم و ایسنا از قولم تیتراژ کرد: "همه چیز از صفر آغاز شده است."

یکی از موارد تازه در بازجویی این بود که چرا آیت‌الله منتظری را در سخنرانی دانشگاه ایلام، مرجع علم شیعه نامیده‌ام. گفتم: طبق فقه شیعه، هر فردی می‌تواند با تشخیص اینکه یک مجتهد، اعلم از دیگران است، فتاوی او را ترجیح دهد، من هم آیت‌الله منتظری را اعلم تشخیص داده‌ام، این چه ربطی به شما دارد؟ بازجویان اما اصرار داشتند که این گفته، "ترویج" آقای منتظری است. درباره‌ی واژه ترویج و جایگاه حقوقی آن در قوانین جاری سؤال کردم که جوابشان طبق معمول، سربالا بود.

مورد دیگری که روی آن حساسیت نشان دادند بیانیه‌ای با امضای فعالان ملی - مذهبی بود که در آن نسبت به آزار جسمی و جنسی متهمان سیاسی و مطبوعاتی در بازداشتگاه‌ها هشدار داده شده بود. این بیانیه ظاهراً پس از فرستادن محمد قوچانی به بند جوانان و تلاش برای انتقال من به آن بند، صادر شده بود. طبعاً امضایم پای آن بیانیه نبود، اما به شدت از محتوای آن دفاع کردم. حساسیت آنها بیشتر روی واژه "جنسی" بود و خواهان اثبات چنین موضوعی بودند! در پاسخ، ماجرای انتقال قوچانی به بند جوانان، اصرار به فرستادن خودم به آنجا، تهدید احمد باطبی و بخصوص مورد مهران میرعبدالباقی را مطرح کردم، اما آنها این همه را ادعا و غیر قابل استناد می‌دانستند. از این رو، با قدری عصبانیت از سینا پرسیدم آیا فیلم بازجویی از زن سعید امامی را دیده است یا

خیر؟ در چشم خیره شده و گفت: نه! گفتم؛ اگر ندیده است برود ببیند تا روشن شود که در بازداشتگاه‌ها چه نوع آزارهایی جریان دارد! با این جمله، خاموش شد و دیگر مسأله را پیگیری نکرد.

به خلاف بازجویی‌های اوین که در جریان آنها هرگز نامی از اسرائیل به میان نیامد، سینا پرسش‌هایی نیز در مورد مواضعم در باره صلح خاورمیانه و اسرائیل پرسید و عجیب اینکه از پاسخ من فقط قانع شد، بلکه آن را پسندید! در آخرین روزهای بازجویی، سینا از علت دستگیری عفت خانم مادر مهدیه در دوره شاه پرسید. به او گفتم که این مسئله ربطی به پرونده من ندارم و دلیلی برای پاسخگویی به آن ندارم. او اما لحنش را تند کرد و گفت که در جلسه بعد باید حتماً در این باره توضیح دهم. با تأکید بر اینکه پاسخ نمی‌دهم، دادگاه را به مقصد روزنامه همشهری ترک کردم. در همشهری تلفنی به چند نفر خبر دادم که بازجو خواستار توضیح در باره موضوعی مربوط به قبل از انقلاب شده ولی من حتی به بهای بازداشت، به این پرسش پاسخ نخواهم داد. این مکالمات را به فرض شنود تلفنم انجام دادم تا به گوش "سینا" برسد. ظاهراً مکالمات به گوش سینا رسیده بود زیرا در جلسه بعد موضوع دستگیری عفت خانم را در جریان بازجویی اصلاً مطرح نکرد. فقط وقتی برگه مجوز خروج از ساختمان دادگاه انقلاب را مهر زد و من در حال خروج از اتاق بازجویی بودم، با خنده و شوخی پرسید: آخرش نگفتی چرا مادر خانم را دستگیر کردند؟ گفتم: اگر خیلی مشتاق به دانستن آن هستی به نقشش در فراری دادن اشرف دهقانی از زندان قصر مربوط بود. ظاهراً سینا خاطرات اشرف دهقانی را خوانده بود و می‌خواست از جزئیات بخش مربوط به فرار او که در خاطرات دهقانی به صورتی مبهم و گذرا و بی‌اهمیت مورد اشاره قرار گرفته است، با خبر شود. چنانکه گویی با توضیح کوتاه من، پازل ذهنی او جفت و جور شده باشد، سری تکان داد و گفت: پس آن قسمت را که ناگفته گذاشته داستانش این است.

حال که روند این نوشتار به ماجرای فرار اشرف دهقانی از زندان کشید، شاید نقل مختصر آن به گونه‌ای که من از عفت خانم شنیده‌ام برای خوانندگان بدون جذابیت نباشد.

در ابتدای انقلاب من از "حماسه فرار اشرف دهقانی از زندان" بسیار شنیده بودم اما آنگونه که عفت خانم این داستان را نقل کرد، چیزی از جنس حماسه در آن ندیدم! داستان بدین قرار است که ظاهراً پس از دستگیری و اعدام شمار زیادی از اعضای گروه‌های چریکی، با آغاز سال ۵۲ حساسیت ساواک نسبت به نوع ملاقات زندانیان سیاسی با خانواده‌هایشان کم می‌شود به طوری که در ایام عید، چند روزی در پی به آنها اجازه می‌دهد

که به طور دسته‌جمعی در یک سالن جمع شوند و به صورت گروهی با یکدیگر ملاقات کنند. عفت خانم که به اتفاق دو دختر چهار ساله و دو ساله‌اش زهرا و مهدیه، برای ملاقات با همسرش از گرگان به تهران می‌آمده است، در طول ملاقات به نظرش می‌رسد که با چنین شرایط سهل و آسانی، فراری دادن یکی - دوتن از زندانیان نباید کار سختی باشد. او نظرش را با برخی زنان خانواده‌های زندانی از جمله صدیقه رضایی و همشهری‌اش حلیمه خراسانی در میان می‌گذارد. آن دو نیز موضوع را از طریق بستگان زندانی خود به داخل زندان منتقل می‌کند و از این طریق برای فراری دادن اشرف دهقانی برنامه‌ریزی می‌شود.

روز موعود خانم‌های درگیر در این ماجرا چادری اضافی با خود به زندان می‌برند. در پایان وقت ملاقات، اشرف دهقانی چادر را به سر می‌کند و جلوتر از عفت به سمت در بیرون راه می‌افتد. عفت که از جزئیات ماجرا باخبر نبوده و اشرف را هم به اسم و قیافه نمی‌شناخته است، متوجه رنگ به شدت پریده خانم همراهش می‌شود و از او می‌پرسد: شما دارید فرار می‌کنید؟ اشرف سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. عفت خانم به اشرف پیشنهاد می‌کند که دست زهرا دختر چهارساله او را در دستش بگیرد تا مأموران به او ظنین نشوند. اشرف دست زهرا را می‌گیرد تا اینکه به در خروجی می‌رسند. در آنجا مأموران از عفت و اشرف درخواست برگه خروج می‌کنند. عفت می‌گوید برگه خروج دست برادر شوهرش حسن است که کمی عقب‌تر از آنهاست. مأمور نیز چون عفت را به دلیل کثرت ملاقات می‌شناخته است به او و اشرف اجازه خروج از زندان می‌دهد. تصور مأمور ظاهراً این بوده است که اشرف، خواهر شوهر عفت است و از همین رو مزاحمتی برای خروج او ایجاد نمی‌کند. گویا برنامه‌ریزان فرار، حضور ماشینی را هم برای سوار کردن اشرف از جلو زندان، هماهنگ کرده بودند اما اثری از ماشین مورد نظریافت نمی‌شود. از سر اتفاق اما در همان لحظه یک تاکسی به قصد مسافرکشی به جلو زندان قصر می‌رسد. اشرف آن را درست کرایه می‌کند و از محل دور می‌شود. نگهبانان وقتی به موضوع پی می‌برند که مرغ از قفس پریده است.

بعد از گذشت چند ماه از این حادثه، اشرف مخفیانه از ایران خارج می‌شود. ساواک هم در تحقیقات خود به عفت خانم و همراهانش از جمله خانم شادمانی و حلیمه خراسانی در این مورد ظنین می‌شود. آنها را دستگیر می‌کند و به سختی تحت شکنجه قرار می‌دهد و سپس به زندان طولانی محکوم می‌کند. بدین ترتیب، "حماسه فرار اشرف دهقانی از زندان" رقم می‌خورد!

در هر صورت، سینا علاقمند به شنیدن جزئیات این داستان بود، اما من برای آنکه به طرح پرسش های بی ربط به پرونده طمع نکند، جزمی یک جمله، در این باره چیز دیگری به او نگفتم.

سینا در جریان بازجویی سعی می کرد فعالان ملی - مذهبی را به یکدیگر بدین کند؛ اما چون من با این ترفندها آشنا بودم، کمترین اعتنایی به ادعاهای او از جمله دست خط های مربوط به بازجویی از دیگران نکردم. بازجویی در این پرونده بیش از حد انتظارم طول کشید و نهایتاً پرونده به دفتر قاضی حداد رئیس شعبه ۲۶ دادگاه انقلاب ارجاع شد.

در این میان خرداد ماه فرارسید. در ۲۲ خرداد پسر سوم ما پرهام در بیمارستان خاتم الانبیاء به دنیا آمد. بیمارستان خاتم الانبیاء طرف قرارداد بیمه شهرداری تهران بود و من به واسطه اشتغال در روزنامه همشهری، از این بیمه برخوردار بودم. تا پیش از تولد پرهام، بیمه شهرداری فقط یک - دوم هزینه زایمان بچه سوم را متقبل می شد، اما این قانون در آستانه تولد پرهام تغییر کرد و بیمه تمام هزینه را به عهده گرفت.

مهديه اصرار داشت که نام نوزاد سوم را رها بگذاریم. بدین منظور من در مراجعه به ثبت احوال، همین نام را مطرح کردم. پس از دریافت شناسنامه متوجه شدم که مسئول مربوطه به تصور اینکه نوزاد دختر است، شناسنامه را به نام رها صادر کرده است؛ زیرا به جای کلمه خانم مندرج در شناسنامه روی آقا خط کشیده بود! وقتی که پسر بودن نوزاد را به او گوشزد کردم، گفت که این نام مؤنث است و باید عوض شود. رها البته اسمی دوگانه شامل پسر و دختر هر دو می شد، اما من که پرهام را به رها ترجیح می دادم به او گفتم که حرف "پ" را به ابتدا و حرف "م" را به انتهای رها اضافه کند تا شناسنامه خط خوردگی پیدا نکند. او هم این ابتکار را پسندید و رها را به پرهام تبدیل کرد.

پرهام در ماه های نخست پس از تولد پی در پی چهره اش تغییر می کرد اما همین که پا به رشد گذاشت بچه ای تپل و ملوس و پراشتهاء شد به طوری که حکم جاروبرقی خانه را پیدا کرد! در پنیرزش معمولاً همه چیز یافت می شد. او یک بار سینه خیز خود را به تراس خانه کشاند تا بستنی وارفته و آب شده ای را که از دست پویا یا پارسا به زمین افتاده بود، از روی موزائیک ها بلیسد.

در واقع، تولد نوزاد سوم از فعالیت های دیگر کم نکرد. در ابتدای سال تحصیلی ۱۳۸۱ پایان نامه دکترایم را تکمیل کردم و آماده دفاع شدم. جلسه دفاع در محل دانشکده و با حضور جمعی از استادان و دوستان و اهل

خانواده برگزار شد. علاوه بر دکتر احمد نقیب زاده به عنوان استاد راهنما، دکتر حسین بشیریه و دکتر احمد احمدی به عنوان استادان مشاور، تعدادی از استادان نیز از جمله دکتر هرمداس باوند، دکتر سریع القلم و دکتر ملک محمد نوری و دکتر سعیده لطفیان به عنوان داور به جلسه دعوت شده بودند. از دوستان نیز دکتر محمد ملکی، ناصر هاشمی، مرتضی کاظمیان، عمار ملکی، آتوسا راوش و جمعی دیگر حضور داشتند.

محل جلسه دفاعیه کوچک بود و گنجایش حاضران را نداشت؛ از این رو اغلب آنها سرپا ایستادند و یا امکان ورود به اتاق را نیافتند و در سالن دانشکده به انتظار ایستادند. در جلسه دفاعیه پویا و پارسا که بهترین لباس شان را همراه با کراوات زرد و قرمز به تن کرده بودند و مهدیه که پرهام را در بغل داشت، بیش از دیگران جلب توجه می کردند.

همین که من با جعبه‌ای شیرینی وارد دانشکده شدم، دکتر یوسف مولایی با خوشرویی به سراغم آمد و بعد به شوخی گفت؛ از کجا می دانم که پایان نامه‌ام پذیرفته می شود که پیشاپیش شیرینی خریده‌ام؟ گفتم: به این موضوع فکر نکرده‌ام و شیرینی را هم به این منظور نخریده‌ام! از اینکه کاملاً خونسرد و بی دغدغه بودم، دکتر مولایی متعجب شد. پرسیدم: مگر غیر از این باید باشد؟ گفت: دانشجویان معمولاً پیش از جلسه دفاع دچار اضطراب و تشویش شدید می شوند.

در واقع، استادان حاضر در جلسه، مطالعه و سررشته‌ای از مسائل داخلی اسرائیل و بخصوص رابطه بغرنج دین و دولت در آن کشور یعنی موضوع پایان نامه‌ام نداشتند و در جریان جلسه دفاع بر من مکشوف شد که برخی از آنها زحمت خواندن دقیق آن را نیز به خود نداده‌اند.

از این رو، برخی از آنها بر موضوع شکلی نوع ارجاع به منابع در متن پایان نامه متمرکز شدند. من برای ارجاع به منابع، روش مرسوم نام بردن از نویسنده و سال انتشار منبع را در متن که به نظرم سراسر است و جذاب نبود، رها کرده و به تبعیت از یک محقق هندی، روش سلیس و مفیدتری را به کار گرفته بودم. از این جهت وقتی که با انتقاد چند تن از استادان در این مورد روبرو شدم، شیوه به کار گرفته شده در پایان نامه را به دلیل آسان تر بودن آن، مفیدتر دانستم. برخی از آنها این استدلال را نپذیرفتند، اما دکتر ملک محمد نوری که استادی جوان بود به دفاع از من برخاست و با این کارش موجب رنجش همکارانش شد، زیرا در جلسات دفاع، گویا رسم نیست که یک استاد از دانشجو در مقابل استادان دیگر دفاع کند. به هر حال، من از اصرار آنها بر این موضوع شکلی،

قدری عصبانی شدم و با گذاشتن کتاب محقق هندی بر روی میز گفتم: " این یک اثر آکادمیک است! نویسنده اش به همین شیوه عمل کرده و من هم از آن پیروی کرده ام، کجای این کار اشکال دارد؟" با این سخن، استادان موضوع را رها کردند.

در این میان، دکتر احمد احمدی که جدی تر از دیگران پایان نامه را مطالعه کرده بود، به انتقاد از بخش های مربوط به استناد به اثر عبدالوهاب المسیری نویسنده عرب با عنوان "صهیونیسم" پرداخت. من البته به این اثر بیش از حد معمول استناد کرده بودم، اما عمدتاً در مورد موضوعاتی که در سایر آثار به آنها اشاره نشده بود.

در پاسخ به دکتر احمدی توضیح دادم که المسیری کتاب خود را با نگاه متعصبانه قومی نوشته و اثرش جنبه تحقیقی دارد و من هم به همان جنبه های تحقیقی استناد کرده ام. احمدی اما قانع نشد و بحث را پی گرفت. در این میان من به خود تکانی دادم و با قاطع کردن لحنم خطاب به او گفتم: پس لازم است که با شما در این موضوع چالش سخت تری کنم. به گمانم استادان از این نوع حرف زدن جا خوردند و برای لحظه ای سکوتی معنادار فرضا حاکم شد.

در حقیقت، هنگامی که من به نقطه مرکزی پایان نامه اشاره کردم، برخی استادان همراه و همدل شدند بخصوص وقتی که پی بردند نگاه من درباره اسرائیل با نگاه رسمی حکومت به کلی زاویه دارد.

با این حال، وقتی که بحث به امکان بالا گرفتن تشنج جدی بین یهودیان مذهبی و سکولار پس از حل احتمالی مسئله فلسطین رسید، دکتر سریع القلم این موضوع را با جدیت نفی کرد. او گفت که در طول تحصیلش در آمریکا با یهودیان سرو کار داشته و آنان مردمی "ذاتاً متمدند" و محال است که با هم به تنازع برخیزند! قاعدتاً پیش کشیدن ماجرای ترور اسحاق رابین توسط ایگال امیر طلبة مدارس تلمودی، کل ادعای دکتر سریع القلم را ابطال می کرد و بحث از "طبع متمدن" هم به اندازه کافی بی اساس و غیر علمی بود، اما من لازم ندیدم که بیش از آن، استادان داور را علیه خود برانگیزم بویژه اینکه سریع القلم خطابش مستقیم به پایان نامه نبود و در واقع می خواست جمع را نسبت به موضوعی که از نظرش فوق العاده مهم بود، آگاه کند. این بود که من پاسخ دکتر سریع القلم را ندادم و با دخالت دکتر نقیب زاده جلسه دفاعیه به اتمام رسید.

استادان در پشت در بسته وارد شور شدند و من هم با دوستان و اعضای خانواده و دانشجویان به گرفتن عکس یادگاری در مقابل سردر دانشکده مشغول شدم. پس از لحظاتی اعلام شد که جمع استادان نمره ۱۸/۵



منظور کرده‌اند. طبعاً نمره درخشانی نبود اما از آنجا که انبوهی از فیش‌های ابتدایی پایان‌نامه به علت بازداشت‌م به فنای ابدی رفته بود و به توصیه دکتر بشیریه در نگارش پایان‌نامه خیلی هم مته به خشاش نگذاشته بودم، دلخور نشدم. دکتر باوند که در میزگردهای مشترک بسیاری با هم در دانشگاه‌ها و مجامع سیاسی شرکت کرده بودیم، نارضایتی خود را از نمره پایان‌نامه‌ام پنهان نکرد و گفت که حقم بیش از آن بوده است. به دکتر باوند اطمینان دادم که نمره در دستگاه ذهنی من جایگاه رفیعی ندارد و در عین حال از اینکه یکی از اشکالات او را در جریان دفاع با لحنی پر حرارت و اندکی تهاجمی پاسخ داده بودم، عذرخواهی کردم.

بدین ترتیب، کارنامه تحصیل من پس از ۳۱ سال بسته شد.

پایان تحصیلات، دست مرا برای گسترش فعالیت‌های دیگرم بازتر کرد. حضور در انواع سمینارها، سفر بی بی به شهرستان‌ها و مصاحبه با رسانه‌ها همچنان بخشی از این نوع فعالیت‌ها بود. طبعاً بیان مشروح این فعالیت‌ها از حوصله نویسنده و خواننده، هر دو، خارج است و در اینجا فقط به چند مورد که خالی از جذابیت نیست، اشاره می‌کنم.

مورد اول برپایی سمیناری در دانشگاه تربیت مدرس در باره خاورمیانه و مسئله فلسطین بود. مسئولان سمینار از جمله دکتر حاتم قادری و دکتر مسعود غفاری از من هم درخواست مقاله کرده و برای سخنرانی در آنجا دعوت کرده بودند. روز اول برگزاری سمینار، جنجالی در رسانه‌های داخلی و خارجی بر سر صحبت‌های مطرح شده، به پا شد. روز دوم که موعد سخنرانی من بود، فضای داخلی سمینار داغ‌تر شد اما بازتاب رسانه‌ای آن تقریباً به صفر رسید! گمان کردم که دستگاه‌های رسمی برای محدود کردن تبلیغات مثبت یا منفی علیه برگزاری سمینار دخالت کرده‌اند.

به هر حال، مقاله من نقد صریح سیاست خارجی جمهوری اسلامی در برابر مسئله فلسطین بود. پس از قرائت متن مقاله، نوبت حضور در میزگرد رسید. من در این قسمت از برنامه بی‌محابا لحن انتقادی‌ام را تندتر کردم و ادعای برخی افراد در مورد "انسان دوستانه" بودن سیاست مرسوم در برابر فلسطینی‌ها را سخت به چالش کشیدم. در همان روزها شیخ محمد رضا مهدوی کنی از جنوب لبنان دیدار کرده بود و رسانه‌های داخلی از بد حال شدن او در هنگام بازدید از بازداشتگاه خیام خبر داده بودند. بازداشتگاه خیام پس از خروج ارتش

اسرائیل از جنوب لبنان، از کنترل مزدوران لبنانی اسرائیل خارج شده بود و نیروهای حزب الله آنجا را به محل بازدید مهمانان خود تبدیل کرده بودند.

من با طرح این موضوع، با صدایی خشم‌آلود فریاد زدم که اگر آقای مهدوی کنی خیلی انسان دوست است چرا از بازداشتگاه ۵۹ در ایران بازدید نمی‌کند تا بداند در آنجا بر سر پیرمردی مانند مهندس عزت‌الله سحابی چه آمده است؟ ابوجهاد نماینده جهاد اسلامی فلسطین در تهران که در سالن حضور داشت و تا آن زمان با لبخند به سخنانم گوش می‌داد، پس از شنیدن این حرف، از جای خود برخاست و سالن را ترک کرد. در این بین مرد میانسال معممی - به نظرم زین‌العابدین قربانی - در وسط سالن قدم می‌زد و هر از چند گاهی کلامی اعتراضی بر زبان می‌راند. او با صدای بلند گفت که هنگام محاکمه عبدالله نوری از او خواسته است تا از تحلیل من در مورد صلح خاورمیانه در روزنامه خرداد تبری جوید تا حکمش لغو شود اما نوری نپذیرفته است. شیخ میانسال اصرار داشت که حمایت از "مقاومت" در همه ابعاد آن باید ادامه یابد. دکتر حسین سیف‌زاده از استادان دانشگاه تهران که در سمینار حضور داشت، از او پرسید که پس چرا در مقابل این حمایت‌ها، گروه‌های فلسطینی و لبنانی حتی حزب الله از خلیج فارس به نام خلیج عربی و یا خلیج نام می‌برند؟ شیخ پاسخی داد که مورد قبول او قرار نگرفت و از این رو، دکتر سیف‌زاده با سماجت بیشتری پرسش خود را تکرار کرد. در این هنگام شیخ به خشم آمد و گفت: "حالا وسط معرکه توهم گیر داده‌ای به اسم خلیج فارس! ول کن دیگه!"

به هر حال، جلسه پرتشنجی شد؛ اما دکتر مسعود غفاری و دکتر حاتم قادری که سمینار را مدیریت می‌کردند، فضا را به تدریج آرام کردند و مشکل خاصی پیش نیامد. همانطور که گفتم ماجرای این جلسه مورد پوشش رسانه‌های داخلی قرار نگرفت و به همین جهت در شبکه‌های خارج از کشور از جمله تلویزیونی که علی‌رضا نوری‌زاده در آن فعال بود، بازتابی نداشت. نوری‌زاده جلسه روز قبل را با تمام قوا بازتاب داده و نامی هم از من برده بود.

چند ماه بعد از این، جلسه دیگری در محل دفتر مطالعات سیاسی وزارت خارجه در نیاوران برگزار شد. آن جلسه به منظور آمادگی برای برگزاری سمیناری تحت عنوان "آرشیو اتحاد جماهیر شوروی در باره ملی شدن صنعت نفت ایران" بود. از ده‌ها استاد دانشگاه و افراد صاحب نظر در رشته‌های مختلف برای حضور در آنجا

دعوت به عمل آمده بود. گویا کارکنان میان‌رتبه آنجا اصرار کرده بودند که از من هم دعوت به عمل آید و سید صادق خرازی نیز به عنوان مسئول برگزاری سمینار درخواست آنان را پذیرفته بود.

ظاهراً این دسته از کارکنان وزارت خارجه علاقمند بودند که در جلسه مقدماتی حرف‌های متفاوتی هم شنیده شود و از این جهت من آنان را نه فقط نومید نکردم بلکه تا اندازه‌ای پشیمان هم کردم! روز موعود دور تا دور میز بسیار بزرگی، استادان یکی یکی از راه رسیدند و روی صندلی‌های خود نشستند. با شروع رسمی جلسه، یکی از آنها گفت که چنین سمینارهایی باید هر شش ماه یک بار برگزار شود و دیگری گفت؛ سه ماه یک بار بهتر است و سومی هم توصیه به برگزاری ماهانه آنها کرد!

من که بین دکتر هرمداس باوند و دکتر حسین سیف‌زاده نشسته بودم، از این نوع اظهارنظرها سرخورده شدم و خطاب به صادق خرازی از او پرسیدم که منظورشان از برگزاری سمینار چیست تا ما بدانیم در باره چه امر مشخصی باید نظر دهیم؟ خرازی که از ابتدای جلسه سکوت کرده بود، در مقابل این پرسش هم حاضر به شکستن سکوت خود نشد. از این رو من سخنم را پی گرفتم و گفتم: اگر هدف از این سمینار نوعی تکریم غیرمستقیم و غیرحساسیت‌برانگیز از دکتر مصدق است، پس چرا از افرادی مانند دکتر محمود کاشانی که اصولاً ۲۸ مرداد را قیام ملی علیه "دیکتاتوری" مصدق می‌نامد، دعوت به عمل آورده‌اند؟ در واقع من نام دکتر کاشانی را فقط در فهرست مهمانان دیده بودم ولی درست همان هنگامی که نام او را به زبان آوردم، از در وارد شد و سر جایش نشست. با دیدن او حرفم را نخوردم و به انتقاد از مواضع او ادامه دادم. دکتر سیف‌زاده که سمت چپم نشسته بود، از زیر میز مرتب روی پایم می‌کوبید تا این بحث را خاتمه دهم اما من ادامه دادم و گفتم؛ اما اگر منظور از سمینار صرفاً امری تاریخی و آرشیوی است پس چرا رئیس و نایب رئیس مجلس - شیخ مهدی کروی و بهزاد نبوی - را به عنوان سخنرانان جلسه افتتاحیه دعوت کرده‌اند؟ آنان که چهره سیاسی محسوب می‌شوند و نسبتی با یک کار حرفه‌ای در باره تاریخ ندارند. در این بین، برخی از حاضران به انتقاد از من برخاستند و تلویحاً گوشزد کردند که مطالبی انحرافی مطرح کرده‌ام. در مقابل، دکتر باوند که سمت راستم نشسته بود، به دفاع برخاست و گفت که اتفاقاً پرسش‌های به جایی مطرح شد زیرا تا ما هدف از برگزاری سمینار را ندانیم از چه زاویه‌ای می‌توانیم به بحث ورود کنیم؟ در اینجا صادق خرازی که با خون‌سردی ویژه‌ای به من

زل زده بود، فقط زیر لب گفت که منظور از سمینار تکریم مصدق نیست و فقط بحث آرشیو اتحاد شوروی در میان است.

سپس محمود کاشانی رشته سخن را به دست گرفت و گفت که به عنوان استاد حقوق اساسی، صالح ترین فرد برای قضاوت در باره دکتر مصدق شخص اوست. او نظراتش را در باره ماهیت ملی رویداد ۲۸ مرداد تکرار کرد و بعد از من پرسید که رشته ام چیست؟ گفتم: علوم سیاسی! او سپس خطاب به حاضران گفت: حالا خودتان قضاوت کنید که یک متخصص حقوق اساسی برای داوری در باره رفتار مصدق صلاحیت دارد یا یک متخصص علوم سیاسی!

بحث بین من و کاشانی ادامه یافت تا اینکه ختم جلسه اعلام شد و حاضران برای صرف شام به بیرون از ساختمان هدایت شدند. در بین راه اغلب حاضران به من با چنان نگاهی می نگریستند که گویی جوانک پررو و مزاحم و وقت شناسی عیش آنها را منغص کرده است! حتی دکتر حسین عظیمی که من علاقمند مطالعه نظراتش بودم، نگاه ممتدش چندان دوستانه به نظرم نیامد. راستش ندانستم نگاهش از سر دلخوری است و یا اینکه بیماری سخت آن روزهایش، برق نگاهش را سخت و کدر کرده است.

دکتر هاشم آقا جری هم دوستانه پرسید که آیا متوجه حضور کاشانی در جلسه بوده ام و به رغم این، بحث او را پیش کشیده ام؟ گفتم: در ابتدا با این تصور که در جلسه حضور ندارد، بحث را آغاز کردم اما وقتی وارد شد دیگر صلاح ندیدم حرفم را بخورم. آقا جری از من خواست که از کاشانی به نحوی عذرخواهی کنم. واقعیت این است که من به محمود کاشانی نه بی احترامی و بی ادبی کردم و نه پایم را از دایره نزاکت و عرف، فراتر گذاشتم. فقط با لحنی صریح و عریان مواضع او را نقد کردم. از این رو دلیل و توجیهی برای عذرخواهی از او ندیدم و فقط پذیرفتم که برایش توضیح دهم. از این رو به او نزدیک شدم و گفتم: "برخی از من خواسته اند که از شما عذرخواهی کنم اما دلیلی برای عذرخواهی نمی بینم فقط می خواهم برایتان توضیح دهم که اکنون بیش از ۲۰ سال است که شما و همفکرانتان از تریبون های یک طرفه هر چه میل تان کشیده است علیه دکتر مصدق گفته اید و هر اتهامی را علیه او مطرح کرده اید و هیچگاه هم به این توجه نکرده اید که او هم طرفدارانی دارد که از این حرف ها آزرده خاطر می شوند بدون آنکه امکانی برای پاسخگویی داشته باشند! در واقع با سخنان امروز، خواستم به شما یادآوری کنم که همیشه هم فضا یک سو به و ادعاهای شما بی پاسخ نمی ماند!"

محمود کاشانی که توسط فرد دیگری همراهی می شد، توضیحاتم را نپذیرفت و گفت: به خلاف تصور شما، نظام جمهوری اسلامی از همان ابتدا حامی دکتر مصدق بوده و در مقابل، من و همفکرانم را به دلیل اظهارات ضد مصدقی تحت فشار گذاشته و در برهه‌هایی برایمان پرونده و دادگاه تشکیل داده و بعضاً بازداشت کرده است." به او گفتم؛ این تزییقات علیه او و همفکرانش به علت هواداری آنها از حزب زحمتکشان دکتر مظفر بقایی کرمانی بوده و ربطی به حملاتشان علیه دکتر مصدق نداشته است و گرنه کتاب‌های ضد مصدقی و آثار حسن آیت از طرف نهادهای حاکم به تکرار چاپ خورده و در سطوح مختلف جامعه توزیع و ترویج شده است. قرار شد با کاشانی در فرصتی دیگر بحث را ادامه دهیم چرا که شام در حال سرد شدن بود. شام را در حیاط زیبا و دل‌انگیز دفتر مطالعات روی میزهای مختلف چیده بودند. غذاها بیش از حد لازم متنوع و رنگارنگ بود و من ناخواسته از دلم گذشت که نکند اصرار برخی از حاضران برای برگزاری سمینار از سوی وزارت خارجه، بی‌ارتباط به این نوع پذیرایی‌ها نباشد! از نگاه من این نوعی اسراف از جیب مردم آن هم برای برگزاری سمینار بی‌محتوایی بود که عملاً تأثیری بر بهبود روند کارها نداشت.

مدتی پس از این ماجرا، در دی ماه از سیرجان خبر دادند که حال پدرم خوب نیست و در بیمارستان بستری شده است. به اتفاق مهدیه و بچه‌ها راهی سیرجان شدیم و یک‌راست به بالینش در بیمارستان امام رضا رفتیم. پدرم در اغمای به نسبت سنگینی فرورفته بود، اما هر از گاهی اعضا و جوارحش تکانی می‌خورد. ماجرای بیماری‌اش را از برادرم حمید پرسیدم. داستان بدین قرار اتفاق افتاده بود:

پدرم دچار سرماخوردگی می‌شود و بعد حالت اغماء به او دست می‌دهد. او را از زیدآباد به بیمارستان غرضی سیرجان منتقل می‌کنند. در بیمارستان تخت خالی پیدا نمی‌شود. پزشکان در راهرو بیمارستان او را ویزیت مختصری می‌کنند و با تشخیص اینکه سکته کرده است، او را همانجا به حال خود رها می‌کنند و حتی نسبت به لخته‌خونی که در رگ دست راستش هویدا بوده است، بی‌اعتناء می‌مانند و کاری برای باز کردن رگ انجام نمی‌دهند.

بدین ترتیب اغمای او عمیق‌تر می‌شود و سرانگشتانش روبه‌کبودی می‌گذارند. به هر حال، با کوشش خانواده، او به بیمارستان امام رضا انتقال می‌یابد و در آنجا بستری می‌شود.

در بیمارستان امام رضا یکی از پزشکان او دکتر علی رضا پورا بر ایمی از دوستان قدیمی ام بود که تازه تخصص خود را از دانشگاه کرمان گرفته و به سیرجان برگشته بود. نوع بیماری پدرم را از او جویا شدم. توضیح داد که پدرم به علت سرما خوردگی، ریه اش عفونت کرده و چون قند خونش بالا بوده، به اغماء رفته است. بنابراین اگر قند خونش کنترل شود، از اغماء خارج می شود.

بدین ترتیب، مشخص شد که اصولاً سگته ای در کار نبوده و سوء مدیریت پرسنل بیمارستان غرضی پیرمرد را به آن روز انداخته است. در مورد سیاه شدن دست پدرم از علیرضا پرسیدم. او گفت؛ همان لحظه ورودش به بیمارستان باید لخته را از رگش خارج می کردند، اما چون این کار را نکرده اند، کبودی دست به سمت بالا گسترش می یابد و چاره ای جز قطع آن باقی نمی ماند!

آمندلی با آن شکوه و ابهتش بدون یک دست؟ تصورش هم دردناک و غیر قابل تحمل بود. در بیمارستان، دور و بر تخت پدرم سخت شلوغ بود و بچه هایش نوبت به نوبت پرستاری اش می کردند. ساعات ملاقات هم به علت حضور بیشتر بچه ها و نوه هایش جای سوزن انداختن در محل بستریش نبود. این موضوع به چشم مرد آشنای بسیار ثروتمند و متمولی آمد که در اتاق کناری پدرم بستری بود به طوری که اصطلاحاً "چشمش سوخت" و شکوه از روزگار را به میان آورد و به طوری که دیگران بشنوند، گفت: "من این همه مال و ثروت برای بچه هایم اندوخته ام اما یکی از آنها حاضر نیست روی تخت این بیمارستان سری بهم بزند، این مندلی هم آه در بساط ندارد، آن وقت بچه هاش مثل فرفره دورش می چرخند و یک لحظه تنه اش نمی گذارند!" این نوع حسرت خوردن در فرهنگ سیرجان اصطلاحاً "بد شگون" است و معتقدند که موجب چشم زخم می شود. از این رو برخی افراد مسن فامیل توصیه کردند که این همه یک بچه دور پدرم جمع نشوند!

با کاهش قند خون پدرم، هوش و حواس او کمی برگشت به طوری که زیر لب جملات نامفهومی را بیان می کرد. در ازدحام ساعت ملاقات، خواهرم روح انگیز کوشید تا او را به حرف آورد. بدین جهت به گونه ای که گویی با کودکی سخن می گوید به پدرم گفت: "بابا! اینجا را نگاه کن، احمد از تهران آمده می شناسیش؟" پدرم در جای خود غلت ملایمی زد و آهسته زمزمه کرد: "چطور نمی شناسم؟ درد و بلاش بخوره تو جونم!" این تنها جمله ای بود که در طول حضورم در سیرجان از او شنیدم.

پس از چند روز اقامت در سیرجان و تثبیت حال پدرم، من به تهران برگشتم. چند روز بعد برادرم حمید زنگ زد و گفت که پزشکان اصرار دارند که دست پدرم از بالای آرنج قطع شود. حمید شانس برای زنده ماندن پدرم نمی‌دید و قطع کردن دست او در آن سن را بی‌دلیل می‌دانست. از این رو، کاملاً عصبی شده بود. به حمید گفتم؛ حتی اگر یک - هزارم درصد نیز احتمال زنده بودن او وجود داشته باشد، ما اخلاقاً نمی‌توانیم آن را نادیده بگیریم. از پزشکان شنیده بودم که دست کبود شده، درد وحشتناکی دارد و چنانچه پدرم هوشیاری سطح بالایی پیدا می‌کرد امکان تحمل آن را نداشت. ضمن آنکه کبودی توقف‌پذیر نبود و مرتب پیشروی می‌کرد.

بر این اساس، حمید را به پذیرش عمل جراحی قانع کردم. پزشک جراح یکی از دوستان تهرانی به نام دکتر رضا کرم‌رودی بود که در آن برهه در سیرجان به کار طبابت و جراحی اشتغال داشت.

در عمل جراحی مشکلی پیش نمی‌آید، اما این اتفاق چنان بر اعضای خانواده‌ام دردناک و سنگین می‌آید که با ضجه و زاری‌های خود آن روز را به محشر کبرا تبدیل می‌کنند!

در هر حال، پس از یک هفته پدرم از بیمارستان ترخیص و به منزلش در زیدآباد منتقل می‌شود. در آنجا حالش روبه بهبود می‌گذارد اما به رغم این در وضعیتی غیرقابل انتظار نزدیک اذان مغرب از دار دنیا می‌رود.

همان لحظه مرا که در روزنامه همشهری مشغول به کار بودم از ماجرا خبردار کردند. به سرعت به خانه آمدم و آماده عزیمت به سیرجان شدیم. در آن ساعت شب وسیله نقلیه‌ای در کار نبود. از آژانس نزدیک منزل مان خواستم که ماشینی سر حال با راننده‌ای قیبراق برای رساندمان به سیرجان بفرستد. او هم ساعتی بعد راننده‌ای را با ماشین پرایدش به در خانه فرستاد. مهدیه و پویا و پارسا و پرهام و خواهرزاده‌ام فوزیه دختر نرگس که در منزلمان مهمان بود، عقب ماشین نشستند و من هم روی صندلی جلو تا در ضمن راننده را که می‌گفت مسیر جاده را نمی‌شناسد، راهنمایی کنم. راننده ابراز اطمینان کرد که در طول روز به خوبی استراحت کرده و کاملاً سر حال است و فقط کافی است که من مسیر جاده را به او نشان دهم تا بدون توقف ما را به مقصد برساند. راننده تا نائین بدون دردسر پیش رفت اما از آن به بعد خواب بر او غلبه کرد. به هر بدبختی بود ساعت ۳ بعد از نیمه شب خود را به اردکان رساند، اما از آنجا به بعد را اظهار عجز کرد و دنبال محلی گشت تا بخوابد! من اما باید تا ساعت ۸ بامداد خود را به زیدآباد می‌رساندم تا مراسم تشییع جنازه آغاز شود.

اگر رانندگی بلد بودم خودم پشت فرمان می نشستم، اما بلد نبودم! این بود که کرایه پراید را تا اردکان حساب کردم و ماشین دیگری از از یک آژانس شبانه روزی به مقصد زیدآباد کرایه کردم. هنگامی که راننده تاکسی از شهر یزد بیرون زد، افق روشن شده بود. به هر حال، حدود ۹ صبح وارد خیابان اصلی زیدآباد شدیم. جمعیت انبوهی در آنجا برای آغاز تشییع جنازه در انتظار رسیدن ما بودند. لحظه‌ای بعد پدرم تا قبرستان زیدآباد تشییع و در آنجا به خاک سپرده شد. خانواده‌ام که اشک‌هایشان را در روز عمل جراحی دست پدرم ریخته بودند، روز تشییع جنازه آرام‌تر به نظر می‌رسیدند. من اما اشکم یکسره جاری بود. با مشاهده این وضع خانواده‌ام پنداشتند که در مرگ پدرم بیش از مرگ مادرم سوگوار شده‌ام. واقعیت این است که آنها روز خاکسپاری مادرم به قدری بی‌تاب بودند که اصولاً امکان دیدن اشک دیگران را نداشتند.

در این میان، مخمل همسر دوم پدرم، وضع بهت‌زده‌ای پیدا کرده بود. به نظرم زندگی بعد از آمدن او برای او نامفهوم می‌نمود. مخمل با آنکه از بعضی خلیقات پدرم رضایت نداشت، اما وابستگی‌اش به پدرم به اندازه‌ای بود که وجودی مستقل از او برای خودش قائل نبود.

به هر حال من یک هفته تا برگزاری مراسم خاکبندان پدرم در زیدآباد ماندم. روز خاکبندان او جمعیت بی‌سابقه‌ای بر سر مزار زیدآباد گرد آمده بود و در سراسر قبرستان جای خالی دیده نمی‌شد. واعظ افغانی به عنوان دوست پدرم که او را یک بار به قم نزد برخی "مراجع" هم برده بود و از این سفر خاطرات خوشمزه‌ای نقل می‌کرد، سخنران مراسم بود؛ اما من هم برای جمعیت چند لحظه‌ای صحبت کردم. ظاهراً از طرف پاسگاه زیدآباد مأموری برای تهیه گزارش امنیتی از مراسم در گورستان حضور داشت. کسانی که گزارش او را دیده بودند نقل کردند که تخمیناً از تعداد جمعیت حاضر در مراسم پدرم ۴۰ هزار نفر بوده است! مبالغه‌ای آشکار و بی‌نیاز از استدلال برای رد آن! تعداد واقعی جمعیت به نظرم یک - دهم تخمین مأمور مربوطه بود که برای شهری با حدود ۶ هزار جمعیت در آن دوره، شگفت‌انگیز و بی‌سابقه تلقی می‌شد.

در پایان مراسم طبق رسم معمول زیدآبادی‌ها، من و چنگیز و رضا و حمید به عنوان پسران متوفی در نقطه‌ای ایستادیم تا جمعیت تک تک خداحافظی کنند. از این رو، صفی بسیار طولانی شکل گرفت و کار دست دادن



آنها ساعت‌ها به طول انجامید. در یک مرحله هم جمعیت هجوم آوردند و نزدیک بود زمین بخورم! بیشتر آنها را از بچگی و نوجوانی می‌شناختم و به این جهت، دیدار دوباره با آنها خاطره‌انگیز بود.

خلاصه پس از مراسم خاکبندان به تهران برگشتیم. در تهران، وکیلیم دکتر حسین آبادی از دیدارش با سعید مرتضوی خبر داد و به نقل از او گفت که حکم دادگاه تجدید نظر به زودی اعلام می‌شود. در دیدار با مرتضوی، دکتر حسین آبادی از او می‌خواهد که ابلاغ حکم به دلیل فوت پدرم به تأخیر افتد، اما مرتضوی با اشاره به مرگ مادرم در سال قبل از آن، لوده‌گی پیشه می‌کند و نمی‌پذیرد.

یکی - دو هفته بعد، حکم شعبه ۳۶ دادگاه تجدید نظر به ریاست قاضی زرگر که به شعبه "تأیید نظر" معروف بود، ابلاغ شد. در کمال ناباوری حکم مرتضوی به طور کامل تأیید نشده بود. تردید نکردم که علت آن، همان لحن عامیانه لایحه تجدید نظر خواهی بوده است.

زرگر مرا از اتهام تحریک به شورش تبرئه کرده و در نتیجه شش ماه از حکم زندانم از این طریق کم شده بود. او در عین حال، حکم چهار ماه زندان مربوط به توهین به رئیس زندان اوین را به پنجاه هزار تومان جریمه نقدی تبدیل کرده بود. بدین ترتیب، ۲۳ ماه حکم زندانم به ۱۳ ماه تقلیل یافته بود.

در مورد مجازات تمیمی محرومیت از حقوق اجتماعی نیز زرگر حکم را تعدیل کرده و چنین رأی داده بود: "از آنجا که تمام جرایم نامبرده از طریق مصاحبه با رادیوها و رسانه‌های داخلی و خارجی و سخنرانی در مجامع عمومی صورت گرفته است، لذا محرومیت اجتماعی وی به موارد فوق منحصر می‌شود."

با این همه، از متن رأی شعبه تجدید نظر روشن بود که زرگر از اینکه مجبور شده است حکم مرتضوی را تعدیل کند، سخت معذب بوده است، به طوری که در قسمتی از رأی خود با متهم کردم به "تبلیغ افسار گسیخته علیه نظام"، به مرتضوی خرده گرفته بود که چرا به جای طرح اتهام تحریک به شورش، اشد مجازات را برای اتهام تبلیغ علیه نظام در نظر نگرفته است! پس از دریافت حکم تجدید نظر من همان شب مصاحبه‌ای با رادیو بی‌بی‌سی انجام دادم و به استفاده از واژه افسار گسیخته در حکم زرگر به تندی حمله کردم.

آن روزها به رغم سردی فضای سیاسی، من مرتب با رسانه‌های خارجی مصاحبه می‌کردم و مقام‌های قضایی را به شدت مورد انتقاد قرار می‌دادم. از جمله یک بار که یکی از رادیوها پرسید، مشکل قوه قضائیه را چه می‌دانم، با صراحت گفتم: از نگاه من مشکل قوه قضائیه شخص آقای هاشمی شاهرودی است. در فضایی که

دیگر صداها خاموش شده بود، این نوع مصاحبه‌ها بیشتر به چشم می‌آمد به طوری که وقتی شیخ حسین انصاری‌راد رئیس کمیسیون اصل ۹۰ مجلس ششم مرا در آن ایام دید نخستین جمله‌اش این بود که از محدود صداهایی هستم که هنوز خاموش نشده است! طبعاً این صدا بیش از دیگران به گوش محافل قضایی و امنیتی می‌رسید و به نظرم ابلاغ حکم تجدید نظر به منظور خاموش کردن آن بود. با این همه، نظر فعالان سیاسی در آن روزها این بود که حکم به مرحله اجرا نمی‌رسد. واقعیت این است که در همان هنگام، دولت جرج بوش در حال تدارک زمینه‌های عینی و ذهنی حمله به عراق برای سرنگونی صدام حسین بود و این موضوع ذهن مقام‌های حکومتی را چنان به خود مشغول کرده بود که فضای سیاسی داخلی را قدری آرام‌تر کرده و قصدی برای ایجاد جنجال از طریق فرستادن افراد به زندان نداشتند.

در واقع، رفع حصر از آیت‌الله منتظری در دهم بهمن همان سال، از نگاه من بی‌ارتباط به این موضوع نبود. رفع حصر فضای خوش‌بینانه‌ای بر پاره‌ای محافل سیاسی داخلی حاکم کرد به طوری که محسن کدیور گفت: اصلاحات تازه صورت واقعی به خود گرفته است. پس از رفع حصر، افراد و گروه‌های مختلف، روزانه در منزل آیت‌الله منتظری حضور می‌یافتند و با او دیدار می‌کردند. من هم از طریق احمد منتظری قرار ملاقاتی با آیت‌الله گذاشتم و راهی قم شدم. نزدیک ظهر، آیت‌الله را در اتاق محقرش ملاقات کردم. آیت‌الله منتظری حضوری بسیار گرم و صمیمی و بی‌تکلف داشت و نوع کلام بعضاً طنزآلودش حلاوت و شیرینی خاصی به محیط می‌بخشید. او تمام نوشته‌های مرا دنبال کرده بود و تعبیری نهایت دلچسبی را درباره آنها به کار برد. حدود یک ساعت، از سفرش به سیرجان، دوران همبندی‌اش با دکتر محمدی‌گرگانی و حوادث روز صحبت کردیم. او در پایان کتابی را به دستم داد و گفت: این را هم ببر برای مهدیه خانم! در همان روزها برخی رسانه‌های محافظه‌کار خبر از ضعف حافظه آیت‌الله منتظری داده بودند و او با نام بردن از مهدیه اشاره کرد که حافظه‌اش تمام و کمال سر جای خود است. در طول مدتی که در اتاق آیت‌الله منتظری بودم دو - سه نفری برای سلام و احوالپرسی با او وارد شدند. نوع تواضع افراطی آنها در مقابل آیت‌الله او را واقعاً به زحمت انداخت. پس از دیدار با آیت‌الله در حیاط کوچک خانه با احمد و سعید منتظری مقداری خوش و بش کردم. سعید که من نام او را روی دیوار یکی از سلول‌های انفرادی زندان مخفی ۵۹ دیده بودم، به شوخی گفت که این چه حکمی است که گرفته‌ای! چرا سبک است؟ گفتم: حالا تو برو سنگینش را بگیر! درخت زیتونی هم در حیاط دیده می‌شد. احمد منتظری با اشاره به درخت گفت: یک بار که ناصرالدین شاه از منجیل و یا رودبار گذر می‌کرده از

همراهانش درخواست می کند که زیتونی را از درخت بچینند تا مزه آن را بچشد. ناصرالدین شاه همین که به میوه تلخ و گس زیتون گاز می زند سخت چهره در هم می کشد و می گوید: معلوم می شود که خدا زیتون نخورده، اگر خورده بود به آن قسم نمی خورد!

در هر صورت سال ۸۱ در حال پایان بود. آمریکا برای حمله به عراق نقشه می کشید و فضای داخلی ایران هم آرام بود. تصور اینکه مرا به زندان ببرند، بسیار دور از ذهن می نمود. از این جهت، حتی هنگامی که اختاریه ای در محل روزنامه همشهری برای معرفی ام به مجتمع ویژه کارکنان دولت در تاریخ ۱۵ فروردین سال ۸۲ به دستم رسید، آن را چندان بی اهمیت دانستم که حتی خبرش را به مهدیه هم نگفتم.

تعطیلات عید به اتفاق بچه ها و مهدیه به گرگان رفتیم و از آنجا به همراه جمع زیادی از اقوام و خویشان پدری او راهی مشهد شدیم. سفر مشهد با حمله هوایی و زمینی آمریکا به عراق همزمان شد. به خلاف جنگ سال ۱۹۹۱ این بار من از سرنگونی صدام حسین حمایت می کردم زیرا به نظرم ادامه زمامداری او بر عراق جز هزینه و انباشت کینه های قومی و مذهبی و سیاسی در آن کشور حاصلی نداشت. در عین حال، بر این گمان بودم که دولت عراق به دلیل تحمل یک دهه تحریم بی سابقه بین المللی توان ایستادگی در برابر حمله ارتش آمریکا را ندارد و حتی یک ماه مقاومت را تاب نمی آورد.

در مشهد من موضوع احضارم به دادگاه را با مهدیه در میان گذاشتم. او نگران شد بخصوص اینکه پرهام هنوز ده ماهش تمام نشده بود و وابستگی شدیدی به من داشت. در هر صورت مهدیه را با این امید که حکم اجر نخواهد شد، آرام کردم. در پایان تعطیلات به گرگان و سپس به تهران برگشتیم.

روز ۱۵ فروردین من به اتفاق مهدیه و پرهام با ماشین امید پارسا نژاد به محل مجتمع قضایی کارکنان دولت رفتیم. در آنجا حضورم را اطلاع دادم که گفته شد همان بیرون مجتمع منتظر بمانم. با این تصور که با ابلاغ تاریخ تازه ای، مرا به خانه برمی گردانند، مشغول گفتگو با امید شدم. در همان لحظه سربازی با دستبند به سراغم آمد و آن را به دستم زد! ظاهراً رئیس مجتمع از پنجره طبقه بالای آنجا شاهد ماجرا بود. با مشاهده این صحنه مهدیه انگار پایش سست شد. پرهام تکانی به خود داد تا بغلش بگیرم. امید هم مثل خود من مبهوت شده بود و کلامی برای گفتن پیدا نمی کرد.

بدین ترتیب، بار دیگر راهی اوین شدم تا شش ماه از حبس باقیمانده را در آنجا سپری کنم. چنان عصبانی بودم که در همان گام نخست ورودم به زندان بر سر مأمور تفتیش وسائلم فریاد زدم.....